

خاطرات کلاویس

اچ. اچ. مونرو (ساقی)

ترجمه آرش خوش صفا



خاطرات کلاویس

اچ. اچ. مونرو (ساقی)

ترجمہ آرش خوش صفا



خاطرات کلاویس

اچ. اچ. مونرو (ساقی)

ترجمه آرش خوش صفا

از The Chronicles of Clovis

H. H. Munro (Saki)

صفحه آرایی و گرافیک جلد: کارگاه نشر دانوب آبی

طرح جلد: سمیرا بحرانی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۶۲۰-۸۴-۲

مشخصات نشر: نشر دانوب آبی: تهران ۲۰۲۲ میلادی/۱۴۰۱ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۲۳۸ ص.: غیر مصور.

موضوع: طنز، وحشت، نقد اجتماع و فرهنگ زمان پادشاهی ادوارد هفتم بریتانیا

کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

bluedanubepublication@gmail.com

این کتاب تقدیمی پُر مهرِ توله سیاه گوش و هزار و یک نازش باد

اچ. اچ. مونرو (ساقی)

آگوست ۱۹۱۱

ترجمهٔ این کتاب تقدیم به مادرم
که نخستین کتاب داستان‌های زندگی‌ام را برایم به خانه می‌آورد.

فهرست

۹	پیش‌گفتار
۱۳	اِزِ مِی
۲۱	دلّال ازدواج
۲۷	تو بِرِ ماری
۳۹	ببرِ خانم پَکِلَتاید
۴۵	خانم بَستِیل زَهره‌ترک می‌شود
۵۱	زمینه
۵۷	هَر مَن نازک نارنجی: داستان اشک‌ریزان بزرگ
۶۳	آشوب‌درمانی
۷۳	شوخی آرلینگتنِ استرینگهام
۷۹	سِرِندی واشتار
۸۷	اِدری‌ین: بخشی از فرآیند سازش
۹۳	چپِلِت
۹۹	جست‌وجو
۱۰۷	راتی‌سلاو
۱۱۳	تخم‌مرغ عید پاک
۱۱۹	فیل‌بُودِ استاج: داستان موش کمک‌رسان
۱۲۵	نوای آن سوی تپه
۱۳۵	داستان همسرِ برون
۱۴۷	گذر از دفترِ خاطرات
۱۵۷	پیشنهاد صلح
۱۶۵	آرامش موزِلِ بارتِن
۱۷۵	رایزنیِ تَرینگِتِن
۱۷۹	دست‌سرنوشت
۱۸۹	تنفس
۱۹۵	یک مسئلهٔ احساسی
۲۰۱	گناه پنهانِ سِپْتِیمِیسِ بروپ
۲۱۳	وزیران بخشش
۲۲۷	دگرگونیِ گروبی لینگِتِن

پیش گفتار

ما آدم‌ها گاهی چیزهای خوبِ پیرامون مان را با دیگران قسمت می‌کنیم و گاهی برای خودمان نگه‌شان می‌داریم. برای مثال، پاتوق رستوران مورد علاقه‌مان جزو آن دسته از چیزهایی است که فقط چندتا از دوستان و آشنایان صمیمی از شما خبر دارند، در حالی که راز گناه نکردن‌ها مان از آن چیزهایی است که با هر کسی که به‌ش برمی‌خوریم در میان می‌گذاریم، حتی اگر آشنای دوری باشد که تصادفی دوروبرِ سرپنتاین^۱ ببینیمش. قضیه کتاب‌ها مان هم به همین شکل است. بعضی کتاب‌ها هستند که همیشه دوست داریم سر میز شام با بغل دستی مان درباره‌شان پیچ‌پیچ کنیم و به‌ش پیشنهاد خواندن‌شان را بدهیم تا بلکه او هم از لذت‌شان سهمی برده باشد، در حالی که یک‌سری کتاب نور چشمی هم در بساط‌مان داریم که از ترس انتقاد دیگران و تنزل شکوه کشفی که با خواندن‌شان کرده‌ایم هرگز حرفی ازشان به میان نمی‌آوریم. باید بگوییم کتاب‌های ساکی، دست‌کم برای من، از نوع دوم هستند.

فکر می‌کنم نخستین بار او را در مجلهٔ وست‌مینستر^۲ کشف کردم.

1. Serpentine

2. Westminster

و ازت می پرسد: «تو اصلاً هیچ ساقی می خونی؟»، با همان لحن و حتی شاید با غبغبی پُربادتر بهش بگویی: «ساقی! سال هاست که نویسنده مورد علاقه منه.»

شاید خیلی های دیگر هم دل شان می خواست مثل این ساقی غریب بنویسند. ما زیادی بومی بودیم اما او جهانی بود. اگر ما می خواستیم با نوشتن از قه های یقه و بطری های آب داغ بامزه باشیم، او با نوشتن از ببر و آدم گرگ نما همیشه بامزه تر به نظر می رسید. گفت وگوهای ما در داستان ها به حرف های بین جان^۱ و مری^۲ ختم می شد، در حالی که او با پرتی ون تن^۳ و بارونس^۴ خیلی بهتر از پس این کار برمی آمد؛ حتی آدم های ناخوانده داستان های ما شخصیت هایی مثل تامکینزها^۵ بودند و هرگز با بلتریت^۶ یا دی راپ^۷ ساقی قیاس پذیر نیستند و از هیجانان قهرمان هفده ساله اما دنیادیده اش، کلاویس سنگریل^۸، هم که نمی شود اصلاً حرفی به میان آورد. ما همیشه اسیر رشک وری هاما بودیم و با خودمان فکر می کردیم که چه طور ممکن است موقع نوشتن از قه های یقه با ببرها خوشمزی کرد؛ فقط ای کاش آن بی رحمی سهل انگارانه روایتی، یک نوع بی تفاوتی بچگانه در آغاز داستان هایش که به خنده هایی از ته دل ختم می شدند، کمرنگ تر می بودند اما خب، به هر حال، خوبخانه نمی شود ساقی خواند و لبخند نزد. اما افسون ساقی واقعاً چیست؟ درست مثل هر هنرمند قابل دیگری، به هیچ وجه نمی شود نسخه ای برای کار او پیچید. انتخاب موضوعات خارجی

بیایم همین جا به یاد آن روزهای طلایی اوایل قرن بیست که عصرها فقط پنج روزنامه چاپ می شد و نویسنده ها می توانستند از شان مدرک درست کنند و بعدها آن ها را به عنوان منبع مطالعات علمی شان معرفی کنند یاد کنیم. آن روزها مهم نبود از گلوب^۱ حرف می زنی یا از پل مل^۲؛ هر دو آن ها پُروتن بودند، مهم این بود که در نهایت یک روز یا گلوب یا پل مل از همین نویسنده ها یاد می کردند. من خودم هم همین طور بودم؛ البته بعدها سروکارم بیشتر با سنت جیمز^۳ بود. در کل، خیلی خوشحال نبودم که قرار است با یک سری آدم از دانشگاه های دیگر روبه روم اما خب یک بار اسم عجیب و غریب یک دانشجوی سال اولی در وست مینستر توجهم را جلب کرد؛ هر آنچه برای گفتن داشت را خواندم و فقط همین که چشم بسته توانستم دانش آموختگان معروف خودمان را به یاد بیاورم - که بی شک با بری^۴ آغاز و احتمالاً با نام خودم پایان می گرفت - توانستم آرامش خودم را حفظ کنم. بعدها خبر فراتر از حد انتظار ظاهر شدن همین دانشجو همه جا پیچید و چون رسم بر این است که کمبریجی ها همیشه از دست دانش آموختگان جوان آکسفورد می نالند، تصور عموم بر این بود که این نویسنده خارجی دهه سی، رقیب مناسبی برای دیگر دانشگاه ها به شمار نمی آید. در واقع، می شود گفت آن ها هیچ حق و توانایی رقابتی برایش قائل نبودند.

اما خب من کشفش کردم ولی فقط با چندتا از آدم های مورد پسندم درباره اش حرف زدم؛ شاید یکی از دلایلی تخلصی بود که هنوز هم شک دارم چه طور باید بخوانمش: سایکی، ساهکی، ساکی یا ساقی که چندان جذبه نمی کرد و یا شاید این احساس در وجودم رژه می رفت که چندان ارزشش را ندارد اما چه قدر لذت دارد وقتی غریبه ای بادی در گلو می اندازد

1. John
2. Mary
3. Bertie Van Tahn

۴. baroness ریخت زنانه واژه baron است که به القاب اشرافی غرب اروپا اشاره دارد - مترجم.

5. Tomkins
6. Belturbet
7. de Ropp
8. Sangrail

1. Globe
2. Pall Mall
3. St. James
4. Barrie

و عجیبش هم نقطه قوتش به شمار می‌آید و هم نقطه ضعفش چراکه اگر کلید موفقیتِ روایی‌اش همان بی‌تفاوتی‌های همیشگی‌اش به موضوع باشد، پرتگاه سقوطش هم خواهد شد. من شخصاً و برخلاف برخی منتقدین فکر نمی‌کنم بشود ساقی را - دست‌کم در این کتاب - به عنوان استاد داستان کوتاه تلقی کرد چراکه چنین ادعایی نیازمند کاری شسته‌ورفته‌تر از سهل‌انگاری‌های بچگانه او در این جاست. او هر کجا که توانسته داستان را بی‌انجام پایان داده. حتی در میان گفت‌وگوهایی که قرار بوده بامزه دربیایند - که البته همین‌گونه هم شده‌اند - تبحری که باید دیده نمی‌شود و فقط گاهی اوقات تک‌گویی‌هایی بسیار مُصرانه‌ای درشان پیداست: یک شخصیت حرف می‌زند و دیگری می‌شنود. اما باید بگویم توصیفات و پیشبرد طرح داستان در هر گوشه‌وکناری از ویژگی‌های آشکار ساقی به شمار می‌آید که همیشه با زبان ویژه خودش از پسِ ارائه آن‌ها بر می‌آید.

ای. ای. میلن^۱

از می^۱

کلاویس^۲ گفت: «بیشتر قصه‌های شکار شبیه حکایات باغبونی‌ان.» بارونس رو کرد بهش و گفت: «ولی قصه شکار من یه ذره هم شبیه چیزهایی که تا حالا شنیده‌ای نیست؛ ماجرا مال مدت‌ها پیشه، مال اون وقت‌ها که تقریباً بیست‌وسه سالم بودم. اون روزها مثل الان این‌قدر از هم‌سرم دور نبودم. می‌دونم که اون موقع‌ها هیچ‌کدوم مون نمی‌تونستیم تنهایی از پس هزینه زندگی بریایم. با وجود این همه مثل و حرف‌وحديث، فقر بیشتر از اینکه آدم‌ها رو از هم دور کنه به هم گره‌شون می‌زنه. ما همیشه عادت داشتیم با گروه‌های جورواجوری بریم شکار اما خب هیچ‌کدوم از این چیزها به قصه من مربوط نمی‌شه.»

«هنوز نرسیده‌یم ولی فکر کنم قرارمداری تو کاره.»

«خب معلومه.»

«آدم‌های همیشگی اونجا جمع بودن؛ حتی کانستنس برادِل^۳ هم بود.»

1. Esme

2. Clovis

3. Constance Broddle

1. A. A. Milne

کانستنس از دون دسته زن‌های جوون با چهره گُلگون و اندامی توپُر بود که ریختش خیلی به چشم‌اندازهای پاییزی یا دکوراسیون کلیسا می‌خورد. تا چشمش به من افتاد گفت به دلم برات شده که اتفاق خیلی بدی قراره بیفته. رنگ‌وروم پریده. نه؟! انگار خبر خیلی ناگواری شنیده بود و رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود اما خب، با این حال، بهش گفتم ولی از همیشه بهترید؛ هرچند، واسه شما که دیگه عادیه. پیش از اینکه اون به خودش بیاد و بفهم چی بهش گفته‌م، ما دیگه مشغول کارمون شده بودیم. سگ‌ها کمی دورتر و لای بوته‌زارهای سرو کوهی روباهی پیدا کرده بودن که درازبه‌دراز افتاده بود روی زمین.» کلاویس گفت: «می‌دونستم! توی همه قصه‌های شکار، همیشه پای بوته سرو کوهی و روباه در میونه.»

بارونس به آرامی حرفش را ادامه داد: «من و کانستنس سوار اسب بودیم و رسیدن به صحنه ماجرا برامون خیلی سخت نبود؛ هرچند، سواری توی اون مسیر کار شاقی بود. با این حال، احتمالاً در طول مسیر زیاد از هم فاصله گرفته بودیم، چون سگ‌ها رو گم کردیم و اصلاً نمی‌دونستیم کجاییم. خیلی ناامیدکننده بود و من دیگه داشتم عصبی می‌شدم که یکهو وقتی راه‌مون رو از لای پرچین همان دوروبر پیدا کردیم، چشم‌مون به سگ‌ها خورد که وایساده بودن توی یه گودی و داشتن واسه‌مون وغوغ می‌کردن تا بلکه راحت‌تر پیداشون کنیم. یک‌مرتبه کانستنس گفت اوناها! اون‌جان! خدای من! چی دارن شکار می‌کنن؟ در واقع، هیچ روباه نیمه‌جونی در کار نبود. اندازه اون جونور تقریباً دوبرابر روباه بود؛ یه سر کوتاه و بدترکیب داشت و یه گردن کلفت و گنده.

من فریاد زدم و گفتم گفتاره! حتماً از باغ لُرد پابهام^۱ دررفته. در همین چند لحظه، حیوونه برگشت و به پشت سری‌هاش نگاهی انداخت و سگ‌ها که (حدوداً ده، دوازده‌تاشون اونجا بودن) به شکل نیم‌دایره دورش رو گرفته

1. Lord Pabham

بودن و گویا بدجوری اعصاب‌شون خرد شده بود؛ انگار به‌خاطر تعقیب همون بوی عجیب‌وغریب بود که از باقی گروه جدا شده بودن و حالا هم نمی‌دونستن با شکاره چی کار کنن.

گفتاره با متانت و حتی تا اندازه‌ای هم دوستانه با از راه رسیدن ما کنار اومد. انگار به‌اندازه کافی با رفتار آدم‌ها آشنایی داشت اما خب نخستین برخوردش با سگ‌های شکاری چندان به مذاقش خوش نیومده بود. سگ‌ها از اینکه می‌دیدن گفتار داره چند قدمی ما خودنمایی می‌کنه بفهمی نفهمی خجالت کشیده بودن. صدای یه سوت ضعیف هم از دور می‌آمد و زمینه رو واسه جدایی محجوبانه‌مون آماده کرد. این جواری شد که من و کانستنس و گفتار کله صبح سحر اونجا تنها موندیم.

بعد، کانستنس ازم پرسید خب حالا باید چی کار کنیم؟
من هم بهش گفتم واقعاً که چه چیزهایی می‌پرسی ها!
اون هم بی‌معطلی گفت خب توقع نداشته باش همین جواری تا شب با یه گفتار اینجا منتظر بمونیم.

بهش گفتم ببین، من واقعاً نمی‌دونم معنی آسایش برای تو چیه ولی از اولش هم - چه با گفتار چه بی‌گفتار - قرار بر این نبوده که شب توی همچین جایی اطراق کنیم. شاید خونه من چندان جای مناسبی نباشه اما خب دست‌کم آب گرم و سرد و یه سری چیزهای به‌دردبخور که دیگه توش پیدا می‌شه. خودم حالیمه و می‌دونم اینجا هیچ خبری از اون چیزها نیست. حالا هم بهتره بریم نزدیک اون درخت‌های سمت راست. فکر کنم جاده کروی^۱ باید یه جایی همون‌ورها باشه. بعد، خسته و درمونده رفتیم سمت یه مسیر کالسه‌کرو در ب‌وداغون و گفتاره هم از خداخواسته افتاد دنبال مون.

چند دقیقه بعد، اون دوباره یکی از همون سؤال‌ها پرسید. خب حالا این گفتاره رو چی کار کنیم؟

1. Crowley

من هم این بار با پرخاش پاسخش رو دادم. معمولاً با گفتار چی کار می‌کنن؟

کانستنس هم گفت خب، تا حالا تجربه‌ش رو نداشته‌م.

من هم گفتم خب من هم مثل تو! دست کم اگه حتی فقط می‌دونستیم نره یا مادّه، می‌تونستیم یه اسم واسه‌ش انتخاب کنیم. چه‌طوره اسمش رو بذاریم از می؟! این جوری نر و مادّه بودنش هم مشکل‌ساز نمی‌شه.

هوا هنوز اون قدر روشن بود که بتونیم اجسام دوروبرِ جاده رو تشخیص بدیم. در همین حین، تا چشم‌مون به یه بچه‌کولی نیمه‌برهنه خورد که داشت از یه بوته کوتاه همون دوروبر توت‌سیاه می‌چید، حال‌و‌روز نزارمون کمی بهتر شد اما خب دیدن دوتا زن اسب‌سوار و یه گفتار به دنبال‌شون باعث شد بچه‌هه بزنه زیر گریه و در بره. در هر حال، ما می‌بایست از اون موقعیت استفاده می‌کردیم تا بفهمیم دقیقاً کجاایم. احتمالش بود که در همون مسیر به اقامتگاه کولی‌ها برسیم. با همین امید و بدون اینکه چیز مهم دیگه‌ای اتفاق بیفته، چند کیلومتر دیگه پیش رفتیم.

کانستنس با حواس جمع گفت نفهمیدم اون بچه‌هه داشت اونجا چی کار می‌کرد.

من هم به‌ش گفتم خب معلومه دیگه: داشت توت‌سیاه می‌چید.

کانستنس دنبال حرفش رو گرفت. اصلاً از طرز گریه کردنش خوشم نیومد. صدایش هنوز داره تو گوشم زنگ می‌خوره.

ولی این بار دیگه اصلاً اون رو به‌خاطر تخیل خشکیده‌ش سرزنش نکردم. چون اتفاقاً چیزی شبیه صدای ضجه‌مویه تو گوش خودم هم افتاده بود و داشت اعصابم رو خُرد می‌کرد اما واسه یه‌ذره حس همدلی با همراه‌مون هم که شده، از می رو که یه‌ذره عقب مونده بود صدا کردم. اون هم با چندتا جهش فرمانند خودش رو به‌مون رساند و رفت و از مون زد جلو.

دلیل ضجه‌مویه توی گوش‌مون معلوم شد: فکِ اون بچه‌کولیه

درب‌وداغون شده بود و حتماً خیلی هم درد داشت.

کانستنس با فریاد گفت خدای من! حالا باید چی کار کنیم؟ ها؟! خوب می‌دونستم که کانستنس الان دوباره می‌خواد ازم اصول دین پررسید او با همان حالتی که چشم‌هاش از اشک خیس شده بودن ازم پرسید یعنی نمی‌تونیم هیچ کاری بکنیم؟ و، در همین حین، از می سلانه‌سلانه از کنار اسب‌های خسته‌مون رد شد و پیش رفت.

من هر چیزی که همون لحظه به نظرم درست می‌اومد انجام دادم. مثل قرقچی‌ها به انگلیسی و فرانسوی شروع کردم به دادویداد کردن و فریاد زدن و البته گاهی هم صدام رو می‌آوردم پایین؛ عصای شکار بدون شلاقم رو عین دیوونه‌ها توی هوا تکان می‌دادم و سبد ساندویچم رو پرت کردم سمت گفتاره. دیگه نمی‌دونستم باید چی کار کنم. با وجود صحنه دلخراشی که داشتیم می‌دیدیم، مجبور بودیم آرام و خسته زیر غروب آفتاب به راه‌مون ادامه بدیم ولی همچنان صدای اندوهناک اون لحظات توی گوش‌مون زنگ می‌خورد. یکهو از می با شتاب پرید وسط چندتا بوته و دیگه نتونستیم دنبالش کنیم. ناله توی گوش‌مون کم‌کم داشت به فریاد تبدیل می‌شد اما یه‌کم که گذشت، دیگه هیچ اثری ازش نبود. من همیشه از این بخش قصه زود رد می‌شم چون واقعاً برام ترسناکه. وقتی اون حیوون دوباره بعد چند دقیقه‌ای سروکله‌ش پیدا و به‌مون ملحق شد، تا مدتی همه‌جا ساکت بود. خودش هم می‌دونست ما از کاری که کرده خیلی ناراحتیم اما انگار واسه خودش توجیه‌پذیر بود.

کانستنس پرسید چه‌طور می‌تونی اجازه بدی همچین جونورِ نکبتی کنارت راه بره؟ دوباره رنگ‌وروش پریده بود.

من هم در پاسخ به‌ش گفتم اول اینکه دست خودم نیست. بعدش هم فکر نکنم اون قدرهام نکبتی باشه.

کانستنس هم شانه‌ای بالا انداخت و با ترس‌ولرز باز یکی از همون

سؤال‌های همیشگی‌اش رو کرد. فکر می‌کنی اون طفلکی خیلی درد کشیده؟ به‌ش گفتم به نظر می‌رسید که آره؛ شاید هم فقط کفری شده و شروع کرده به عریده کشیدن. بچه‌ها گاهی اوقات از این کارها می‌کنن.

وقتی رسیدیم اون‌ور جاده، هوا تقریباً تاریک شده بود. یه نور کم‌سو و یه صدای ضعیف موتور بنزینی از اون دوروبر به گوش‌مون خورد. یه صدای تپ‌تپ و بعدش هم یه فریاد گوش‌خراش. گویا خودرویی شروع کرده بود به حرکت و وقتی من به تاخت برگشتم سر جای اولم، جوانکی رو دیدم که روی یه چیز تیره و بی حرکت خم شده بود.

با تلخی به‌ش گفتم اِزمِی من رو کُشتید!

جوونک هم در پاسخ به واکنش من گفت خیلی متأسفم! من خودم سگ دارم و خوب می‌فهمم الان چه حسی دارید. حاضرم برای جبران‌ش هر کاری بگید بکنم.

من هم به‌ش گفتم فقط لطفاً هر چه زودتر خاکش کنید.

اون هم خیلی زود با صدای بلند به راننده گفت اون بیل رو وردار بیار اینجا، ویلیام^۱. البته خب دیگه نیاز به گفتن نبود که چون کنار جاده بودیم، می‌شد از بخشی از مراسم خاک‌سپاری چشم‌پوشی کرد.

کندن یه قبر تقریباً بزرگ وقت زیادی گرفت. وقتی لاشه غلتید توی گودال، جوونه گفت چه دوست باشکوهی! لاید حیوون خیلی به‌دردبخوری بوده.

من هم خیلی جدی در واکنش به حرفش گفتم سال پیش توی مسابقات دو سگ‌های پرمینگهام^۲ دوم شد.

کانستنس خرخر بلندی کرد.

من هم با کلی ناراحتی رفتم سمتش و گفتم عزیزم، گریه نکن! همه‌چی یکهو بی‌شد و شاید هم اصلاً زیاد هم درد نکشیده.

در همین حین، جوونک، که خیلی حالش گرفته شده بود، گفت ببینید، خواهش می‌کنم بذارید یه جوری جبران کنم. من دوباره خیلی نرم باهاش مخالفت کردم اما دست‌آخر نشونی‌ام رو به‌ش دادم.

البته این رو هم بگم که تا سر شب نشستیم و با هم خوش‌وبش کردیم. لُرد پابهام هم هیچ‌وقت به هیچ‌کس نگفت گفتارش گم شده. وقتی که یکی، دو سال پیش یه حیوون میوه‌خوار زد و از باغش در رفت - بعد یازده حمله‌ای که به گوسفندهای ملت شده بود - مجبورش کردن خسارت بده و تازه خودش هم مجبور شد لونه مرغ‌وخروس‌های همسایه‌ها رو تعمیر کنه. باورت نمی‌شه موضوع گفتار فراری تا حد مذاکره سر دریافت کمک‌های مالی دولت هم پیش رفت. کولی‌ها هم چندان پی‌گیر بچه گمشده‌شون نشدن؛ اصلاً گمون کنم توی اقامتگاه‌های درندشت اون‌ها، گم شدن یکی، دوتا بچه زیاد به چشم نیامد.»

بارونس به اینجا که رسید، کمی فکری شد و مکث کرد و، بعد، دوباره ادامه داد: «البته قصه ادامه داره ها. بعد این ماجرا، یه سنجاق‌سینه‌الماس کوچیک پیدا کردم که روی یه شاخه کوچک رُزماری‌اش اسم اِزمِی حک شده بود. تصادفاً همون روزها دوستی‌ام با کانستنس برادلم هم به هم خورد. می‌دونی، چون وقتی سنجاق‌سینه‌ه رو فروختم، سهم اون رو واسه‌ش نفرستادم؛ البته بذار بهت بگم: اون بخشی رو که واسه گفتاره اسم اِزمِی رو انتخاب کردم و اونجایی هم که گفتم گفتاره مال لُرد پابهام بوده چاخان کردم! ولی اگه بزنه و معلوم شه گفتاره واقعاً مال لُرد پابهام بوده دیگه به من ربطی نداره.»

1. William

2. Birmangham

دلال ازدواج

ساعت دیواری آشپزخانه با محبوبیت احترام‌برانگیزی و جوری که انگار دیگر کسی به کارش اهمیتی نمی‌دهد سر ساعت ۱۱ زنگ زد ولی هم‌زمان با نشستن زمان بر بال غروب و پر کشیدن و رفتنش، وسایل روشنایی داخل خانه رفته‌رفته خودی نشان دادند.

هنوز شش دقیقه نگذشته بود که کلاویس مثل آدم‌های از قحطی فرارکرده رسید سر میز شام. همان‌جور که داشت می‌گفت: «دارم از گرسنگی می‌میرم.» سعی کرد سرعتش را کنترل کند و آرام‌تر پشت میز بنشیند و نگاهی به فهرست غذا بی‌اندازد.

میزبان رو به کلاویس گفت: «می‌بینم که تقریباً سر وقت اومدی. می‌بایست به‌ت می‌گفتم که من در مورد بحث غذا خوردن یه «اصلاح‌طلب» واقعی‌ام. دوتا کاسه شیر و نون و چندتایی هم بیسکویت سفارش داده‌م. امیدوارم خیلی بدت نیاد.»

کلاویس خیلی سعی کرد در همان چند ثانیه وانمود کند چیزی‌اش نشده و رنگ‌وروش تغییری نکرده.

بعد، گفت: «به هر حال، بد نیست این جور چیزها رو جدی بگیري.

کلی آدم متشخص اینجا هستن؛ البته خودم با همه شون آشنام اما خب با وجود این همه چیز خوشمزه آدم باید جلوشون خاک ازه ملچ ملوچ کنه و تازه قیافه هم بگیره.»

«مثل خودشلاق زن‌های^۱ سده‌های میانه بی خودی خودشون رو آزار می‌دن.»

کلاویس گفت: «خب اون‌ها هم واسه خودشون دلایلی داشتن دیگه. اون کارها رو می‌کردن تا بلکه روح شون جاودانه بشه. مگه نه؟! ولی خواهش می‌کنم نگید کسی که صدف و خرچنگ و شراب اعلاء دوست نداره، شکم و روح هم نداره. این جور آدم‌ها فقط بلدن توی وجودشون دق پرورش بدن و بس.»

در همین حین بود که کلاویس لحظات طلایی پیش آمده را غنیمت شمرد و حساب چندتا از صدف‌های روی میز را رسید و خیلی زود همه‌شان را تارومار کرد.

بعد، با حضوری پُررنگ تر به حرف‌هایش ادامه داد: «واقعاً که صدف‌ها از هر دینی خوشگل‌ترن؛ نه تنها بی‌رحمی ما آدم‌ها را زود می‌بخشن، بلکه توجیه‌شم هم می‌کنن؛ البته تقصیر خودشونه که ما رو به سمت همچین خوی ترسناکی تحریک می‌کنن‌ها. وقتی پاشون به میز شام می‌رسه، تمام و کمال توی روح پذیرنده شون رسوخ می‌کنن. همچین فداکاری ترحم‌آمیزی رو نه در مسیحیت می‌تونن پیدا کنی و نه در مذهب بودا. راستی، جلیقه جدیدم چه‌طوره؟ امشب اولین باره که پوشیده‌مش.»

«خیلی با قبلی هات فرق داره: داغون‌تره! اصلاً انگار تو داری کم‌کم به این جلیقه‌های شام‌خوری عادت می‌کنی.»

«از قدیم گفته‌ن آدم‌ها همیشه تاوان زیاده‌روی‌های جوونی‌شون رو می‌دن. خوشبختانه همچین چیزی در مورد پوشاک صدق نمی‌کنه. راستی،

۱. flagellants یا همان خودشلاق‌زن‌ها، فرقه‌ای اعتقادی در قرن پانزده میلادی بودند که برای تنبیه عموماً به خود شلاق می‌زدند و بدین شکل پوست‌شان را مجازات می‌کردند - مترجم.

مادرم افتاده تو فکر ازدواج‌ها.»

«دوباره!»

«بار اوله!»

«البته خب شما بهتر می‌دونید. من همیشه فکر می‌کردم طبیعتاً می‌بایست دست کم یکی، دو بار دیگه ازدواج کرده باشه.»

«اگه بخوام دقیق بشمرم، روی هم می‌شه سه بار. اما منظورم این بود که این بار خودش به فکر افتاده. اون دفعات پیش کاملاً از اراده خودش خارج بودن؛ هرچند، این بار هم یه جورهایی من خودم بودم که همچین فکری رو توسرش انداختم. می‌دونید خب، الان دیگه حدوداً دو سالی از مرگ آخرین شوهرش می‌گذره.»

«لابد فکر می‌کنی هر چی بیوگی کوتاه‌تر، بهتر.»

«خب حس کردم واقعاً داره افسرده می‌شه و دیگه تصمیم گرفته با همین شرایط بسازه ولی شرایط اصلاً هم مناسب حالش نیست. اولین بار که همچین فکری افتاد توی سرم خوش یه بار گفت انگار از سبک زندگی مون که دخل و خرجش با هم نمی‌خونه راضی نیست. همه آدم‌هایی که سرشون به تن شون می‌ارزه الان دارن خیلی فراتر از درآمدشون زندگی می‌کنن و اون‌هایی هم که متشخص نیستن، به هر حال یه جوروی خودشون رو بالاتر نیگه می‌دارن دیگه اما خب اون‌هایی که از پس هر دو کار بر میان خیلی کم‌ان.»

«آره خب واقعاً این خودش یه هنره.»

کلاویس در ادامه حرف‌هایش گفت: «اما دردسر من از اونجایی شروع شد که مادرم کم‌کم به این نتیجه رسید که دیر خونه برگشتن اصلاً کار خوبی نیست و گفت هر شب باید تا پیش از ساعت ۱ خونه باشم. خودتون جشن تولد هجده‌سالگی پارسالم رو که یادتون میاد دیگه.»

«البته اگه بخوایم دقیق حساب کنیم باید بگیم جشن تولد دو سال پیش‌ات.»

«خیلی خب! اینکه دیگه تقصیر من نیست اما من اصلاً قصد ندارم وقتی

مادرم هم چنان سی و هفت ساله مونده، نوزده سالم بشه. بالآخره هر کسی باید واسه ظاهرش هم اهمیت قائل باشه دیگه.»

«اما خب شاید مادرت همین که یه کم دیگه بمونه خونه زودتر سنش بره بالا.»

«ولی شاید این آخرین چیزی باشه که به ذهنت برسه. اصلاحات زنانه همیشه به قیمت داغون شدن دیگران تموم می شه. به همین خاطره که طرح شوهر جدید افتاده توی سرم.»

«خب حالا همچین آقایی رو سراغ داری یا فقط الان داری واسه خودت یه چیزی می گی و می خوای بسپری اش به دست پیشنهاد این و اون؟»

«اگه کسی بخواد کاری رو با عجله انجام بده، فقط خودش می تونه از پشش بریاد. اخیراً یه نظامی به نام جانی^۱ رو پیدا کردم که همیشه گوشه دنج باشگاه پلاسه و یکی، دو بار هم به بهانه ناهار دعوتش کرده خونه. گویا بیشتر عمرش مرز هندوستان بوده و مدام جاده ساخته و با قحطی و خطرات زمین لرزه و از این جور کارهای لب مرزی سروکار داشته؛ حتی انگار بلده به پونزده زبون با مارهای کبرای بد اخلاق دنیا حرف بزنه و خوب بلده اگه یه بار زد و سروکله یه فیل سرخابی وسط زمین چمن کروکت پیدا شد بایست چی کار کرد اما بدبختی اینه که خیلی جلو زن ها خجالتی و سربه زیره. خودم یه بار به مادرم گفتم این یارو خیلی از زن ها بدش میاد و اون هم هر چی در توان داشت به کار گرفت تا این بابا رو جذب خودش کنه و شما خوب می دونید که مادر من توی این جور مواقع کارش رو خوب بلده.»

«خب بالآخره این آقاهه واکنشی نشون داد؟»

«از یکی تو باشگاه شنیدم می خواد واسه یه دوست جوون تر از خودش یه کار سخت و فیزیکی مستعمراتی دست و پا کنه و گمون کنم یه فکریایی برای تشکیل خانواده داشته باشه.»

«به هر حال، انگار تو تصمیم خودت رو گرفته ای و می خوای قربانی این اصلاحات بشی.»

کلاویس اول رد قهوه ترک دوروبر دهانش را پاک کرد و، بعد، لبخند روی لب هایش هم خشکید و پلک راستش را کمی آورد پایین. همیشه منظورش از این حرکات این بود که یعنی «نمی دونم!»

توبرماری^۱

از آن بعد از ظهرهای خنک و بارانی روزهای پایانی ماه آگوست بود؛ همان موقع‌ها که شرایط فصلیِ غریب روزها کبک‌ها را گیج می‌کند و همه‌شان می‌روند گوشه‌ای پنهان می‌شوند و یک‌جا کز می‌کنند. این جور مواقع هیچ‌چیزی برای شکار پیدا نمی‌شود مگر اینکه آدم به قصد گوزن‌های قرمز نرِ کانال بریستول^۲ رهسپار شمال شود اما مکان مهمانی خانم بلملی^۳ دوروبرِ کانال بریستول نبود. در این بعد از ظهر ویژه، جمع تقریباً زیادی از مهمان‌هایش دور میز گردی مشغول صرف چای بودند. و با وجود سوت‌وکوریِ آن فصل و کرختیِ خاص آن ساعت، خبری از دلشوره پیاولا^۴ و علاقهٔ همیشگیِ آن جمع به حراج‌های روی پل نبود. توجه همگی بیشتر پرت شخصیت نه‌چندان جذابِ آقای کورنلیوس آپین^۵ بود. در میان تمام مهمان‌ها، او تنها کسی بود که با شهرتی ناروشن در مهمانی خانم بلملی

1. Tobermory

2. Bristol Channel

3. Lady Blemley

۴. گونه‌ای پیانو که مانند پیانو دارای صفحه‌کلید و پدال است – مترجم.

5. Cornelius Appin

شرف‌یاب شده بود. برخی می‌گفتند او آدم باهوشی است و لابد خودش هم از پیش توقع داشته که به چنین جمعی دعوت شود تا بلکه دست‌کم قدری از این هوش و ذکاوتش صرف سرگرمی میزبان محترمش شود اما، تا زمان صرف چای، میزبان هنوز چیزی از آن ذکاوت مورد انتظار ندیده بود. گویا آقای آپین نه از آن آدم‌های بذله‌گو بود و نه حتی در حدواندازه‌های قهرمانانِ کروکت و نه به‌ش می‌خورد بتواند کسی را هیپنوتیزم کند و نه حتی ذره‌ای استعداد نمایش درش دیده می‌شد؛ حتی ظاهرش هم از آن دسته آدم‌هایی بود که زن‌ها عقل‌شان را معیوب به حساب می‌آوردند ولی، با این همه، همه چیز، بی‌برو برگرد، به آقای آپین ختم می‌شد و بس. او مدعی کشف چیزی بود که اختراعاتی مثل باروت، دستگاه چاپ و حتی لوکوموتیو بخار می‌بایست جلوی پیش‌لنگ می‌انداخت. در طی چند دهه گذشته، علم گام‌های بلند و مسحورکننده‌ای برداشته بود اما این یکی نه به دنیای علم که بیشتر به معجزات مربوط می‌شد.

سِر ویلفرد^۱ گفت: «شما واقعاً می‌خواید بگید روشی کشف کرده‌اید که باهاش می‌شه به حیوانات حرف زدن یاد داد و توپرِ ماری پیرِ عزیز هم اولین دانش‌آموز تونه؟»

آقای آپین در پاسخ به او گفت: «من حدود هفده سال داشته‌م روی هم‌چنین چیزی کار می‌کردم اما همین هفت، هشت ماه گذشته بود که با جرقه‌هایی از امید روبه‌رو شدم؛ البته من روشم رو روی هزارتا حیوون آزمایش کرده‌م ولی این اواخر فقط با گربه‌ها کار کرده‌م که واقعاً هم موجودات شگفت‌انگیزی هستن و با اینکه در این همه سال خودشون رو با تمدن ما هماهنگ کردن ولی هنوز هم خوی طبیعی‌شون رو حفظ کردن. بارها پیش میاد که شما به استعدادهای شگرفِ گربه‌ها پی می‌برید، درست مثل آدم‌ها و وقتی من هفته پیش با توپرِ ماری آشنا شدم، متوجه شدم با یه فراگره بسیار باهوش طرفم. در

1. Sir Wilfrid

خلال آزمایش‌های اخیرم، راه خیلی درازی از مسیر موفقیت‌م رو طی کرده‌م و می‌شه گفت یه جورهایی با توپرِ ماری به هدفم رسیدم.»

آقای آپین جواری صحبتش را تمام کرد که جای هیچ شک و شبهه‌ای در پیروزی‌ای که ازش حرف می‌زد باقی نمی‌ماند. هیچ‌کس جرأت نکرد در تقابل با هوش و ذکاوت گربه حرف موش‌ها را به میان بیاورد؛ هرچند، یک لحظه نزدیک بود لب‌های کلاویس بنشینند روی هم، گرد شوند و «م» موش را تلفظ کنند.

خانم رسکر^۱، پس از کمی وقفه به‌وجودآمده، در جمع از آقای آپین پرسید: «واقعاً می‌خواید بگید که به توپرِ ماری یاد داده‌اید که جمله‌های آسون تک‌هجایی رو بفهمه و تکرار شون کنه؟»

کاشف شگفت‌انگیز جمع هم با صبر و حوصله گفت: «مگه ما خودمون به بچه‌های کوچیک و آدم‌های پشت کوهی و آدم‌بزرگ‌های کم‌توان ذهنی همه‌چیز رو آروم‌آروم یاد نمی‌دیم؟ اما اگه روش آموزش به حیوانات خیلی باهوش روشن بشه، دیگه نیازی به اون شیوه‌های لاک‌پشتی نیست. توپرِ ماری می‌تونه کامل و بی‌هیچ کم‌وکاستی به زبون ما آدم‌ها حرف می‌زنه.»

کلاویس این بار خیلی شمرده گفت: «یعنی حتی از موش‌ها هم بهتر؟!» سِر ویلفرد هم با اینکه تا حدودی سعی کرد نزاکت را رعایت کند، نتوانست جلوی ظنش را بگیرد.

در همین حین بود که خانم پلملی گفت: «بهتر نیست گربه‌هه رو بیاریم اینجا و خودمون قضاوت کنیم؟»

سِر ویلفرد رفت دنبال حیوان و دیگران هم فرو رفتند تو صندلی‌هاشان و بدجوری منتظر لحظه‌ای بودند که بتوانند صدایی شبیه حرف زدن از توی اتاق پذیرایی بشنوند.

حدود یک دقیقه بعد، سِر ویلفرد با رنگ مثل گچش و چشمان

1. Miss. Resker

از حلقه درآمده‌اش به اتاق پذیرایی برگشت.

«یا فرزند یعقوب! راست می‌گه!»

سراسیمگی سِر و یلفرد واقعی بود و تک‌تک افراد آن جمع از شدت هیجان سر جای‌شان می‌خکوب شده بودند.

سِر و یلفرد که محکم ولو شد روی یکی از صندلی‌ها گفت: «وقتی رفتم دیدم تو اتاق سیگار داره چرت می‌زنی. صدات زدم تا واسه چای بیاد اینجا. مثل همیشه چشمکی برام زد و من هم بهش گفتم زود باش تویی! معطل مون نکن! و به فرزند یعقوب قسم که خیلی آهسته و کشیده با طبیعی‌ترین صدای ممکن گفت که بعداً خودش میاد و خوشحال از جاش جَست زد و رفت! مو به تنم سیخ شده بود!»

آپین پیش از این هم به همه توضیح داده بود اما حرف‌های سِر و یلفرد حکم آب سردی را داشت که یکهو ریخته بود سر تک‌تک مهمان‌ها. یک‌مرتبه صداهاى بلندی از سر شگفتی در جمع بلند شدند؛ دانشمند جمع هم، که از خوشحالی چنین کشف شگفت‌آوری در پوستش نمی‌گنجید، همان گوشه‌ای که بود نشست و آرام گرفت.

در میان همین شلوغی‌ها بود که توپرمارى پا به اتاق پذیرایی گذاشت و با گام‌های مخملی‌اش راه را برای خودش باز کرد و با آرامش خیال رفت و پشت میز جا خوش کرد.

سکوتی از سر دست‌پاچگی و اجبار میان جمع برپا شد؛ شاید دیگر مثل همیشه خطاب قرار دادن چنین گربه‌ای با این توانایی کلامی بی‌همتا شرم‌آور به چشم می‌آمد.

خانم بِلِملى با لحنی تقریباً سراسیمه پرسید: «شیر میل داری، توپرمارى؟»

پاسخش کمی آرام و حتی تا اندازه‌ای بی‌تفاوت می‌نمود: «بدم نمیداد!» لرزشی از هیجان بر تن تمام شنونده‌ها افتاده بود و کج شدن فِجَجانِ توی

دست میزبان و ریختن شیرش توی نعلبکی در چنین موقعیتی کاملاً قابل بخشش بود.

خانم بِلِملى پوزش خواست و گفت: «واقعاً ببخشید! بیشترش رو ریختم.» توپرمارى هم در پاسخ بهش گفت: «ای بابا! فرش آکسمینستر^۱ که نیست!» سایه سکوت بهت‌آور بزرگ دیگری بر روی جمع افتاد و پس از مدتی خانم رِسِکر با بیشترین وقار ممکن از توپرمارى پرسید که آیا زبان انسان‌ها برایش دشوار است یا نه. توپرمارى نگاه عاقل‌اندرسفیهی به او انداخت و به آرامی به دوردست خیره شد. کاملاً پیدا بود که پرسش‌های کسل‌کننده جایی در زندگی توپرمارى نداشتند.

حالا نوبت خانم میویس پلینگتون^۲ بود که عاجزانه بپرسد: «نظرتون درباره‌ی هوش انسان چیه؟»

توپرمارى هم به‌سردی پرسید: «منظورتون دقیقاً هوش کیه؟»

میویس هم با خنده‌ای عصبی گفت: «مثلاً هوش خود من.»

توپرمارى بدون اینکه ذره‌ای خجالت بکشد پاسخ میویس را داد: «بینید آخه من رو توی چه موقعیت‌هایی قرار می‌دیدها! خب راستش وقتی فهرست مهمون‌های این مهمونی اعلان شد، سِر و یلفرد نسبت به حضور شخص شما که از دیدشون بی‌عقل‌ترین زن منطقه هستید اعتراض داشت و معتقد بود بین مهمون‌نوازی و داشتن هوای آدم‌های کودن تفاوت زیادی وجود داره اما خانم بِلِملى بهشون گفتن که اتفاقاً همین بی‌عقلی شماست که باعث شده بتونید در همچین جمعی حضور داشته باشید چون شما تنها آدم این جمع هستید که اون قدر احمق بوده که بره ماشین لکنته ایشون رو بخره. به قول معروف، داستان همون ماجرای حسادت سیزیفه^۳ که اگه خوب هُل بدید، چه

۱. Axminster اشاره به کارخانه نامی انگلیسی که در شهری با همین نام قرار دارد - مترجم.

2. Mavis Pellington

۳. ۱. اشاره به شخصیت افسانه‌ای سیزیف در یونان باستان که به حمل ابدی سنگی بزرگ تا بالای تپه و سپس تماشاى سقوطش و تکرار ماجرا محکوم شده بود - مترجم.

بسا بتونید سنگ رو تا بالای تپه هم ببرید.»

اگر خانم پلملی آن روز صبح مثل همیشه به میویس پیشنهاد نکرده بود که ماشینی که مدت‌ها خونه دیوان‌شایر^۱ خوابیده همون چیزیه که او دنبالشه، بدون شک اعتراضاتش بی‌تأثیر نمی‌موند.»

سرگرد بریفیلد^۲ سعی کرد با حرف و لحن خودش فضا را قدری تغییر دهد. «راستی با این حساب، تکلیفِ گربه ریقوی اصطبل چی می‌شه؟» همه بی‌درنگ فهمیدند که سرگرد با گفتن چنین حرفی مرتکب چه اشتباهی شده.

توبرماری این بار هم با سردی گفت: «معمولاً این حرف‌ها باید خصوصی زده بشن. از وقتی که شما اومده‌اید اینجا و با توجه به چیزی که من از رفتارتون دیده‌م، فکر نمی‌کنم تغییر جهت گفت‌وگو به سمت سروسر^۳ جناب‌عالی خیلی به مذاق‌تون خوش بیاد.»

هراس حاکم بر جمع فقط به خود سرگرد محدود نمی‌شد.

خانم پلملی با اینکه می‌دانست وقت شام توپرماري دست‌کم دو ساعت دیگر است ولی می‌خواست هر جور شده حواس مهمان‌ها را پرت کند. به همین خاطر، یکهو با شتاب گفت: «بهبتره بری ببینی آشپز غذات رو آماده کرده یا نه.»

توبرماری گفت: «سپاس! اما خب الان خیلی زوده؛ تازه، من همین الان جای صرف کرده‌م. هیچ دلم نمی‌خواد از اختلالات تغذیه تلف شم.»

سروسر ویلفرد از ته دل گفت: «گربه‌ها نه‌تا جون دارن.»

توبرماری هم پاسخش را داد: «شاید! اما یه بدن که بیشتر ندارن.»

در همین‌ها گیر و آگیر، خانم کورنت^۴ گفت: «آدیلید! می‌خوای گربه‌هه رو

1. Devonshire

2. Major Barifield

3. Mrs Cornett

4. Adelaide

بفرستی بره بین خدمتکارها هم چغلی مارو بکنه؟»

حالا ترس بین مهمان‌ها کمی عادی‌تر شده بود. حالا دیگر نرده‌های حفاظ نازک و تزئینی جلوی سرتاسر پنجره اتاق خواب‌های برج شده بودند دست‌آویز غرولند مهمان‌ها که می‌گفتند چنین فضایی امکان گشت‌وگذار توپرماري پشت پنجره‌ها و تماشای کبوترها و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری را در هر ساعتی از شبانه‌روز بیشتر می‌کند. و اگر او در این وضعیت چنین چیزی را یاد بقیه می‌انداخت، بدون شک تشویش زیادی در جمع راه می‌انداخت. خانم کورنت، که بیشتر وقتش را پشت میز آرایشش می‌گذراند و قیافه‌اش با وجود معنادار بودن ژست‌هایش همیشه به سرور یخت کولی‌ها شبیه بود، درست مثل سرگرد رنگ‌وروش زرد شده بود. خانم اسکرون^۱ هم، که به سرودن اشعار احساسی شهرت داشت و زندگی بی‌دردسری برای خودش دست‌وپا کرده بود، آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید؛ شاید واقعاً انگار درستی و پرهیزکاری زندگی شخصی آدم‌ها اهمیت چندانی برای دیگران ندارد. پرتی و ن‌تان، که در همان هفده سالگی آن‌قدر فاسد بود که دیگر هیچ خلاف نکرده‌ای نداشت و در عین حال قول داده بود دیگر هیچ شری به پا نکند، یکی از برگ‌های یاسمنی که نزدیکش بود را کاملاً دود داده بود اما، در هر حال، او هم مثل اودو فینزبری^۲، جوانی باوقار که گویا به کتاب‌خوانی برای کلیسا مشغول بود و او هم از احتمال شنیدن رازهای دیگر مهمانان هراس داشت، ترجیح داد فرار نکند و توی اتاق بماند. در این میان، کلاویس با حضور ذهنی که داشت سعی کرد ظاهر خودش را خون‌سرد و آرام نشان بدهد اما با خودش فکر می‌کرد چه‌جوری می‌تواند از بازار یک جعبه جادویی پر از موش دست‌وپا کند تا بلکه آن‌جوری باج بدهد و خودش را بیمه کند.

1. Miss Scrawen

2. Odo Finsberry

حتی در چنین شرایط خوشایندی مثل الان هم اگنِس رِسکِر^۱ تاب در حاشیه ماندن را نداشت.

به همین خاطر، با قاطعیت پرسید: «اصلاً من واسه چی اومدم اینجا؟» توپرِماری به خوبی از چنین مقدمه‌ای استقبال کرد.

«دیروز تو زمین چمن کروکت به خانوم کورنت گفتید فقط واسه غذا! از دید شما، خونواده یلملی ابله‌ترین خونواده‌ایه که می‌شه چند ساعتی به زور تحمل‌شون کرد اما، در عین حال، گفتید همین خونواده می‌تونه بهترین آشپزها رو هم استخدام کنه وگرنه هرگز نمی‌تونستن دفعات بعدی هم مهمونی بدن.»

اگنِس درمانده با شگفت‌زدگی گفت: «خواهش می‌کنم خانوم کورنت! لطفاً بگید یه کلمه‌ش هم حقیقت نداره!»

توپرِماری دست‌بردار نبود: «خانوم کورنت هم نه گذاشت نه ورداشت عین همین حرف‌ها رو گذاشت کف دست همین پرتی وَن تان که اون زنه مثل گدای سامره می‌مونه و هر جا می‌ره قدر چهار وعده‌ش می‌خوره و پرتی هم گفت...»

خوشبختانه نَقّالی توپرِماری همین جا قطع شد. گویا از آنجا چشمش به تام^۲ گنده‌بک افتاده بود که داشت از سمت خانه کشیش بخش می‌رفت طرف بوته‌زار منتهی به آن‌ور اصطبل. توپرِماری در یک چشم به هم زدن از نزدیک‌ترین پنجره‌ای که همان‌جا بود می‌پرد بیرون و می‌رود.

با رفتن این دانش‌آموز بسیار باهوش، کورنلیوس آپین خودش را در معرض طوفانی از سرزنش و سینه‌جیم کردن‌های خشنماک و التماس‌های هراسان می‌بیند. گویا مسئولیت کل این حوادث گردن او بود و می‌بایست یک‌جوری از بدتر شدن اوضاع جلوگیری می‌کرد. آیا امکانش وجود داشت

1. Agnes Resker

2. Tom

که توپرِماری چنین استعدادی را با بقیه گربه‌ها هم در میان بگذارد؟ این نخستین پرسشی بود که آپین می‌بایست پاسخ می‌داد و اتفاقاً گفت امکانش وجود دارد و شاید توپرِماری تصمیم بگیرد این توانایی‌اش را به دوست صمیمی‌اش، یعنی همان گربه اصطبل، هم یاد بدهد اما خب خیلی بعید بود که چنین گربه‌ای این جور چیزها را یاد بگیرد.

خانم کورنت در ادامه حرف‌ها گفت: «شکی نیست که توپرِماری یه گربه با ارزش و یه حیوون خونگی بی‌ماننده ولی ادلید تو حتماً موافقی که هم باید ترتیب اون داده بشه و هم اون گربه اصطبل.»

خانم یلملی با ناراحتی گفت: «فکر نمی‌کنید امروز از یه ربع آخرش لذت بردیم؟ من و شوهرم شیفته توپرِماری هستیم، یعنی بودیم! دست‌کم پیش از اینکه این موفقیت وحشتناک نصیبش بشه اما خب ... آره، الان ما هم می‌خوایم هر چه زودتر ترتیش داده بشه.»

سِر ویلفرد گفت: «چه‌طوره لای خرده‌غذاهایی که همیشه موقع شام می‌خوره یه مقدار استرکنین^۱ بریزیم؟ خودم هم بعدش می‌رم و اون یکی رو توی آب خفه می‌کنم. درشکه‌چی حتماً خیلی بابت از دست دادن گربه‌ها ناراحت می‌شه ولی من به‌ش می‌گم یه جور کچلی خطرناک بین گربه‌ها افتاده بود و ما هم مجبور شدیم به‌خاطر جلوگیری از شیوعش به لونه سگ‌ها این کار رو بکنیم.»

آقای آپین بالحن سرزنش‌آمیزی گفت: «اما پس کشف شگفت‌انگیز من چی می‌شه؟ بعد اون همه سال پژوهش و آزمایش...»

خانم کورنت پاسخش را داد: «می‌تونی بری و کارهات رو روی شاخ‌کوتاهای^۲ مزرعه آزمایش کنی که همه‌شون هم تحت کنترل مستقیم هستن یا روی فیل‌های پارک جانورشناسی؛ تازه می‌گن خیلی هم باهوشن و دست‌کم

۱. نوعی سم قلبیایی بسیار قوی و کشنده - مترجم.

۲. گونه‌ای از گاوهای نژاد انگلیسی که شاخ‌های کوچکی دارند - مترجم.

نمی‌تونن بخزن توی اتاق خواب آدم و وزیر صندلی‌ها و از این جور جاها.»
حتی یک فرشته مقرب هم که قرار بوده با کلی شور و هیجان شیپور
اعلان هزاره معروف را به صدا درآورد و ناگهان متوجه تداخل زمانی آن
با ساخت شهر هنلی^۱ و، در نتیجه، دیرکرد مأموریتش بشود هم نمی‌تواند
میزان بدشانسی کورنلیوس آپین و کشف شگفت‌انگیزش را درک کند. در
هر حال، کل جمع با او مخالف بودند. در واقع، اگر نظرات عموم به رأی
گذشته می‌شد، شاید شمار خیلی کمی با پیشنهاد ریختن استرکنین توغذای
توپرماری مخالفت می‌کردند.

ساعت‌های حرکت محدود قطار و علاقه هر چه بیشتر جمع به اتمام
بحث باعث پراکندگی مهمانان شد اما باید گفت گردهمایی شام آن شب
هم چندان چنگی به دل نزد گویا سر ویلفرد با گربه اصطبل و صاحبش
با مشکل روبه‌رو شده بود. آگنس رسکر از روی خودنمایی غذایش را کرده
بود یک لقمه نان خشک که هر بار بهش گاز می‌زد آدم فکر می‌کرد انگار
دارد زهر مار می‌خورد. در حالی که میویس پلینگتون موقع صرف غذا روزه
سکوت انتقام گرفته بود. خانم بلملی هم با اینکه تلاش می‌کرد امیدوارانه به
گفت‌وگوهای همیشگی‌اش بپردازد، همیشه چشمش به در بود. حالا دیگر
میز دم دستی پُر از خرده‌ماهی‌های سم‌زده شده بود اما مثل همیشه کلی
شیرینی جات و مخلفات هم آماده بود ولی نه در اتاق غذاخوری اثری از
توپرماری بود و نه در آشپزخانه.

به هر ترتیب، شام سوت‌وکور آن شب در مقایسه با مراسم شب زنده‌داری
که پس از شام در اتاق سیگار سپری شد بسیار هم شادی‌بخش بود. همین
مراسم خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها بود که برای اندکی هم که شده می‌توانست
حواس همه را از شرمی که پیش آمده بود دور کند. رفتن به پل هم در چنین
شرایط پُر از تنش و خشم به هیچ‌وجه تصورپذیر نبود و بعد از اینکه اودو

1. Henley

فینزبری هم تعبیر غم‌انگیز خودش را از شعر «ملیسند در جنگل»^۱ به آن
جماعت ماتم‌زده ارائه داد، شنیدن موسیقی هم کم‌کم کنار رفت. ساعت
یازده بود که خدمتکارها طبق معمول گفتند پنجره آشپزخانه را برای استفاده
انحصاری توپرماری باز گذاشته‌اند و رفتند بخوابند.

مهمان‌ها با خواندن کپه مجلات موجود در خانه خودشان را سرگرم کردند
و پس از گذشت مدتی به بحث پیرامون کتاب‌خانه بدمیتون^۲ و نیز مجلات
پانچ^۳ پرداختند. در همین حین، خانم بلملی هر از گاهی به آشپزخانه سرک
می‌کشید و هر بار با بی‌میلی‌ای که نفس هر پرسشی را می‌برید برمی‌گشت.
ساعت، دو بعد از نیمه‌شب بود که کلاویس سکوت حاکم بین جمع را
شکست.

«فکر نکنم امشب دیگه سروکله‌ش پیدا شه؛ حتماً الان رفته دفتر روزنامه
محلّی و مشغول تهیه یادداشت نخستین خاطرات شه. کتاب خانومی که
نمی‌دونم اسمش چیه هم توش نخواهد بود. عین توپ صدا می‌کنه.»
کلاویس، که کمی با این حرف به جمع کمک کرده بود، رفت بخوابد.
باقی مهمان‌ها هم با فواصل زمانی زیاد همان کار را کردند.

صبح روز بعد، خدمتکارها با آماده کردن نخستین سری چای‌ها پاسخ
پرسشی را که ورد زبان همه بود دادند: «توپرماری برنگشته.» صبحانه، یا هر
چه که بشود اسمش را گذاشت در مقایسه با شام دیشب تجربه اسفناک‌تری
بود اما پیش از پایانش شرایط کمی بهتر شد. باغبانی جسد توپرماری را، که
افتاده بوده لای بوته‌های همان دوروبر، پیدا کرده بود. از جای گازهای روی
گلو و موی زردرنگ زیر پنجه‌هایش پیدا بود که جدالی نابرابر با تام گنده‌بک
داشته.

۱. Wood the in, Melisande, شعری از شاعر انگلیسی، ایتل کلیفورد Ethel Clifford - مترجم.

2. Badminton Library

3. Punch

تا نیم‌روز، بسیاری از مهمان‌ها برج را ترک کردند و پس از ناهار، خانم یلملی، که روحیه‌اش نسبتاً بهتر شده بود، نامه‌ای تندوتیز درباره‌ی گم شدن گربه‌ی خانگی‌شان به کشیش بخش نوشت.

توپرماری روزگاری بهترین دانش‌آموز آیین بود و شاید محکوم به نداشتن جانشین. چند هفته بعد، فیلی در پارک جانورشناسی درسین^۱، که تا پیش از آن هیچ‌گونه رفتار پرخاش‌گرایانه‌ای از خودش بروز نداده بود، مرد انگلیسی‌ای را کشته بود که گویا داشته‌باهش شوخی می‌کرده. نام خانوادگی قربانی در خبرها از اوپین^۲ اعلان شده بود تا اپلین^۳ اما خب نام کوچکش در همه‌جا کورنلیوس بود.

کلاویس هم تا خبر را شنید گفت: «اگه داشته صرف افعال بی‌قاعده آلمانی رو به حیوون بدبخت یاد می‌داده، پس حتماً حقش بوده.»

بیر خانم پِکلتاید^۱

خانم پِکلتاید عادت داشت نه فقط از سرِ تفریح بلکه به‌صورت هدفمند برود شکار و اصلاً هم اسیر شهوتِ گشت‌وگشتار نبود و از آن آدم‌هایی نبود که دل‌شان می‌خواست بروند هندوستان و بزنند چندتا از چند میلیون بیر آنجا را ناکار کنند و بعدش هم صحیح‌وسالم برگردند. چیزی که باعث شد او مسیرش را به‌سمت قدمگاه نیمراد^۲ کج کند این بود که شنیده بود همین چند وقت پیش، یک خلبان الجزایری لونا بیمبرتن^۳ را حدود بیست کیلومتری با خودش آورده بود. تنها پوست بیری که خودش شکار کرده بوده و چندتا عکس خبری که خیلی هم صدا کردند هم گواه موفقیتش بودند. این جوری بود که خانم پِکلتاید دیگر نتوانست از فکر مهمانی ناهاری دریابد که قرار بود خانه‌ی خودش در خیابان کورزون^۴ و مثلاً برای گرمی‌داشتِ لونا بیمبرتن بگیرد؛ هر بار هم که مهمانی را تجسم می‌کرد، جز قالیچه‌ی پوست بیر هیچ چیز دیگری پیش چشمش جولان نمی‌داد. او حتی درباره‌ی سنجاق‌سینه

1. Packletide
2. Nimrod
3. Loona Bimberton
4. Curzon Street

1. Dresden
2. Oppin
3. Eppelin

پنجه‌بری که قصد داشت در جشن تولد آینده لونا بیمبرتن به‌ش هدیه بدهد هم خیال‌پردازی می‌کرد. در این دنیای پر از آشوب عشق و افسوس، خانم پِکلتاید یک استثناء به‌شمار می‌آمد؛ تمام حرکات و انگیزه‌هایش از تنفرش از لونا بیمبرتن موج می‌زد.

به هر روی، شرایط بر وفق مراد خانم پِکلتاید رقم خورد. او هزار روپیه داده بود تا بلکه بتواند بی‌هیچ خطر و تقلایی دستش را بگذارد روی ماشه و ببر بزند. ماجرا هم آن‌قدر بالا گرفت که یکی از روستاهای نزدیک آن منطقه چراغ سبز نشان داد و زمین‌هایش را برای انجام چنین کاری در اختیار او گذاشت. اهالی روستا ادعا می‌کردند یکی از ببرها که دیگر خیلی پیر و فرتوت شده و حال حوصله شکارهای درست و حسابی ندارد، اشتهای خودش را به دام و طیور روستا محدود کرده و بارها آن دوروبر دیده شده. تصور به‌چنگ آوردن این هزار روپیه انگیزه‌های قهرمانی و تجاری روستایی‌ها را دوچندان کرد؛ بچه‌ها همگی به نگهبانی روزانه و شبانه دوروبر جنگل نزدیک روستا گماشته شدند تا اگر سروکله ببر، که برای وقت‌گذرانی در شکارگاه‌های تازه رفت‌وآمد می‌کرد، پیدا شد ردیابی‌اش کنند. آن‌ها، در ضمن، چندتا بز به‌دردنخور هم آن دوروبر ول کردند تا رضایت خاطر ببر به‌شکلی بی‌کم‌وکاست تأمین شود. همه نگرانی‌ها از این بود که مبادا این حیوان بی‌نوا پیش تیر انداختن این بانوی ارجمند از کهنسالی بیفتد و بمیرد. مادرهایی که بچه‌به‌بغل در راه برگشت از سر زمین به خانه از وسط جنگل رد می‌شدند، همیشه بچه‌هاشان را هر جور شده ساکت می‌کردند تا مبادا ببر بد خواب بشود.

در نهایت، شب میعاد خیلی به‌موقع و در هوایی مهتابی و بی‌ابر فرا رسید. در یک جای راحت و مناسب، سکویی از چوب درخت درست کرده بودند و خانم پِکلتاید همراه گماشته‌اش، خانم مین^۱، رویش دولاً شده بودند و همان‌جا منتظر بودند تا سروکله ببر پیدا شود. یک بز هم با طناب در

1. Miss Mebbin

همان نزدیکی بسته بودند که چنان صدا می‌داد که حتی اگر ببر گرهم بود می‌توانست در سکوت آن شب آرام صدایش را بشنود. خانم ورزشکار قصه ما هم تفنگ‌دردست و با صبر ایوب منتظر رسیدن شکار بود.

خانم مین گفت: «غلط نکنم انگار به اتفاقی قراره بیفته.»

او، در واقع، نگران ببر نبود اما اخلاق بیمارگونه‌ای داشت که هیچ‌وقت نمی‌توانست سر سوزنی بیشتر از کاری که به‌ش سپرده بودند را انجام بدهد. خانم پِکلتاید هم در پاسخ به‌ش گفت: «پرت‌وپلا نکو! ببره خیلی پیره؛ حتی اگه بخواد هم نمی‌تونه جَست بزنه بیاد اینجا.»

«خب اگه پیره پس فکر کنم می‌بایست پول کمتری بابتش می‌دادید؛ هزار روپیه خیلیه.»

لویسا مین، در کل، هر وقت که پای پول به میان می‌آمد، بدون توجه به کشور و واحدش، نقش دایه عزیزتر از مادر را بازی می‌کرد. مداخله‌های پُرشور او از ذره‌ذره پس‌انداز انعام هتل‌های روسیه، یعنی چندین روبل و کلی هم فرانک و سانتیم^۲ در شرایط سخت و دشوار آب می‌خورد و او عادت کرده بود به بی‌مبالایی مالی واکنش نشان بدهد. همین‌که سروکله ببر پیدا شد، حدس او درباره کاهش نرخ بازار ببرهای باقی‌مانده در حیات وحش به یقین تبدیل شد. به‌محض اینکه چشم ببر به بز فدایی خورد، درازبه‌دراز افتاد رو زمین؛ حرکتش هیچ شباهتی به استتار و آمادگی برای یک یورش ناگهانی و قاپیدن شکار نداشت.

لویسا مین با صدایی بلند و برای اینکه بزرگ روستا، که در نزدیکی درختی کمین کرده بود، حرفش را بفهمد به هندی گفت: «فکر کنم مریضه.» خانم پِکلتاید هم پشت‌بندش گفت: «ساکت!» و در همان حین ببر یک‌هو پرید سمت قربانی‌اش.

1. Louisa

۲. یک صدم فرنک - مترجم.

خانم مبین با هیجان و سراسیمگی گفت: «آره، وقتشه! اما اگه دست به بزه نزنه هیچ پولی نمی‌دیم ها.» (یعنی اگر طعمه به دردی نخورد) تفنگ با صدای بلندی شلیک کرد و حیوان گندم‌گون هم پرید آن طرف و، بعد، انگار داشت در سکوت مرگ به خودش می‌پیچید. در یک آن، سیل عظیمی از بومی‌ها به سمت صحنه یورش بردند و فریادهایشان خبر را به روستا رساند که در آن کوس طبل‌ها به خاطر این پیروزی به صدا درآمده بود. جشن پیروزی آن‌ها و شلوغی‌شان در قلب خانم پِکلتاید هم نفوذ کرد؛ انگار آن مهمانی ناهار خیابان کورزون واقعاً نزدیک بود.

اما این لویسا مبین بود که توجه همه را به بز بی‌چاره‌ای جلب کرد که به خاطر زخم ناشی از اصابت گلولهٔ مرگبار داشت از درد مرگ به خودش می‌پیچید؛ در واقع، هیچ اثری از اصابت گلوله به بدن ببر وجود نداشت. گویا به اشتباه حیوانی که نمی‌بایست تیر خورده بود. حیوان زبان بسته به خاطر شلیک ناگهانی گلوله قلبش از کار ایستاده بود و از طرف دیگر فرتوتی جانور هم در تباهی زود هنگامش بی‌تأثیر نبود. این اتفاق خیلی خانم پِکلتاید را معذب کرد اما، در هر صورت، او الان صاحب یک ببر مرده بود و روستایی‌ها هم با رؤیای هزار روپیه‌ای‌شان شلیکش به آن بز بی‌چاره را نادیده گرفتند. و فراموش نشود که خانم مبین هم این وسط پول گرفته بود. خانم پِکلتاید هنوز هیچ نشده داشت با خوشحالی خودش را جلوی دوربین‌های خبری تصور می‌کرد و عکس‌هایی که قرار بود از هفته‌نامهٔ تصویری تگزاس^۱ گرفته تا ویژه‌نامهٔ تصویری دوشنبه‌های نووا^۲ ورمیا^۳ مشهورش کنند پیش چشمش رژه می‌رفتند. لونا بیمبرتن چند هفته‌ای می‌شد که به هیچ روزنامهٔ مصوری نگاه نینداخته بود و به همین خاطر هم فرستادن نامهٔ سپاس‌گزاری بابت سنجاق سینهٔ پنجه‌ببری در نوع خودش یک جور سرکوب منحصر به فرد بود.

1. Texas

2. Novoevremya

به هر روی، اگر او دعوت مهمانی ناهار را رد می‌کرد، حدومرزهای سرکوبگر احساسات برایش خطرناک می‌شدند.

قالیچهٔ پوست ببر از خیابان کورزون به میئر هاوس^۱ رفت و بادقت واریسی شد و همه هم تحسینش کردند؛ در مجلس رقص، خانم پِکلتاید خودش را دایانا^۲ جا زد. قالیچه بسیار جذاب بود. او، در آغاز، با پیشنهاد کلاویس که گفته بود بهتر است مجلس رقصی ترتیب بدهند و همهٔ مهمان‌ها پوست حیوانی را که سلاخی کرده‌اند بپوشند چندان موافق نبود. بعد، کلاویس در ادامهٔ حرف‌هایش گفت: «من که خودم باید تویه شنل بچگونه بگردم، پوست یکی دوتا خرگوش خیلی افتضاح از آب درمیا^۳د واقعاً.» بعد، با چشم‌غره‌ای کوتاه رو به دایانا حرفش را تکمیل کرد: «هیكل من که به خوبی هیكل همون پسر روس‌ست.»

لویسا مبین رو کرد به خانم پِکلتاید گفت: «اگه می‌دونستن چه اتفاقی افتاده، کلی جا می‌خوردن.»
«منظورت چیه؟»

بعد، با خنده‌ای خوشایند گفت: «اینکه چه‌طور بزه رو زدید و اون وقت ببره از ترس پس افتاد دیگه.»

خانم پِکلتاید، که رنگ از صورت و برق از چشمانش پریده بود، گفت: «هیشکی باورش نمی‌شه.»

«اما لونا بیمبرتن باور می‌کنه.» کم‌کم رنگ‌وروی خانم پِکلتاید داشت می‌پرید. پرسید: «تو که نمی‌خوای دست من رو رو کنی؟»

خانم مبین با بی‌ربطی هر چه تمام‌تر گفت: «چند وقت پیش یه کلبهٔ

1. Manor House

2. Diana

بیلاقی نزدیک دورکینگ^۱ دیدم؛ می‌تونم با ششصد و هشتاد تا صاحبش بشی. می‌ارزه، نه؟ فقط مشکل اینه که پولش رو ندارم بدم.»

و حالا کلبهٔ بیلاقی قشنگ لویسا مبین، که اسمش رو گذاشته لِفو^۲، با دیوار باغ‌های پر از سوسن‌های بلند آسیایی در تابستان‌های دل‌انگیز مایهٔ تحسین دوستان و دوروبری‌ها شده است.

شاید اینکه لویسا چه‌طور از عهدهٔ این جور چیزها برمی‌آید برای خیلی‌ها جالب باشد. به هر روی، حالا دیگر خانم پِکلتاید خودش را درگیر هیچ‌چیز تفنگ‌بازی بزرگ دیگری نمی‌کند و همیشه در پاسخ به دوستانش می‌گوید: «هزینه‌های جانبی هم‌چنین کاری زیادی بالاست.»

خانم بَسْتِیل^۱ زهره‌ترک می‌شود

خانم سَنگِرِیل با همان خواب‌آلودگی همیشگی سر میز صبحانه گفت: «اگه می‌شد تو این شیش روزی که قراره برم شمال، مک‌گریگز^۲ کلاویس رو همین‌جوری مثل الان اون‌بالا نگه می‌داشت خیلی خوب می‌شد.» او همیشه عادت داشت به هنگام خرسندی از چیزی با صدایی خواب‌آلود و آرام صحبت کند؛ شاید آن‌جوری دوروبری‌ها در برابرش جبهه نمی‌گرفتند و حتی پیش از آنکه خودشان بفهمند با خواسته‌هایش هم‌سو می‌شدند اما خانم بَسْتِیل کسی نبود که بشود ناخودآگاهش را به این آسانی‌ها تسخیر کرد ... شاید به این دلیل که هم آن لحن آشنا را می‌شناخت و هم پیغام پشت پرده‌اش را. به جز این‌ها، او کلاویس را هم خوب می‌شناخت. اخم‌هایش رفت تو هم و جوری به آرامی یک تکه نان برداشت و گذاشت دهانش که انگار به جای نان داشت به خودش گاز می‌زد اما دیگر هیچ حرف خوش‌بینانه‌ای دربارهٔ کلاویس از دهانش بیرون نیامد.

خانم سَنگِرِیل، که دیگر از آن لحن همیشگی‌اش خبری نبود، در ادامه

1. Lady Bastable

2. MacGregors

1. Dorking

2. Les Fauve

گفت: «اگه بشه که کار من رو خیلی آسون می‌کنه. واقعاً دلم نمی‌خواد اون رو هم با خودم ببرم مَک‌گریگز؛ تازه همه‌ش سر جمع شیش روز هم که بیشتر نمی‌شه.»

خانم بَسْتِیل با دلزدگی پاسخ داد: «اما فکر کنم بیشتر طول بکشه‌ها. آخرین باری که قرار بود یه هفته اینجا بمونه.»

خانم سَنگِرِل با دست‌پاچگی گفت: «می‌دونم اما خب اون داستان مال تقریباً دو سال پیشه. اون موقع کلاویس کوچیک‌تر بود خب.»

«اما الان هم همچین خیلی بهتر از اون موقعش نشده. بی ادب‌تر شدن که معنی‌اش بزرگ‌تر شدن نیست.»

به نظر می‌آمد که خانم سَنگِرِل از ادامه‌ی مشاجره بازماند؛ از وقتی که کلاویس هفده‌ساله شده بود او مدام از دست خودسری‌اش پیش این و آن گله‌وشکایت می‌کرد و به همین خاطر هم شک او نسبت به اصلاح کلاویس در آینده چندان هم نامنتقی نبود. وقتی خانم سَنگِرِل دید نمی‌تواند به این آسانی‌ها خانم بَسْتِیل را خام کند، باز هم به راه‌حل همیشگی‌اش یعنی دادن رشوه روی آورد.

«اگه برای این شیش روز نگهش داری، من هم اون حساب ورق‌بازی مون رو که دیگه الان سر به آسمون گذاشته بی خیال می‌شم.»

صحبت فقط سر چهل و نه شیلینگ بود اما خب خانم بَسْتِیل عاشق ذره‌ذره آن شیلینگ‌ها بود. فکر به اینکه با وجود باخت دیگر قرار نبود چیزی پرداخت کند برقی بی‌سابقه به چشمانش انداخت. خانم سَنگِرِل هم از آن طرف به شدت شیفته بردهای خودش بود اما دورنمای سپردن بچه‌اش آن هم برای شش روز به دیگری و همچنین خرید فقط یک بلیت قطار شمال به جای دوتا چیزی نبود که جلوی این فداکاری او را بگیرد؛ وقتی کلاویس خودش کمی دیرتر از همیشه آمد سر میز صبحانه، معامله دیگر تمام شده بود.

خانم سَنگِرِل، که دوباره همان لحن خواب‌آلود محبوبش را پیش گرفته

بود، گفت: «باورت می‌شه؟! خانم بَسْتِیل قبول کرده تا وقتی از مَک‌گریگز برمی‌گردم بری و پیشش بمونی؛ واقعاً که به ما لطف داره.»

کلاویس با حالت غریبی شروع کرد به تکرار حرف‌های همیشگی و با ترشرویی‌ای که می‌توانست به آسانی شادابی یک جمع‌کننده را به هم بزند ظرف‌های روی میز صبحانه را به دقت واری کرد. قول‌وقراری که در نبودش گذاشته بودند چندان به مذاقش خوش نیامده بود. او پیشاپیش برای خودش برنامه ریخته بود که وقتی می‌رود آنجا به پسرهای مَک‌گریگز - که فکر می‌کرد دست‌شان به جیب‌شان می‌رسد - بازی پوکر حرفه‌ای یاد بدهد؛ تازه، غذاهای خانه خانم بَسْتِیل از دم مزخرف بودند؛ دست‌کم از دید کلاویس که این‌طور بود. مادرش، که داشت از زیر آن پلک‌های خواب‌آلود تماشایش می‌کرد، بر حسب تجربه می‌دانست که الان نباید بابت پیروزی به دست‌آمده‌اش خوشحالی نشان بدهد. گذاشتن کلاویس کنار دیگر تکه‌های این جورچین‌گُنگ خانگی یک طرف قضیه بود و ملزم کردنش به ماندن و تکان نخوردن از آنجا هم طرف دیگر.

خانم بَسْتِیل همیشه عادت داشت بعد صبحانه از پشت میز بلند شود برود و یکی، دو ساعتی نگاهی سرسری به روزنامه‌ها بی‌اندازد. همیشه آنجا روزنامه بود و او هم سعی می‌کرد به همان اندازه که پای‌شان پول پرداخت شده بود ازشان استفاده کند. سیاست برایش خیلی جالب نبود؛ او بیشتر از بخش جذاب فال‌ها خوشش می‌آمد که این روزها هر کسی می‌توانست سرکی به‌ش درش بکشد و آن‌ها را مثل یک دگرگونی اجتماعی به کار بگیرد و دیگری را بگوید. خانم بَسْتِیل با نگاهی افسرده گفت: «بالآخره یه روز خیلی زودتر از اونی که بتونیم فکرش رو بکنیم سر می‌رسه.» و حتی اگر نخبه‌ترین ریاضی‌دانان موجود هم آنجا می‌بودند از تخمین زمان این روز موعود سر در نمی‌آوردند و معنای این حرفش را درک نمی‌کردند.

در این صبح ویژه بود که خانم بَسْتِیل یک بار از لای ورق‌های روزنامه

بالا را دید زد: کلاویس مشغول سبک‌وسنگین کردن فکری بود که داشت آرام‌آرام در ذهنش جولان می‌داد. مادرش رفته بود طبقه بالا تا بر عملیات جمع‌آوری وسایلش نظارت کند و کلاویس به همراه میزبان و خدمتکارها در طبقه همکف تنها بود. خدمتکارها نقش کلیدی‌ای در اجرای نقشه داشتند. کلاویس، که با شتاب خودش را به گوشه‌ای از آشپزخانه رسانده بود، با فریادی عصبانی اما از سر بی تفاوتی گفت: «خانم بستیل، زود باشید! بیاید اتاق صبحانه‌خوری! عجله کنید!»

چیزی نگذشته بود که آبدارچی، آشپز، پادو خانه، دو، سه تا خدمتکار و باغبانی که تصادفاً در آن لحظه در یکی از آبدارخانه‌ای توی حیاط بود به تندی به دنبال کلاویس رفتند سمت آشپزخانه. با صدای افتادن و شکستن دیواره تزئینی ژاپنی اتاق بزرگ، چُرت خانم بستیل، که لای ورق‌های روزنامه جا خوش کرده بود، پاره شد. بعد، دری که به اتاق بزرگ باز می‌شد یک‌مرتبه باز شد و مهمان جوانش مثل دیوانه‌ها پرید تو اتاق و فریاد زنان گفت: «دهاتی‌ها به‌مون حمله کرده‌ن!» و عین یک شاهین جَست سمت پنجره. همه خدمتکارها تقریباً زانو زده بودند، باغبان هم هنوز داسی را که داشت باهاش پرچین توی باغ را هرس می‌کرد محکم گرفته بود دستش؛ انگیزه فرار باعث شده بود همه بخوابند کف زمین و روی پارکت کف سر بخورند سمت خانم بستیلی که همین‌طور هاج‌وواج داشت دوروبرش را تماشا می‌کرد. اگر او ذره‌ای فرصت می‌داشت، بی‌شک می‌توانست فکر کند که چه واکنشی نشان بدهد که خیلی زود همین‌طور هم شد و او با وقار قابل ملاحظه‌ای شروع کرد به صحبت کردن. شاید هم ریخت نه‌چندان خوشایند آن داس بود که او را به چنین کاری واداشت اما، در هر حال، او حالا رهبری چیزی را در دست گرفته بود که کلاویس آن را به او سپرده بود و حالا خودش داشت دوان‌دوان به‌سوی چمن‌های دور دست باغ می‌رفت و از دید همگان دور می‌شد.

آبروی ازدست‌رفته چیزی نیست که بشود آن را در یک آن برگرداند و خانم

بستیل و آبدارچی هم بر این عقیده بودند که فرآیند برگشت به شرایط عادی در چنین شرایطی درست مثل وقتی می‌ماند که یک نفر از غرق شدن نجات پیدا کرده و حالا باید دوباره به حالت عادیِ همیشگی‌اش برگردد. حمل بر بی‌احترامی نباشد ها اما خب، به هر حال، دهاتی‌ها هر چه هم که باشد ذره‌ای آبرو برای آدم نمی‌گذارند. با این همه، تا زمان صرف ناهار، نزاکت همیشگی درست مثل توپی که از سر جای خودش افتاده باشد باز برگشت سر جای اولش و مراسم ناهار با وقار و احترامی شبیه مراسم امپراتوری روم شرقی برگزار شد. در همین حین بود که پاکتی را با تشریفات ویژه‌ای در یک سینی نقره‌ای آوردند و دادند به خانم بستیل. توی پاکت چهل‌و نه شیلینگ پول بود.

در هر صورت، پسران منطقه مک‌گریگز بالاخره توانستند یاد بگیرند که چه جور پوکر حرفه‌ای بازی کنند و از عهده هزینه‌هایش هم برآمدند.

زمینه

کلاویس در حین بحث با یکی از دوستان روزنامه‌نگارش گفت: «اصلاً از اصطلاحات هنری این زنه خوشم نمیاد؛ جوری از رشد نقاشی‌ها حرف می‌زنه که انگار داره جلبک تفسیر می‌کنه.»

روزنامه‌نگار هم در پاسخ بهش گفت: «اما من رو یاد داستان هنری دیپلیس^۱ می‌اندازه. تا حالا برات تعریفش کردم؟»

کلاویس با سر گفت نه.

«نسب هنری دیپلیس، در اصل، به دوک‌های لوکزامبورگ^۲ می‌رسید اما خب عقلش کار کرد و رفت و یه تاجر حرفه‌ای شد. به‌خاطر دامنه همین رفت‌وآمدهاش هم بود که خیلی بیشتر از اون اصل و نسب دوکی‌ای که بهت گفتم پیشرفت کرد و یه روز که تو یکی از شهرهای کوچیک شمال ایتالیا اطراق کرده بود، از ولایت بهش خبر دادن که یکی از بستگان دورش، که هیچ دوست و آشنایی نداشته، یه سری چیزمیز واسه‌ش به ارث گذاشته؛ حتی به‌قول خود هنری دیپلیس این ارثیه چندان ارزش مادی آن چنانی نداشت اما خب،

1. Henri Deplis

2. Luxemburg

به هر حال، باعث شد او خواهناخواه ولخرجی هاش رو به کم معقول تر کنه. او درست همون موقع ها به فکر خالکوبی سینیور آندریاس پینچینی^۱ افتاد. شاید بشه گفت سینیور پینچینی خبره ترین خالکوب ایتالیا بود اما یواش یواش شرایطش سخت و سخت تر شد تا اینکه یه بار مجبور شد فقط با ششصد فرانک خشک و خالی نقش سقوط ایکاروس^۲ رو روی پشت یه مشتری - از ترقوه تا کمر - خالکوبی کنه. وقتی کارش تموم می شه، طرح خالکوبی چندان به مذاق آقای دیپلس خوش نیامد. او با خودش فکر می کرده ایکاروس یه دژ بوده که والنشتاین^۳ در جریان جنگ سی ساله تسخیرش کرده بود ولی، به هر ترتیب در مجموع، کار به دلش نمی شینه و براش جالب و عجیب بوده که چه طور بقیه نگاه می کردن و می گفتن این هم یه شاهکار دیگه از پینچینه.»

«به هر حال، این بزرگ ترین و، در عین حال، آخرین کار رسمی اش بود. این هنرمند مشهور پیش از اونکه مزد کارش را دریافت کنه از دنیا رفت و زیر سنگ قبر پرزرق و برقی خاک شد که فرشته کوچولوهای رویش برای همیشه عرصه رو واسه ادامه هنر او تنگ کردن. خب طبیعیه که اون ششصد فرانک به زن پینچینی رسید که دیگه حالا بیوه شده بود. در نتیجه همین چیزها بود که زندگی هنری دیپلس با بحران بزرگی روبه رو شد. ارثیه، که گویا هر بخشش رفته بود طرفی، تکه تکه شده بود و با توجه به هزینه های فشرده و همیشگی شراب و یه سری هزینه های دیگه، فقط ۴۳۰ فرانک واسه پرداخت به بیوه پینچینی باقی مونده بود. خب خانوم هم به همین خاطر اوقاتش تلخ شد اما نه خیلی چون با چرب زبونی داستان اون ۱۷۰ فرانک بر باد رفته رو توضیح داد و سعی کرد ارزش شاهکار جدید همسر از دنیا رفته اش رو هم کم بها جلوه بده. تقریباً یه هفته ای گذشته بود که دیپلس مجبور شد رقم رو به ۴۰۵ برسونه

1. Signor Andreas Pincini

۲. ایکاروس در افسانه های یونان باستان تا نزدیکی خورشید پر می زند ولی به خورشید نرسیده بال هایش می سوزند و از بین می روند - مترجم.

3. Wallenstein

که همین باعث شد اوقات تلخی خانوم تبدیل به عصبانیت بشه. اون هم به همین خاطر فروش اثر هنری شوهر رو ملغی اعلان کرد و چند روز بعد دیپلس در کمال شگفتی متوجه شد که خانوم اثر رو به شهرداری برگامو^۱ داده و اون ها هم با آغوش باز پذیرفته بودنش. دیپلس هم سرش رو پایین انداخت و از اون محله رفت و خیلی خوشحال شد که به خاطر کارش می تونه بره رُم^۲، جایی که امید داشت دیگه دست کم اونجا هویت و داستان مربوط به اون تابلو معروف فراموش می شه.»

«اما دیپلس هر جا می رفت، شاهکار مرد هنرمند رو، که پشتش حک شده بود، این ور و اون ور می برد. یه روز که داشته خودش رو توی یکی از گرمابه های شهر می شسته، می بینه مالک گرمابه، که اهل شمال ایتالیا هم بود، تا از ماجرا بو می بره احساساتی می شه و اون رو مجبور می کنه رختش رو بپوشه و نمی ذاره کسی تصویر سقوط ایکاروس رو بدون داشتن مجوز از شهرداری برگامو ببینه. همین که خبر این ماجرا توی شهر می پیچه، هیجان مردم و مراقبت های مقامات هم بیشتر می شه و نمی ذارن دیپلس عصرهای گرم اونجا - حتی برای یک لحظه - بدون لباس شنای سفت و سخت و یژه ای که تا ترقوه اش رو می پوشوند بره دریا و رودخونه و تنی به آب بزنه. پس از مدتی، از اونجایی که مقامات برگامو متوجه می شن آب شور واسه شاهکار هنری روی گرده دیپلس ضرر داره، هر نوع شنا رو واسه بازرگان بی چاره ممنوع می کنن. پس از این ماجرا، موقعی که دیپلس فهمید که کارفرما کاری توی محله بوردو^۳ واسه ش دست و پا کرده خیلی ممنونش شد ولی همین که به مرز فرانکو^۴ در ایتالیا رسید، این قدردانی و شادی فروکش کرد. اون اونجا با کلی مأمور روبه رو شد که نمی داشتن از کشور خارج شه و یه کم که گذشت

1. Bergamo

2. Rome

3. Bordeaux

4. Franco

خود دیپلس یاد قانون سختگیرانه منع خروج هر گونه اثر هنری از خاک ایتالیا افتاد.»

«به خاطر همین قانون هم بود که به مذاکره دیپلماتیک بین دولت ایتالیا و لوکزامبورگ راه افتاد و حتی شرایط دیپلماسی کل اروپا هم تا مدتی دچار مشکل شد ولی خب دولت ایتالیا پاش رو کرده بود توی یه کفش: اون‌ها به هیچ وجه نتونستن دیپلس رو به عنوان یه بازرگان مستقل به رسمیت بشناسن و آلاویلا می‌گفتن سقوط ایکاروس (اثر آندریاس پینچینی)، که اون زمان مال شهرداری برگامو بوده، نباید از کشور خارج بشه.»

«در نهایت، آب‌ها از آسیاب افتاد ولی اسم هنری دیپلس بی‌چاره که از نظر قانون در شرف بازنشستگی هم بود باز هم چند ماه بعد دوباره افتاد سر زبون‌ها. یه کارشناس هنر اهل آلمان، که از شهرداری برگامو مجوز بررسی و تحقیق درباره این شاهکار هنری رو گرفته بود، به همه گفت کار جعلیه و احتمالاً کار یکی از شاگردهای پینچینی بوده که سال‌های آخر زندگی‌اش بهش درس می‌داده. دیپلس هم این وسط دیگه خیلی مدرک دندون‌گیری به حساب نمی‌اومد چون در کل مدت سوزن‌زنی خالکوبی بهش مُسکن زده بودن اما از اون طرف یه روزنامه‌نگار ایتالیایی این نظر کارشناس آلمانی رو رد کرد و سعی کرد ثابت کنه که زندگی خصوصی پینچینی هیچ مطابقتی با محبوبیت مدرن هنری‌اش نداشته. بعد از این همه بحث‌وجدل، یه جواری شد که انگار کل ایتالیا و آلمان زدن به تیپ هم و حتی باقی اروپا هم درگیر این بلوا شدن. بین پارلمان اسپانیا و دانشگاه کوپنهاگ^۱ سر مدال طلای اهدایی به این کارشناس آلمانی (که بعد اون یه گروه مأمور رو فرستادن تا برن و سروگوشی آب بدن) کلی دعوامرافعه راه افتاد. باورت نمی‌شه اگه بگم دوتا پسر لهستانی فقط و فقط به خاطر اینکه ثابت کنن اول از همه اون‌ها بودن که به همچین موضوعی فکر کردن زدن خودشون رو گشتن.»

1. Copenhagen

«در همین هاگیرواگیر، اوضاع و احوال مرد زمینه این شاهکار هنری اصلاً تعریفی نبود و خب جای تعجب هم نداره اگه بگم که، در نهایت، رفت سمت آشوبگرهای ایتالیایی. چهار بار به عنوان یه خارجی خطرناک و ناخونده تا لب مرز بردنش اما عین هر چهار بار چون یه جورهایی یه نسخه از سقوط ایکاروس (اثر آندریاس پینچینی در اوایل قرن بیستم میلادی) محسوب می‌شد برمی‌گردوندنش. یه روز وسط یکی از جلسات آشوبگرهای جنوا^۲ یه کارگر آمپرش رفت بالا و یکهو یه شیشه پر از یه جور ماده فاسدکننده رو برداشت کوبوند به گرده هنری و خردش کرد. پیراهن قرمزی که تنش بود یه خرده جلو شدت برخورد ماده توی بطری رو گرفت اما ایکاروس دیگه تشخیص‌پذیر نبود. همه اون یارو رو بابت توهین به آشوبگری وسط جمع تهدید کردن و بعدش هم بابت آسیبی که به گنجی به قیمت نقش ایکاروس زده بود هفت سال برایش زندانی بریدن. همین که هنری دیپلس بعد اون ماجرا از بیمارستان مرخص شد، دوباره انگ خارجی بودن بهش زدن و بردنش لب مرز.

اگه این روزها توی خیابون‌های خلوت پاریس، به‌ویژه حوالی محله وزارت هنرهای زیبا، قدم بزنی حتماً چشم‌ت به مرد سرخورده و افسرده‌ای می‌خوره که با یه ته‌لهجه لوکزامبورگی حرف می‌زنه. حالا دیگه طفلی توهم زده و خیال می‌کنه یکی از بازوهای گمشده ونوس میلوئه^۳ و مدت‌هاست که به دلش صابون می‌زنه یه روز دولت فرانسه راضی شه و بخردش. شک ندارم اون الان عقلش رو نسبت به خیلی چیزهای دیگه هم از دست داده.»

1. Genoa

۲. Milo de Venus تندیس ونوس میلو در موزه لوور پاریس نگهداری می‌شود و یک‌دست است - مترجم.

هرمن^۱ نازک نارنجی: داستان اشکریزان بزرگ

در دههٔ دوم قرن بیست - یعنی درست پس از آشوبی که طاعون بزرگ در انگلستان به پا کرده بود - هرمن نازک نارنجی، که بهش دانا هم می‌گفتند، تاج‌وتخت مملکت را در دست گرفت. این بیماری مرگبار تقریباً تمام خانوادهٔ سلطنتی را تا نسل سوم و حتی چهارم تارومار کرده بود و به همین خاطر هرمن، که چهاردهمین سکس-درکسن و اچتِلشتاین^۲ به‌شمار می‌آمد، به‌عنوان سی‌امین وارث حکومت و یک‌روزه حاکم بریتانیا و تمام دریا‌های فرامرزی‌اش شد. به جرات می‌شود گفت هرمن یکی از غریب‌ترین مردان سیاست تاریخ کشور بود که خودش را تمام‌وکمال وقف سیاست کرد. او از بسیاری جهات مرفقی‌ترین حاکمی بود که تا آن زمان حکومت را در دست گرفته بود. پیش از او مردم خودشان خوب می‌دانستند که در چه جایگاه پرتی گیر افتاده‌اند؛ حتی گاهی همکاری برای وزرای پیش‌گام این بابا هم سخت به نظر می‌رسید.

نخست‌وزیر یک بار در گفت‌وگویی که با شخص حاکم داشت

1. Hermann

2. Saxe-Drachsen-Wachtelstein

بهش گفت: «اصلاً کار ما با این قانون رأی زن‌ها مختل شده؛ همه دیدارهای سراسر کشور با مشکل روبه‌رو شده و حتی انگار خیال دارن خیابان داونینگ^۱ رو هم بکنن محل پیک‌نیک‌شون.»

هرمن هم در پاسخ بهش گفت: «خب باید به‌شون رسیدگی شه.»

«رسیدگی؟ بله، حتماً! اما کی؟»

شاه، که داشت می‌رفت پشت ماشین تاپیش بنشیند، گفت: «همین الان پیش‌نویس قانون رو ردیف می‌کنم می‌دم بهت که به‌موجبش زن‌ها از این به بعد بتونن در همه انتخابات رأی بدن و خودت هم نظارت می‌کنی که همه‌شون حتماً این کار رو بکنن و البته یه‌جوری هم بایست حالی‌شون کنی که این‌جوری براشون بهتره اما رأی دادن برای مردها مثل اختیاری بمونه. ولی همون‌جور که گفتم رأی دادن واسه زن‌های بین بیست و یک تا هفتاد سال نه‌تنها برای انتخابات پارلمان بلکه برای شوراهای شهر، هیئت مدیره بخش‌ها، شورای محله‌ها و شهرداری‌ها، انتخابات پزشکان، بازرسین مدارس، ناظرین کلیساها، موزه‌دارها، مسئولین بهداشت و کلاتری‌ها، مدرسین شنا، پیمان‌کارها، اساتید گروه‌گر، ناظران بازار، آموزگارها، متصدیان نشست و برخاست مردم در کلیساهای جامع و همه مشاغلی که بعدها یادم میاد باید اجباری بشه. کار همه این‌هایی که اسم‌شون رو بردم گزینشی می‌شه و هر زنی هم که در ناحیه خودش رأی نده به ازای هر انتخابات ۱۰ پوند جریمه می‌شه. غیبت بدون دلیل موجه پزشکی هم پذیرفته نیست. این قانون رو هرچه سریع‌تر به گزارش هر دو مجمع پارلمان برسون و پس‌فردا واسه انجام مراحل امضا و ردای بیارش پیش خودم.»

حق رأی اجباری برای زن‌ها از همان آغاز - حتی در بخش‌هایی هم که انتظار استقبال جدی ازشان می‌رفت - شادابی چندانی به وجود نیاورد. بیشتر

۱. Downing خیابانی در وست‌مینستر Westminster لندن که محل آمدوشد افراد بلندپایه دولت انگلستان است - مترجم.

زن‌ها نسبت به سراسیمگی تصویب چنین قانونی یا بی‌تفاوت بودند و یا حتی واکنش‌های خشنی نشان دادند و جالب این بود که دواآشبه‌ترین زنانِ هوادار حق رأی زنان هم کم‌کم به جذابیت انداختن یک کاغذپاره به اسم برگ رأی در صندوق شک کردند. اعمال قانون جدید در بخش‌های گوناگون کشور هم به‌نوبه خودش کسالت‌آور بود؛ در شهرهای کوچک و بزرگ هم بیشتر به کابوس می‌مانست. از صبح تا شب انتخابات بود و انتخابات. زن‌های خیاط و رخت‌شوی می‌بایست کارشان را ول می‌کردند و با شتاب می‌رفتند و خیلی عجله‌ای به نامزدی رأی می‌دادند که حتی اسمش را هم تا آن روز نشنیده بودند؛ زن‌های منشی و پیشخدمت رستوران‌ها هم مجبور بودند خیلی زودتر از وقتی که می‌خواستند بروند سر کار از خواب بیدار شوند تا از رأی دادن جا نمانند. این بود که پس از مدتی همه زنان کشور تمام نظم و قرار زندگی‌شان را با الزام چنین قانونی در خطر دیدند و رفته‌رفته تعطیلات پایان هفته و خوشی‌های شیرین روزهای تابستان به تفریحاتی مردانه تبدیل شدند: چیزهایی مثل سفر به قاهره و یا سواحل مدیترانه، جایی بین ایتالیا و فرانسه که فقط از معدود آدم‌های جامعه برمی‌آمد چراکه احتمال پرداخت ۱۰ پوند به ازای هر انتخابات مبلغی نبود که حتی متمولین را هم به فکر خطر کردن بی‌اندازد.

جای شگفتی نبود که در چنین وضعیتی محرومیت حق رأی زنان حرکتی هراسناک شده بود. با این وجود، شمار هواخواهان جنبش زنان بدون رأی در یک چشم به هم زدن به یک میلیون رسید؛ طولی نکشید که رنگ‌های انحصاری جنبش، درخت لیمو و روناس هلندی که از نمادهای جنبش به شمار می‌رفتند، همه‌جا خودنمایی کردند و حتی شعار جنبش - «ما رأی دادن نمی‌خواهیم» - هم به قدغن‌ترین نمادهای جامعه تبدیل شد. هرچه حکومت رغبتی به حرکات مسالمت‌آمیز نشان نداد، روش‌های خشن‌تری در سطح جامعه به کار گرفته شد. نشست‌ها مختل می‌شدند، شلوغی‌های

پراکنده بیشتر از همه وزیرها را نشانه می‌رفتند، پلیس مورد لت‌وکوب قرار می‌گرفت و پرداختی معمول زندانی‌ها رد می‌شد و حتی در شب جشن سالگرد ترفلگار^۱ هم، زنان حاضر در صحنه جوری خودشان را به دور ستون مجسمه نلسن^۲ حلقه کردند که تزئین همیشگی پر از گلش دیگر به چشم نمی‌آمد اما حکومت همچنان خیلی قاطعانه بر قانون اجباری رأی زنان پافشاری می‌کرد.

در نهایت، ذکاوت زنانه - به‌عنوان آخرین راه - دست به کاری زد که تا آن زمان به فکر دیگران نرسیده بود: طرح گریه بزرگ پی‌ریزی شد. گروه تازه‌نفسی از زنان، که شمارشان به ده‌هزار نفر می‌رسید، در تمامی اماکن همگانی متروپلیس^۳ پروژه گریه بی‌وقفه را آغاز کردند. آن‌ها به ایستگاه‌های قطار، مترو و اتوبوس، نمایشگاه‌های ملی، فروشگاه‌های ارتش و نیروی دریایی، پارک سنت جیمز^۴، کنسرت‌های باله و حتی در گذرگاه‌های پرینس و برلینگتن^۵ می‌رفتند و همین‌طور یک‌ریز اشک می‌ریختند. نمایش کم‌دی و موفق «هنری خرگوشه» هم با گریه‌واری مداوم زن‌ها در هر گوشه و کنارش از غرفه‌ها گرفته تا تک‌تک گالری‌ها به مخاطره افتاد و حتی یکی از شلوغ‌ترین پرونده‌های طلاق‌ی که سال‌ها در دست بررسی بود به‌خاطر گریه‌واری این گروه از تماشاچی‌ها بر فنا رفت.

از یک طرف، آشپز نخست‌وزیر هم در همه ظرف‌های صبحانه گریه کرده بود، از طرف دیگر دختر پرستارش هم هر بار که می‌خواست بچه‌ها را ببرد پارک پیاده‌روی دست از گریه برنمی‌داشت؛ نخست‌وزیر هم، که دیگر

۱. Trafalgar اشاره دارد به پیروزی نیروی دریایی بریتانیا در ۲۱ اکتبر ۱۸۰۵ در نبردی که بین بریتانیا با نیروهای دریایی فرانسه و اسپانیا در دماغه ترفلگار رخ داد - مترجم.

۲. Horatio Nelson (زاده ۱۷۵۸ - درگذشته ۱۸۰۵) ملقب به دریادار نلسن یکی از بزرگ‌ترین دریاسالاران امپراتوری بریتانیا - مترجم.

3. Metropolis

4. St. James Park

5. Prince & Burlington

درمانده شده بود، رفت و از پادشاه پرسید: «حالا باید چی کار کنیم؟» پادشاه بهش گفت: «هر چیزی یه وقتی داره. هیچ محصولی به‌سادگی عمل نمی‌اد. قانون منع حق رأی زنان رو ببر و به تصویب هر دو مجمع برسون و پس فردا واسه تأیید بیارش پیش خودم.»

با رفتن نخست‌وزیر، لبخند ملیحی بر لبان هرمن نازک‌نارنجی نشست، کسی که پیش‌تر هم گفتیم بهش «دانا» هم می‌گفتند.

هرمن با خودش فکر کرد گریه رو هم با سرشیر می‌شه خفه کرد و هم با چیزهای دیگه ولی خب احتمالاً سرشیر بهترین راه نیست.

آشوب‌درمانی

در باربندِ واگنی که کِلاویس داخلش نشسته بود کیف کهنه‌ای به چشم می‌خورد که روی برچسب مشخصاتش با دست‌خطی دقیق نوشته بود جی. پی. هادل^۱، ورن^۲، تیلفیلد^۳، حومه‌اسلوپورو^۴. درست، زیر همین نوشته، شمایل انسانیِ صاحب مشخصات نشسته بود: فردی به‌ظاهر قوی اما متین، با پوششی باوقار و احتمالاً با لحن گفت‌وگویی آرام؛ حتی بدون شنیدنِ صحبت‌هایش (که خطاب به دوستی در کنارش در جریان بود و از موضوعاتی مثل سنبل‌های رومی و یا شیوع جذام در خانه کشیش بخش تجاوز نمی‌کردند) هم می‌شد تا حدودی اخلاق‌ورفتار صاحب کیف را حدس زد اما گویی او چندان علاقه‌ای به جولان تخیل دوروبری‌هایش نداشت و رفته‌رفته گفت‌وگویش به موضوعات شخصی و خصوصی‌تر سوق پیدا کرد.

صاحب کیف در ادامه صحبت‌هایش با دوست بغل‌دستی‌اش گفت:

-
1. J. P. Huddle
 2. Warren
 3. Tilfield
 4. Slowborough

«اصلاً نمی‌دونم چه‌طوریه؛ خیلی از تولد چهل سالگی‌ام نگذشته‌ها اما انگار هنوز هیچی نشده افتادم توی سرازیری میانسالی. خواهرم هم همین‌طور. ما همیشه همه‌چیزمون باید سر جای خودش باشه، همه‌چیز باید در موعد مقرر خودش اتفاق بیفته؛ انگار دوست داریم همه‌چیز عادی، منظم، حساب‌شده و مواز ماست کشیده و دقیق باشه و اگه اوضاع این‌جوری پیش نره خیلی اذیت می‌شیم. مثلاً اگه بخوام یه مثال خیلی کوچیک برات بزنم می‌تونم ماجرای اون باسترک رو واسه‌ت تعریف کنم که هر سال لونه‌ش رو توی درختستان گل‌های بیدمشک‌مون می‌سازه اما امسال بدون هیچ دلیل مشخصی رفته لونه‌ش رو روی پیچک دیوار باغ ساخته. من و خواهرم خیلی درباره‌ش با هم صحبت نکردیم ولی فکر کنم هیچ نیازی به هم‌چنین تغییری نبوده و الان حتی کمی آزاردهنده هم شده.»

دوست صاحب کیف گفت: «خب شاید این اصلاً یه باسترک دیگه‌ست.» جی. پی. هادل رو کرد به دوستش و در پاسخ به‌ش گفت: «ما هم اولش همین فکر رو کردیم و اتفاقاً همین باعث آزار بیشترمون شده. ما کلاً نمی‌تونستیم تغییر باسترک تو حیاط‌مون رو تاب بیاریم و همون‌طور که گفتم به‌خاطر شرایط سنی جدیدمون هم این‌جور موارد یه کم واسه‌مون حساس‌تر شده‌ن.»

«فکر کنم آشوب‌درمانی حال جفت‌تون رو خوب کنه.»

«آشوب‌درمانی؟ تا حالا هم‌چنین چیزی نشنیده‌م.»

«بیشتر به درد آدم‌هایی می‌خوره که توی زندگی‌شون زیر فشار تشویش و اضطراب بیش از اندازه‌ن. خب، شما هم کلاً زیادی آسوده‌خاطر زندگی کرده‌اید و حالا به یه چیز دقیقاً وارونه نیاز دارید.»

«حالا کجا می‌شه هم‌چنین کاری رو انجام داد؟»

«خب راه‌های زیادی وجود داره. می‌تونید در کیلکِنی^۱ داوطلب مبارزات

1. Kilkenny

سیاسی بشید یا سری به محله‌های آپاچی^۱ پاریس بزید یا اینکه توی برلین کنفرانس بذارید و ادعا کنید واگنر^۲ هر چی موسیقی ساخته همه‌ش یک‌جا، در اصل، مالِ گامبتا^۳ بوده؛ البته مرز مراکش هم همیشه برای سفر بازه اما اگه دنبال اثرگذاری واقعی هستید، آشوب‌درمانی بیشتر باید دوروبر محل زندگی خودتون انجام شه ولی اینکه دقیقاً چی کار باید بکنید رو دیگه من نمی‌دونم.»

درست در همین بخش از گفت‌وگوی این دوتا بود که کلاویس به خودش آمد. خب، به هر حال، دیدار دوروزه خویشاوندی دور در اسلوبورو چندان هیچانی در او به وجود نیاورده بود. او، پیش از ایست قطار، مشخصات جی. پی. هادل، ورن، تیلفیلد، حوالی اسلوبورو را هر جوری بود کش رفت و چسباندش به سرآستین چپ خودش.

دو روز از سفر با آن قطار گذشته بود که سر صبح آقای هادل با عجله خلوت خواهرش را، که مشغول خواندن کانتری لایف^۴ بود، بر هم زد. او همیشه در همان ساعت و موقعیت کانتری لایف می‌خواند و این سرزدگی از جانب آقای هادل چندان عادی نبود اما برادرش تلگرافی در دست داشت و توی آن خانه هم تلگراف یک چیز خیلی غریبی به نظر می‌رسید و برای آن‌دو حکم یک تندر ناگهانی را داشت. «اسقف، درگیر نظارت کلاس تنفیذی در محله است؛ البته نه در خانه کشیش بخش آلوده به جذام. درخواست مهمان‌نوازی شما از طرف منشی اسقف.»

جی. پی. هادل با تعجب و تیره ظاهری خودش - درست مثل کسی که به پیامد صحبت بی‌احتیاط با اسقف‌ها پی برده باشد - گفت: «من اصلاً اسقف رو نمی‌شناسم؛ یه بار بیشتر باهاش حرف نزده‌م.» خانم هادل پیش از

1. Apache

2. Wagner

3. Gambetta

4. Country Life

اینکه برادرش واکنشی نشان بدهد قیافه گرفته بود؛ او حالش از این تندرهای که انگار این بار برادرش شرایط اصابت‌شان به خانه را فراهم کرده بود به هم می‌خورد اما غریزه زنانه‌اش این نوید را به‌ش می‌داد که، در هر حال، تندرهای هم می‌بایست هر جور شده بررسی شوند.

خانم هادل گفت: «می‌تونیم به اردک یخ‌زده‌ای که داریم کمی زردچوبه هندی بزنیم و ترتیبش رو بدیم.» آن روز اصلاً روز زردچوبه هندی نبود ولی پیغام سراسیمه‌ای که به دست‌شان رسیده بود را نمی‌شد با در نظر گرفتن قوانین و مقررات همیشگی مدیریت کرد. برادرش چیزی نگفت اما با نگاهی از سپاس‌گزاری از بی‌باکی خواهر موج می‌زد.

خدمتکار اتاق نشیمن صدا زد: «یه آقای جوونی اومده‌ن می‌خوان شما رو ببینن.»

خواهر و برادر با هم زیر لب گفتند: «منشیه‌ست!» آن‌ها هر دو حالتی به خودشان گرفتند که کاملاً پیدا بود با اینکه همیشه غریبه‌ها را گناهکار می‌دانستند ولی این بار حاضرند نقش‌شان عوض شود و کل متن دادخواهی را بشنوند. مرد جوان، که با تکبر خاصی وارد اتاق شد، در نگاه هادل به هیچ‌وجه به منشی اسقف نمی‌خورد؛ هادل اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که کلیسای اسقفی با وجود آن همه گرفتاری و درگیری توانایی کنار آمدن با چنین موجودی را داشته باشد. در نگاه نخست، چهره او آشنا به نظر می‌رسید. اگر دو روز پیش در کوپه‌ای که نشسته بود بیشتر به رویه‌رویش توجه می‌کرد الان می‌توانست کلاویس را بشناسد.

هادل خیلی محترمانه از او پرسید: «منشی اسقف شما هستید؟»

کلاویس هم به‌ش گفت: «منشی مخفی‌اش البته، بله. می‌تونید من رو استنسیلوس^۱ صدا کنید؛ اون یکی اسمم خیلی مهم نیست. اسقف و سرهنگ

آلبرتی^۱ ممکنه واسه ناهار بیان اینجا ولی من هر جور بود می‌بایست خودم رو می‌رسوندم.»

انگار الکی الکی همه‌چیز داشت به‌سمت یک نشست سلطنتی میل می‌کرد.

خانم هادل پرسید: «اسقف خودشون کلاس تنفیذ محله رو بازدید می‌کنن، درست‌ه؟»

«ظاهراً» پاسخ گنگی بود که در پی‌اش ارائه نقشه بی‌کم‌وکاست کل ناحیه الزامی به نظر می‌رسید.

درست وقتی کلاویس وانمود کرد دارد نقشه دقیق ناحیه را بررسی می‌کند تلگراف دیگری از راه رسید. پیغام برای «شاهزاده استنسیلوس، منزل هادل، ورن و...» بود. کلاویس نگاهی به متن تلگراف انداخت و گفت: «اسقف و سرهنگ تا بعد از ظهر نمی‌تونن تشریف بیارن.» بعد، برگشت تا به واریسی نقشه ادامه دهد.

مراسم ناهار چندان دلشادکننده نبود. با این حال، منشی شاهزاده با اشتباهی مناسب هم خورد هم نوشید اما تا توانست از زیر حرف زدن‌های وقت‌وبی‌وقت در رفت ولی در پایان غذا لبخند پُرجلایی زد، از خانم هادل بابت ناهار تشکر کرد و با شوری احترام‌آمیز بوسه‌ای روانه دست او کرد. خانم هادل متوجه نشد که چنین رفتاری از نزاکت لوییس کواتورزانی^۲ سرچشمه می‌گیرد یا نشانگر نگرش سرزنش‌آمیز رومی‌ها نسبت به زنان سابیینی^۳ است. آن روز، طبق برنامه، روز سردرد نبود اما خانم هادل گمان کرد که شرایط فعلی او را خواهد بخشید؛ به همین خاطر

1. Colonel Alberti

۲. اشاره به لونی چهارم فرانسه - مترجم.

۳. اشاره به زنان سابیینی که نخستین نسل از مردان روم باستان با پورش به همسایگی خود از زنان آنجا برای خویش همسرانی برگزیدند. گفتنی است واژه تجاوز جنسی در زبان انگلیسی هم ریشه در همین ماجرا دارد - مترجم.

هم بعد ناهار تصمیم گرفت تا پیش از رسیدن اسقف به اتاقش برگردد و هر چه قدر که می‌تواند سردرد داشته باشد. کلاویس هم، که نشانی نزدیک‌ترین ایستگاه تلگراف را جویا شده بود، رفت و جایی رو به مسیر درشکه‌ها ناپیدا شد. دو ساعت بعد، آقای هادل کلاویس را دوباره در سالن دید و زمان آمدن اسقف را ازش پرسید.

در پاسخ شنید: «با آلبرتی توی کتاب‌خونه‌ان.»
هادل هم با شگفتی گفت: «اما چرا کسی به من خبر نداد؟ من اصلاً نمی‌دونستم اومده.»

«هیشکی نمی‌دونه. هرچی بی‌صداتر بهتر و لطفاً به هیچ‌وجه نرید کتابخونه و آرامشش رو به هم نزنید؛ این دستور خودشه.»
«آخه این همه پنهان‌کاری واسه چیه؟ آلبرتی دیگه کیه اصلاً؟ یعنی اسقف چای هم میل ندارن؟»

«اسقف در پی خون اومده بیرون نه چای.»
هادل، که نمی‌دانست این جور تندرهای بستر آشنایی را بیش از پیش فراهم می‌کنند، نفس بریده گفت: «خون!»
«امشب شبی به یادموندنی در تاریخ مسیحیت؛ قراره امشب تمام یهودی‌های محله رو قتل عام کنیم.»

هادل، که خشمگین شده بود، گفت: «قتل عام کنید؟! یعنی می‌خواید بگید مردم هم علیه‌شون قیام کردن؟»
«نخیر! این دیدگاه شخصی اسقفه. الان هم اونجاست و داره ترتیب تمام جزئیات رو می‌ده.»

«اما ... اسقف که آدم متشخص و صبوریه.»
«این دقیقاً همون چیزیه که اثرگذاری کارش رو بیشتر می‌کنه؛ احساسات نقش زیادی بر عهده دارن.»

هادل دست‌کم این یکی را می‌توانست باور کند اما با شگفت‌زدگی با

خودش فکر کرد دارش می‌زنن!
«یه ماشین قراره بیاد ببرش ساحل و از اونجا هم با یه کرجی بادی می‌ره.»

هادل، که به دلیل تمام هول‌وهراس‌های آن روز مغزش مثل سیم تلگرافی که موقع زمین‌لرزه دچار قطعی می‌شود از کار افتاده بود، با اعتراض گفت:
«اما یهودی‌های این محله سی نفر هم نمی‌شن.»

کلاویس بسته کاغذها را نشان داد و گفت: «ما بیست‌وشش نفر رو توی فهرست‌مون یادداشت کرده‌یم اما اگه بیشتر از این هم باشن باید بتونیم به‌آسونی از پس‌شون بریایم.»

هادل من من کنان گفت: «می‌خواید بگید که حتی علیه مردی مثل سر لیون بربری^۱ هم خشونت رو ترجیح می‌دید؟ اون که یکی از محترم‌ترین آدم‌های این مملکته.»

کلاویس با بی‌توجهی گفت: «اون هم جزو فهرسته. به هر حال، آدم‌هایی رو واسه این کار انتخاب کرده‌ایم که به‌شون اعتماد داریم. اصلاً نیازی نیست به نیروی محلی اعتماد کنیم. در ضمن، چندتا پیشاهنگ هم واسه احتیاط اجیر کرده‌ایم.»
«پیشاهنگ!»

«بله! وقتی فهمیدن گشت‌وگشتار واقعی در راهه، حتی از آدم‌بزرگ‌ها هم مشتاق‌تر نشون دادن.»

«این جنایت لکه‌ننگ قرن بیسته!»
«و خونه شما هم محل اصلی وقوع این ننگه؛ مثل اینکه اصلاً حالی تون نیست قراره نصف روزنامه‌های اروپا و ایالات متحد عکس‌هاش رو چاپ کنن؟ به هر حال، من چندتا از عکس‌های شما و خواهرتون رو که توی

1. Sir Leon Birberry

کتابخونه پیدا کردم پیش تر فرستاده‌م متین و دای ووش^۱؛ البته امیدوارم بدتون نیاد. و همین طور طرحی از راه‌پله خانه را که فکر کنم بیشتر قتل عام اونجا رخ می‌ده.»

موج احساسات عجیب و غریبی که در سر جی. پی. هادل بالاوپایین می‌شد توصیف‌پذیر نیست اما خب او دست‌کم توانست با تته‌پته بگوید: «توی این خونه که یهودی نداریم.»

کلاویس گفت: «الان ندارید!»

بعد، هادل با یک انرژی ناگهانی فریاد زد: «باید پلیس رو خبر کنم.»

کلاویس در پاسخ به‌ش گفت: «بیرون، لای بوته‌ها، حدود ده‌تا مرد مسلح آماده و منتظرن که اگه کسی بدون اجازه اینجا رو ترک کنه به‌سمتش شلیک کنن. یه گروه دیگه هم اون‌ور در ورودی کمین کرده. در ضمن، پیشاهنگ‌هایی هم که گفتم تموم حرکت‌های احتمالی رو زیر نظر گرفته‌ن.»

درست در همین لحظه بود که صدای بوق ماشینی از بیرون به گوش رسید. هادل درست مثل کسی که انگار کابوس دیده دوید سمت درِ اتاق بزرگ خانه و سر بربری را توی ماشین دید و شنید که داشت می‌گفت: «تلگراف‌تون رو دریافت کردم. چه خبر شده؟»

«تلگراف؟!» آن روز انگار درِ رحمت تلگراف به روی بشریت باز شده بود.

هادل با چشمانی هاج‌وواج متن تلگراف را خواند: «هر چه زودتر بیایید اینجا. فوری. جیمز هادل.»

هادل با لحنی آمیخته به شگفتی و سراسیمگی گفت: «حالا دارم سر درمیارم!» و با نگاهی خشمگین به‌سوی بوته‌ها، سر بربری را که مات و مبهوت مانده بود کشید سمت خانه. توی سالن، چای آماده بود اما، با این حال، هادل هراسان مهمان در حال اعتراضش به این حرکات را به طبقه بالا برد

و پس از چند دقیقه تمامی افراد خانه به آن پناهگاه امن فراخوانده شدند؛ متعصبان حاضر در کتابخانه آن‌قدر درگیر دسیسه دهشتناک‌شان بودند که وقتی برای آرامش و صرف چند فنجان چای و تکه‌ای نان نداشتند اما، در همین هنگام، جوانک برای باز کردن در به روی آقای پاول ایساک^۱ کفاش و همچنین عضو انجمن ناحیه، که او هم پیغام دعوتی به خانه هادل در ورن را دریافت کرده بود، رفت سمت در ورودی اتاق بزرگ. منشی اسقف با خشمی آمیخته به احترام، که از یک بورگیایی^۲ اصیل بعید بود، این یکی طعمه‌اش را هم به‌سمت راه‌پله، که میزبان تشریفاتی‌اش آنجا حضور داشت، راهنمایی کرد و سپس ملاحظات و یادداشت‌برداری‌های این شب‌زنده‌داری مهیج را از سرگرفت. کلاویس یکی، دو باری رفت بیرون و نگاهی به بوته‌زار بیرون انداخت و همیشه پس از این کار برمی‌گشت کتابخانه تا مثلاً گزارشش را از وضعیت ارائه بدهد. یک بار هم نامه‌های دریافتی از پستچی آن روز غروب را با دقتی مبادی آداب به بالای پله‌ها تحویل داد. پس از یک غیبت کوتاه دیگر، خودش را به بالای راه‌پله رساند تا خبری را به آگاهی همه برساند.

«پیشاهنگ‌ها در تشخیص علامت من اشتباه کرده و پستچی رو کُشته‌ن. خب همون‌طور که خودتون هم می‌دونید، من تجربه چندان‌ی در این جور کارها ندارم اما قول می‌دم دفعه بعد بهتر عمل کنم.»

در آن میان، اندوهی فزاینده بر دل خدمتکار، که قرار بود همان روزها با پستچی ازدواج کند، شورید.

جی. پی. هادل گفت: «یادتون نره که خانم سردرد دارن.» (سردرد خانم هادل بدتر شده بود)

کلاویس با عجله خودش را به طبقه پایین رساند و پس از سرکشی کوتاهی از کتابخانه با پیغام جدیدی برگشت: «اسقف از اینکه خانم هادل

سردرد دارن ناراحتن و به همین خاطر دستور دادن که تا اطلاع ثانوی در نزدیکی خونه هیچ‌گونه شلیکی انجام نشه. هر گونه کشتار احتمالی در این نزدیکی فعلاً فقط با سلاح سرد انجام می‌شه. در ضمن، اسقف گفتن که واقعاً نمی‌فهمن چرا همه آدم‌ها نباید به وارستگی مسیحی‌ها باشن.»

این آخرین باری بود که آن‌ها کلاویس را دیدند؛ ساعت حدود هفت بود و او می‌بایست آشنای مُسن‌اش را برای شام آماده می‌کرد؛ حتی با اینکه ساعت‌ها از رفتن کلاویس می‌گذشت ولی ترس حاضران طبقه بالا از وجود پنهانی‌اش در خانه - حتی در آن ساعات بیداری شبانه - همچنان پابرجا بود و هر جیرجیرِ راه‌پله و خش‌خشِ هر بوته‌ای هراسی تازه به دل‌شان می‌انداخت. با این همه، حدود ساعت هفت صبح روز بعد بود که پستیچی به همراه پسرِ باغبان همگی ساکنان طبقه بالا را قانع کردند که قرن بیستم همچنان بدون لکه‌نگ دارد به حیاتش ادامه می‌دهد.

کلاویس، که سوار یکی از قطارهای شهر شده بود، با خودش گفت فک نکنم خیلی از آشوب‌درمانی بدشون اومده باشه.

شوخی آرلینگتنِ استرینگهام^۱

شوخی آرلینگتنِ استرینگهام با ساختمان مجلس عوام زبانزد خاص و عام است. ساختمان مجلس، درست مثل شوخی او کوچک و جمع‌وجور بود: دقیقاً همان چیزی که از آن‌گلو ساکسون‌های اصیل و شخصیت‌های چندبُعدی‌شان انتظار می‌رود. هنوز هم کسی نمی‌داند که آیا این شوخی عمدی بوده یا نه اما یکی از اعضای مجلس که از قضا چشم‌هایش هم بسته بوده ولی دلش نمی‌خواهد کسی فکر کند خواب بوده هنوز هم با شنیدنش کلی می‌خندد. یکی، دو روزنامه در همان روزها خبری با تیتَر «یک خنده» چاپ کردند و روزنامه دیگری هم که بیشتر به سهل‌انگاری در اخبار سیاسی شهرت داشت به تیتَر «خنده» بسنده کرد. حالا گاهی اوقات داستان این‌طور آغاز می‌شود.

الینر استرینگهام^۲، که مشغول صحبت با مادرش بود، گفت: «آرلینگتن دیشب تو مجلس یه شوخی کرده. در تمام این سال‌هایی که ما با هم زندگی کرده‌ایم، هیچ‌وقت نشد حتی یه دونه جوک بسازیم و الان اصلاً از این

1. Arlington Stringham

2. Eleanor Stringham

اوضاع راضی نیستم. می‌ترسم این زبان سرخش سر سبز مون رو به باد بده.»
مادرش پرسید: «حالا چرا سرخ؟»

«مادر، این یه اصطلاحه.»

برای الینر، تکیه بر اصطلاحات بهترین روش برای به دست گرفتن بحث بود، درست مثل وقتی که گربه دستش به گوشت نمی‌رسد و می‌گوید پیف‌پیف بومی دهد.

و البته آرلینگتنِ استرینگهام هم چنان طوری که انگار دست تقدیر او را فراخوانده باشد، با طنز آگاهانه‌اش همیشه با دُم شیر بازی می‌کرد. او دو روز پس از ماجرا رو کرد به زنش و گفت: «کشور خیلی کال به نظر می‌رسه اما خب شاید این کالی تقدیرشه.»

زنش هم با سردی پاسخ داد: «چه قدر پیشرفته و هوشمندانه! اما ببخشید ها، کر کنم وقتی می‌گی کل کشور من هم شاملش می‌شم ها!» اما اگر می‌دانست که چنین حرفی از طرف شوهرش چه قدر برایش گران تمام شده بود، بهتر از این‌ها باهاش احوال‌پرسی می‌کرد. بدبختی آدم‌ها این است که معمولاً زحمات‌شان خیلی به چشم نمی‌آید.

آرلینگتن اما چیزی نگفت، نه به این دلیل که غرورش خدشه‌دار شده بود بلکه به این خاطر که سخت مشغول فکر کردن بود تا بلکه بتواند چیزی به زبان بیاورد. از آن‌ور هم، الینر سکوتش را به‌عنوان حس برتری جویانه پُرحوصله‌اش تلقی کرد و همین موضوع باعث شد تا خشمش به طعنه میل کند.

«چه‌طوره به خانم ایزابل^۱ جون بگی؟! شک ندارم ایشون از اظهار نظرت استقبال می‌کنن.»

در حالی که آن روزها بیشتر مردم سگ‌های کوچک چینی داشتند، خانم ایزابل همه‌جا با سگ گله اسکاتلندی قهوه‌ای روشنش ظاهر می‌شد و چون

1. Isobel

یک بار در مراسم چای عصرانه در باغ‌های گیاه‌شناسی چهارتا سیب سبز را با هم یک‌جا خورده بود، برای شنیدن چنین طنز گزنده‌ای گزینه مناسبی به نظر می‌آمد. آن‌هایی که دل خوشی ازش نداشتند می‌گفتند عادت دارد توی نئو بخوابد و شعر بیتس^۱ بخواند ولی خانواده‌اش هر دو مورد را تکذیب می‌کردند.

آن روز بعدازظهر، الینر رو به مادرش کرد و گفت: «زبان سرخ داره آتش فشانی می‌شه واسه خودش ها!»

مادرش کلی به حرف او فکر کرد و، در نهایت، گفت: «خب پس نباید به کسی بگم.»

«آره! اصولاً من نباید راجع به‌ش حرفی بزنم. اما آخه چرا؟»

«خب چون زبان نمی‌تونه آتش فشان بشه؛ دهن اون قدر جا نداره.»

حتی گذشت زمان در آن بعدازظهر کذایی هم حال الینر را چندان بهتر نکرد. پادو خانه به اشتباه کتاب در جوار برکه و دنیا را به‌جای تغییر مطلق - کتابی که عموماً همگی خواندش را انکار می‌کردند - از کتابخانه آورده بود. کتاب اشتباه مجموعه‌ای از یادداشت‌هایی پیرامون طبیعت بود که از سوی نویسنده به برخی برگ‌های چندتا هفته‌نامه شمالی اختصاص داشت و واقعاً خواندن جمله‌هایش برای کسی که با ذهنی درگیر آماده غرق شدن در وقایع بیمارگونه دوروبری‌ها آزاردهنده به چشم می‌آمد: «زردپره‌های لیمویی^۲ دلپسند اینک با ما هستند و جامه طلایی‌شان از گوشه‌وکنار و هر بوته و پشته خودنمایی می‌کنند.» ولی واقعیتی که بیشتر آزارش می‌داد این بود که یا آن منطقه در فقر بوته‌زار و پشته به سر می‌برد یا اینکه کشور را زردپره‌های لیمویی از جا برداشته بودند و الینر خبر نداشت ولی چنین چیزی اصلاً ارزش دروغ

۱. Yeats Butler William (زاده ۱۸۶۵ - درگذشته ۱۹۳۹) یکی از بزرگ‌ترین شاعران و نمایش‌نامه‌نویسان ایرلندی - مترجم.

۲. پرنده‌ای از راسته گنجشک‌سانان که بیشتر در اروپا و آسیا زندگی و هم‌آوری می‌کند - مترجم.

گفتن ندارد. پادو همچنان با موهای فرق باز کرده و شانه زده آنجا ایستاده بود و می شد از عفت آمیخته با بی تفاوتی آشکارش فهمید که هیچ احساسی نسبت به دنیای پیرامونش ندارد. الینر هیچ وقت از پسر بچه ها خوشش نمی آمد و به ویژه از این یکی که دلش می خواست گاهی حتی با شلاق بیفتد به جاننش؛ البته شاید این رفتار در بین زن هایی که بچه نداشتند رایج بود.

الینر تصادفی پاراگراف دیگری انتخاب کرد. «در آرامش کامل میان سرخس ها و تمشک های جنگلی و در حد فاصل میان درختان سمان کوهی^۱ دراز بکشید و سهره های سفید گلوباریکی را ببینید که میان پرچین و گزنه های پیش روی لانه هاشان بالا و پایین می پرند.»

چه تفریح یکنواخت و تحمل ناپذیری! الینر هرگز نمی توانست حتی برای یک شب هم که شده بهترین اجراها را در سالن تئاتر شاهنشاهی در چنین شرایطی تماشا کند، آن هم با سهره های سفید گلوباریک که هر شب بالا و پایین پرچین ها و وول می خوردند تا چنین فضایی به هوش او نسبت داده شود، در حالی که این چیز جز یک توهین آشکار نبود. الینر، که کاسه صبرش لبریز شده بود، نگاهی به فهرست غذاهای شام انداخت که پسرک آن را همراه شاهکار ادبی اشتباهی با خودش آورده بود. چشمش به خرگوش پُرادویه خورد و سگرمه هایش بیشتر رفتند توی هم؛ گویا آشپز اعتقاد زیادی به تأثیرگذاری محیط داشته و فکر می کرده اگر خرگوش و ادویه هندی را با هم در یک غذا بچپاند می شود «خرگوش پُرادویه». کلاویس و برتی وَن تان نفرت انگیز هم آن شب برای شام دعوت داشتند. اگر آن لحظه آرلینگتن هم می دانست که الینر چه کشیده بود، بدون شک از آن شوخی خودش سخت پشیمان می شد.

آن شب سر شام، خود الینر اسم سیاستمداری را آورد که بهتر است

نامش با پوششی شبیه «ایکس» پنهان بماند.

آرلینگتنِ استرینگهام پس از شنیدن حرف زنش گفت: «روح ایکس بیشتر شبیه یه کیک میوه ست.»

حرف به درد بخوری به نظر آمد چون مناسب حال چهار سیاستمدارِ روز هم بود که می توانستند ضرب در چهار ازش استفاده کنند.

مادر الینر با شنیدن این حرف گفت: «کیک میوه که روح نداره. کلاویس در پاسخ گفت: «واقعاً شانس آورده که روح نداره. آگه داشت، مدام گمش می کرد و آدم هایی مثل عمه من هم باهاش وارد عملیات می شدند و لابد می گفتند که چه قدر حشرونشر باهاشون جذابه.»

مادر الینر، که دست بردار نبود، باز هم پرسید: «آخه از یه کیک میوه چی می شه یاد گرفت؟»

کلاویس در پاسخ گفت: «عمه بنده حتی از یه نایب السلطنه سابق هم می تونه یه چیزهایی مثل افتادگی یاد بگیره، دیگه چه برسه به کیک میوه.» در این میان، آرلینگتن طوری که انگار یکهو از کوره در رفته باشد گفت: «ای کاش یه روز این آشپزه یاد بگیره چی جوری ادویه درست کنه یا اصلاً آشپزی رو ببوسه بذاره کنار.»

چهره الینر کمی آرام شد. جمله شوهرش درست مانند جملات مربوط به دوره پیش از زبان آتش فشانی اش بود.

در طول بحث درباره رأی گیری دفتر امور خارجه بود که استرینگهام گفت: «مردم جزیره کرت^۱ بدبختانه بیشتر از کوپن محلی شون دارن تاریخ ساز می شن.» دیدگاه چندان زیرکانه ای نبود ولی در خلال این بحث کسل کننده کل حاضران سر میز شام ازش استقبال کردند تا جایی که حتی مهمانانی که سن و سالی ازشان گذشته بود هم با آن حافظه های ضعیف شان

۱. درختچه هایی از نژاد گل سرخیان که بیشتر در نیمکره شمالی زمین - به ویژه در غرب چین و دامنه های هیمالیا - می رویند - مترجم.

موافق بودند که چنین عقیده‌ای آن‌ها را یاد دیزرائیلی^۱ می‌اندازد. گرتروود ایپتن^۲ دوست الینر بود که توجه او را به طغیان جدید آرلینگتن جلب کرد. الینر هم، که این روزها روزنامه‌های صبح را نمی‌خواند از خبر مطلع نبود و گفت: «این یکی خیلی پیشرفته و حتماً هم به همون اندازه هوشمندانه‌ست.»

گرتروود هم در پاسخ به‌ش گفت: «هوشمندانه که حتماً! همه حرف‌های خانم ایزابل هوشمندانه‌ان و ارزش تکرار دارن.» «تو مطمئنی این هم از حرف‌های ایزابل بوده؟» «عزیزم، خودم بارها از زبان خودش شنیدم.»

بعد، الینر به آرامی گفت: «که این طور! منبع طنز آقا مشخص شد.» و چروک‌های سفت و سختی دوروبر دهانش پیدا شدند.

مرگ الینر ایسترینگهام بر اثر مصرف بیش از اندازه کلورال^۳ - آن هم در انتهای فصلی بی‌حادثه - گمانه‌زنی‌های زیادی را از هر طرف برانگیخت. کلاویس هم، که شاید اهمیت اثر ادویه در غذاها را بزرگ کرده بود، همدردی خودش را ابراز کرد.

و البته خود آرلینگتن هیچ‌وقت از موضوع سر درنیاورد. به هر روی، فقدان مدرک اثرگذاری مستقیم جوک‌هایش به‌عنوان فاجعه‌ای همیشگی در زندگی‌اش باقی ماند.

سرنودی و اشتار^۱

کونرادین^۲ ده‌ساله بود و پزشکش به همه اعلان کرده بود که این بچه پنج سال دیگر بیشتر زنده نمی‌ماند اما پزشک تا حدودی چاپلوس و ازکارافتاده به نظر می‌رسید و نمی‌شد به حرف‌هایش خیلی اعتماد کرد ولی حرفش برای خانم دیراپ^۳ که روی همه چیز حساب باز می‌کرد قابل تأمل بود. خانم دیراپ قیّم و در عین حال دختر عمه کونرادین بود و در نگاه او، این زن سه‌پنجم صفات ملزوم این دنیا یعنی «لازم»، «ناسازگار» و هم‌چنین «واقعی» را در خودش داشت و دوپنجم باقی یعنی از مخالفت‌های همیشگی گرفته تا همه موارد بالا در خود کونرادین و تخیلاتش خلاصه شده بود. یکی از روزها، کونرادین با خودش فکر کرد که بالأخره خودش را به فشارهای غول‌آسا و خسته‌کننده چیزهایی مثل بیماری و خطوط قرمز و کسالت‌های درازمدت خواهد باخت. او بدون استفاده از تخیلش، که به دلیل تنهایی‌اش شیوع بیشتری پیدا کرده بود، می‌توانست مدت‌ها پیش شکست بخورد.

خانم دیراپ هرگز - حتی در روراست‌ترین لحظه‌ها - اعترافی به عدم

۱. Disraeli Benjamin (زاده ۱۸۰۴ - درگذشته ۱۸۸۱) سیاست‌مدار و رمان‌نویس بریتانیایی است که دو بار نخست‌وزیر انگلستان بوده است - مترجم.

2. Gertrude Ilpton

۳. گونه‌ای داروی خواب‌آور - مترجم.

1. Srendi Vashtar
2. Conradin
3. Mrs De Ropp

علاقه‌اش به کونرادین نکرده بود؛ اگرچه شاید خودش خوب می‌دانست که راحت شدن از شرّ این قضیه چندان برایش دشوار نیست. در سوی دیگر، میزان بیزاری کونرادین هم به شکلی بود که می‌توانست به خوبی پنهانش کند. تفریحات محدودی که او برای خودش برنامه‌ریزی می‌کرد با چاشنی آزار قیّم‌اش دلپذیرتر می‌شدند و خانم دیراپ حق ورود به قوه تخیل این موجود ناپاک که به سختی غریبه‌ها را راه می‌داد نداشت.

کونرادین هیچ‌گونه جذابیتی در حیاط دلگیر و بی‌رمق‌شان نمی‌دید که همیشه فقط موقع مصرف دارو پنجره‌هایش باز و بسته و «بکن» و «نکن»‌های خانم دیراپ از پشت‌شان مخابره می‌شدند. درختان معدود میوه توی حیاط را هم جوری با حسادت از دسترسش دور نگه داشته شده بودند که انگار هر کدام‌شان یک‌جور گونه کمیاب گیاهی بود. بعید بود بشود یک باغبان حرفه‌ای پیدا کرد که حاضر بشود بیاید و برای تولیدات کل سال آن‌ها حتی ده شیلینگ هم پول بدهد. با این حال، در گوشه دنجی پشت بوته‌زاری نامرتب، یک انباری با اندازه‌ای قابل توجه به چشم می‌خورد که کونرادین آنجا را امن می‌دانست، جایی که می‌توانست داخلش بنشیند و هم اتاق بازی تصورش کند هم کلیسای جامع. او با سپاهی از اشباح احضار شده از سوی خودش و جزئیات تاریخی آنجا، سرتاسر انباری را در دست گرفته بود اما، با این همه، دو موجود گوشت‌واستخوان‌دار هم آنجا زندگی می‌کردند. در یک کنج از اتاق، مرغ کاکلی فرانسوی ژنده‌پری به چشم می‌خورد که احساسات بی‌سابقه پسرک همیشه به سمت همین مرغ سرازیر می‌شد. در آن سوی تاریک هم قفسی وجود داشت که به دو بخش تقسیم شده بود و جلو یکی‌شان هم میله‌های آهنی نزدیک به هم داشت. این قفس لانه یک موش خرما و وحشی اروپایی بود که یک بار پسر قصاب، که خودی محسوب می‌شد، با قفس و همه بندوبسات قاچاقی‌اش به ازای یک تکه الماس گذاشته بودش آنجا و رفته بود. کونرادین تا حدودی از این جانور لاغر با آن دندان‌های نیش تیزش

می‌ترسید اما، در عین حال، یک جورهایی با ارزش‌ترین غنیمتش هم به حساب می‌آمد. حضور این جانور در انباری شادی رازگونه و هراس‌انگیزی به کونرادین می‌بخشید ولی همین که یک چیزی وجود داشت که پسرک می‌توانست با وسواس خاص خودش از آن زن - به اصطلاح دختر عمه‌اش - مخفی نگه دارد به همه چیز می‌ارزید. یکی از همین روزها، پسرک که خودش هم نمی‌دانست چرا و از کجا اسم جالبی برای جانور انتخاب کرد و از آن روز به بعد آن موجود برای او خیلی مهم‌تر شد تا جایی که برایش حکم دین یا حتی خدا را پیدا کرد. زن هفته‌ای یک بار با به کلیسای همان دوروبر می‌رفت و دین خودش را به دین ادا می‌کرد و کونرادین را هم همراه خودش می‌برد؛ هرچند، کلیسا رفتن در عمارت ریمون^۱ آیین غریبی بود. هر پنج‌شنبه، در سکوت تار و مه‌آلود انباری، پسرک روبه‌روی قفس چوبی‌ای که سرنندی واشتار داخلش زندگی می‌کرد عارفانه و با انجام مراسمی مفصل به عبادت موش خرما می‌بزرگ می‌پرداخت. با گل‌های قرمز فصلی و گاهی تمشک‌های قرمز مایل به زرد زمستانی معبد را می‌آراست چراکه او خدایی بود که تأکیدی ویژه بر حواشی شلخته قضایا داشت، درست برعکس دین زن که تا جایی که کونرادین می‌دید سر به‌سوی مسیر دیگری داشت. هنگام مناسبت‌های بزرگ هم همیشه پودر چوب درخت جوز جلو قفسش پیدا بود؛ مهم‌تر از همه اینکه همیشه می‌بایست این پودر را می‌زدید. این مناسبت‌ها عجیب و غریب بودند و عموماً بزرگ‌داشت بعضی آیین‌ها بودند. خانم دیراپ با یک دندان درد سه‌روزه رفت و توی یکی از همین مراسم شرکت کرد؛ کونرادین مراسم را سه روز کامل ادامه داد و خودش را این‌طور قانع کرد که حتماً نقش سرنندی ویشتر در دندان‌درد بسزا بوده است اما اگر درد یک روز دیگر ادامه می‌یافت، اندوخته پودر چوب ته می‌کشید.

مرغ فرانسوی هیچ‌وقت به‌سوی آیین واشتار کشیده نمی‌شد. کونرادین

1. House of Rimmon

مدت‌ها بود که تصور می‌کرد زن پدیدست‌گریز^۱ است، در حالی که خودش هیچ‌وقت چنین چیزی را به زبان نمی‌آورد اما کونرادین همیشه دوست داشت او را هر جور شده بی‌ته جلوه بدهد. در واقع، خانم دیراپ به طرّحی می‌مانست که پسرک هر آنچه از بی‌ارزشی گرفته تا انزجار را می‌توانست درش ببیند.

پس از مدتی، جذب کونرادین به آلودگی انباری توجه قیّم‌اش را به خودش جلب کرد تا اینکه سرانجام یک بار با صدای بلند با خودش گفت الان که هوا دوهوائست، اصلاً درست نیست که مدام دور و بر اون جا بچرخه. و یک روز صبح، سر میز صبحانه اعلان کرد شبانه مرغ فرانسوی رو برده و فروخته‌اند. بعد، با چشمان نزدیک‌بینش زل زد به کونرادین و هر آن منتظر واکنش خشم و غصه پسرک بود تا بی‌درنگ با توجیه و تفصیل او را به‌خوبی تویخ کند اما کونرادین چیزی به زبان نیاورد: چیزی برای گفتن وجود نداشت؛ انگار چهرة مثل گچ پسرک باعث شد حالت تهوع به‌ش دست بدهد؛ چون آن روز بعد از ظهر پسرک را از خوردن نان تُستی که می‌گفت برایش بد است منع کرده بود، شاید چون درست کردنش جز دردسر چیز دیگری نداشت. به هر حال، یک دلخوری مرگبار که فقط مختص زنان طبقه متوسط بود در چشمان خانم دیراپ نمایان شد.

او، که می‌دید پسرک حتی به نان دست هم نمی‌زند، با همان دلخوری گفت: «فکر می‌کردم نون تُست دوست داری.»
(نه همیشه!)

آن روز عصر در آلودگی ابتکار و ویژه‌ای در شیوه نیایش خداوندگار قفس شکل گرفت. کونرادین به خواندن نیایشش عادت کرده بود؛ امشب حاجتی داشت.

«این لطف رو در حق من بکنید، سِرِندی واشتار.»

اما درخواستش مشخص نبود. و از آنجایی که سِرِندی واشتار خدا بود می‌بایست از ریز و جزئیات درخواست پسرک سر درمی‌آورد اما کونرادین پس از آنکه با حق‌هقی نفس‌بر به گوشه متروک قفس نگاهی انداخت، به‌سمت دنیایی برگشت که ازش بیزار بود.

و مناجات کونرادین هر شب در آغوش باز تاریکی اتاقش و هر روز عصر در غروب انباری اوج می‌گرفت: «این لطف رو در حق من بکنید، سِرِندی واشتار.»

خانم دیراپ متوجه شده بود که پای پسرک از انباری بریده نشده و سرانجام یک روز خودش تصمیم گرفت برود و سروگوشی آب بدهد. از پسرک پرسید: «تو اون قفسه که درش قفله چی نگه داشته‌ای؟ فکر کنم خوکچه هندی باشه. الان حساب همه‌شون رو می‌رسم.»

کونرادین لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد اما زن اتاق پسرک را زیرورو کرد و دست آخر توانست کلید مخفی قفس را پیدا کند و خیلی فوری رفت سمت آلودگی تا روند تکمیل اکتشافش را پی بگیرد. بعد از ظهر سردی بود و او کونرادین را مجبور کرده بود داخل خانه بماند. از دورترین پنجره اتاق غذاخوری فقط می‌شد در آلودگی را دید و کونرادین هم رفت همان‌جا و دید زن وارد آلودگی شد و از آجا به بعدش را فقط تصور کرد: لابد زن با چشمان نزدیک‌بینش در قفس را باز کرده بود و با خداوندگار قفس روبه‌رو شده بود که حتماً آن وقت روز در تخت‌خواب کاهی مخفی‌اش دراز کشیده بود؛ شاید هم از روی بی‌صبری احمقانه‌اش حتی هم‌زمان با باز کردن در قفس سیخونکی هم به کاه‌ها می‌زد. در همین لحظات بود که کونرادین برای واپسین بار دعای خودش را با هیجانی تبادار زمزمه کرد اما خودش خوب می‌دانست به چیزی که زیر لب می‌خواند باوری ندارد. او خوب می‌دانست که زن سرانجام با همان لب‌خند منزجرکننده‌اش ظاهر می‌شود و بعد یکی، دو ساعت هم باغبان می‌آید و خدای او را، که حالا دیگر فقط یک موش خرمایی

۱. فرقه‌ای از پروتستان‌ها که مخالف غسل تعمید نوزاد هستند - مترجم.

معمولی اسیر در قفس شده بود، پرت می‌کند بیرون. او خوب می‌دانست که زن مثل همیشه این بار هم پیروز می‌شود و او هم می‌بایست هم‌چنان همان‌طور بیمارگونه زیر سلطهٔ آزادندهٔ هوش برتر او روزوشب بگذراند تا جایی که بلکه یک روز اهمیتش را از دست بدهد و گفتهٔ پزشک به حقیقت پیوندد. او سعی کرد، با وجود زخم و بی‌چارگی ناشی از شکستش، سرود نیایش بت در معرض خطرش را با صدای بلند بخواند: «سرنِدی واشتار به پیش رفت / افکارش آتشین و دندان‌هایش برف / دشمنانش در پی بخشودگی بودند و او مرگ هدیت‌شان می‌داد / آه، سرنِدی واشتار شکوهمند!»

و سپس ناگهان مکث کرد و به قاب پنجره نزدیک‌تر شد. هنوز در آلونک نیمه‌باز بود و دقیقه‌ها همین‌طور از پی یکدیگر می‌گذشتند. هر کدام‌شان به‌نوبهٔ خود طولانی به چشم می‌آمد ولی، با این همه، می‌گذشتند و جای‌شان را به دیگری می‌دادند. چشمش به سارهایی افتاد که در دسته‌های کوچک در عرض چمن‌ها این سو و آن سو می‌پریدند و جست می‌زدند؛ او هم با یک چشم، در نیمه‌باز را می‌پایید و با چشمی دیگر سارها را می‌شمرد. در همین وضعیت، یکی از خدمتکارها با رویی ترش آمد داخل تا میز را برای صرف جای آماده کند اما کونرادین هم‌چنان منتظر ایستاده بود و داشت بیرون را تماشا می‌کرد؛ کمی امید به ته قلبش خزیده بود و حالا نگاه پیروزمندانهٔ چشمانش، که همواره با شکیبایی چشیدن طعم شکست آشنا بود، گُر گرفت. او باز هم با صدای آرام و لحنی آمیخته‌به یک شگفتی‌ای پنهانی رجزخوانی‌اش را از سر گرفت و گویا این بار چشمانش بی‌پاداش رها نشدند: او خیلی زود، جلو در، چشمش به جانور قهوه‌ای و زردرنگِ درازی خورد که رو به روشنایی کم‌رنگ روز چشمانش را باز و بسته می‌کرد و لکه‌های تیره و خیس روی پوست اطراف آرواره و گلویش کاملاً پیدا بود. کونرادین همان‌جا که ایستاده بود زانو زد. موش خرمايي بزرگ هم خودش را به جویی کوچک پای درختی در حیاط رساند، جرعهٔ آبی نوشید و سپس راه خودش را از روی

پل تخته‌پوش حیاط گرفت و لای بوته‌ها ناپیدا شد. و این همان راه سرنِدی واشتار بود.

درست در همین لحظه بود که همان خدمتکار ترشو گفت: «چای آماده‌ست. خانوم کجا رفته‌ن؟»

کونرادین گفت: «همین چند دقیقه پیش رفت یه‌سری به آلونک ته حیاط بزنه.»

و وقتی خدمتکار رفت تا خانم را برای صرف چای خبر کند، کونرادین هم رفت تا توی کشو میز پادیواری دنبال چنگال نان تُست بگردد و برای خودش نان تُستی ردیف کند. و درست هنگام خوردن و گره‌مالی کردن نان و لذت بردن از خوردنش گوشش را تیز کرد تا صداهای جسته‌وگریختهٔ مضطربی را بشنود که از پشت درِ اتاق غذاخوری می‌آمدند: فریادهای بلند و احمقانهٔ خدمتکار، صداهای بلند ناگهانی‌ای که از دوروبر آشپزخانه به گوش می‌رسیدند، صدای دویدن‌های کوتاه و ناله‌های درخواست کمک از بیرون و پس از کمی سکوت صدای گریه و زاری هراسناک و شلنگ‌تخته‌های بلندی که انگار کسی داشت چیز سنگینی را محکم می‌کشید و می‌آورد توی خانه. و سپس یکی با صدای زیری داشت می‌گفت: «آخه کی می‌تونه خبرش رو به اون بچه بی‌چاره بده؟ من که نمی‌تونم!» وقتی آن‌ها هم‌چنان داشتند با هم بحث می‌کردند، کونرادین داشت نان تُست دیگری برای خودش درست می‌کرد.

ادری‌ین^۱: بخشی از فرآیند سازش

دفتر غسل تعمید با بدبینی خاص همیشگی‌اش نام او را جان هنری^۲ اعلان کرد اما او این نام را مثل همهٔ بیماری‌های دوران کودکی فتیله‌پیچ کرد و پس از مدتی دوستانش او را «ادری‌ین» صدا می‌زدند. مادرش در بتنال گرین^۳ زندگی می‌کرد که البته این موضوع چندان هم تفصیر خودِ ادری‌ین نبود؛ آدم می‌تواند گاهی تاریخ اضافی خانواده‌اش را بی‌رمق جلوه بدهد ولی جغرافیا دیگر چیزی نیست که بشود همیشه دست‌کاری‌اش کرد. به هر روی، بتنال گرین هم از این قاعده مستثنی نبود، که البته چنین چیزی به‌ندرت به نسل بعدی انتقال پیدا می‌کند. ادری‌ین در اتفاقی زندگی می‌کرد که زیر تأثیر صور فلکی خوش‌یمن دلبیو بود.

حتی خودِ ادری‌ین هم در عجب بود که چه‌طور زندگی را می‌گذراند؛ شاید تقلایش برای بقا با بسیاری از جزئیات مادی‌اش به ماجرای آشنایی‌های پُراحساسش مربوط می‌شد اما آنچه مشخص بود این بود که او گاه و بی‌گاه

1. Adrian

2. John Henry

3. Bethnal Green

از این کشمکش‌های همیشگی ولی پر از خوش‌پوشی و خوش‌اشتهایی سر از مراسم شام جورواجور ریتز^۱ و کارلتن^۲ درمی‌آورد. او معمولاً هم در این جور مراسم مهمان لوکاس کرویدن^۳ بود: انسانی دنیادیده و مهربان با درآمد سالانه سه‌هزارتایی که علاقه خاصی به معرفی آدم‌های دور از ذهن به آشپزخانه‌های ازهمه‌جایی خبر داشت. لوکاس هم مثل بیشتر مردهای سه‌هزارتایی شبیه خودش، که همیشه چنین رقمی را چنان با همه‌چیز قاتی‌پاتی می‌کنند که خودشان هم ازش سر در نمی‌آورند، سوسیالیستی بود که اعتقاد داشت تا تخم آبچلیک نبری سر سفره مردم و شیرفهم‌شان نکنی که فرق بین کوپ ژاک^۴ و مکدونیا^۵ چیست نمی‌توانی به وجدشان بیاوری و قانع‌شان کنی تا از این چیزها تعریف کنند. دوستانش اعتقاد داشتند اگر این آدم بتواند مثلاً پسرکی را از پشت پیشخان پارچه‌فروشی بلند کند و وادارش کند غرق سرخوشی دادوستد غذا شود، قطعاً باید به این مهربانی‌ظاهری شک کرد؛ البته لوکاس هم همیشه به‌شان می‌گفت که اصولاً مهربانی همیشه شک‌برانگیز است، که شاید هم واقعاً حق با او بود.

پس از یکی از همین بعدازظهرهایی که اِدری‌ین و لوکاس با هم دیدار داشتند، لوکاس خیلی تصادفی عمه اِدری‌ین، خانم میرلی^۶، را در غذاخوریِ شیکی دید که پاتوق خیلی از بستگان و آشنایانِ از یادرفته بود.

خانم میرلی ازش پرسید: «اون پسر خوش‌تیپه که دیشب باهات شام می‌خورد کی بود؟ از تو بعیده با همچین آدم‌های خوش‌تیپی بگردی.»
سوزان^۷ میرلی زن جذابی بود ولی خب با این حال، اول‌وآخرش عمه‌خانم بود و می‌دانید عمه‌خانم‌ها هم ...

1. Ritz
2. Carlton
3. Lucas Croyden

۴. نوعی بستنی مخلوط - مترجم.

۵. خوراک مخلوط میوه و سبزیجات - مترجم.

6. Mebberley
7. Susan

او پس از دریافت (نسخه اصلاح‌شده) نام کودک تحت سرپرستی‌اش پرسیده بود: «کس وکارش کی‌ان؟»

«مادرش در بت -»

لوکاس حواسش را جمع کرد تا بلکه متوجه شکل‌گیری آستانه یک بی‌احتیاطی احتمالی - آن هم از نوع اجتماعی‌اش - بشود.

«بت؟ بت دیگه کجاست؟ گمونم طرف‌های آسیای صغیر باشه. به آدم‌های کنسولگری ارتباطی نداره؟»

«نه، اصلاً! کارش با فقیرفقر است.»

این جرقه‌ای به‌سوی حقیقت بود. مادر اِدری‌ین در یک خشک‌شویی کار می‌کرد.

خانم میرلی گفت: «آهان! یه جورهایی کار مأموریتیه. و توی این مدت هم کسی نیست که از پسر مراقبت کنه. به هر حال، وظیفه من حکم می‌کنه که هیچ آسیبی به‌ش وارد نشه. بیارش پیش من.»

لوکاس با سرزنشی دوستانه گفت: «من خیلی ازش چیزی نمی‌دونم؛ شاید واقعاً آگه بیشتر بشناسیدش، بفهمید خیلی هم آدم درست‌وحسابی‌ای نیست.»

«موه‌اش که خیلی باحاله و دهنش هم به نظر چفت‌وبست داره؛ شاید با خودم ببرمش هامبورگ^۱ یا شاید هم قاهره.»

لوکاس، که بدجوری از کوره دررفته بود، گفت: «احمقانه‌تر از این نمی‌شه!»

«خب باید بگم همیشه یه رگ حماقت در خاندان ما وجود داشته. آگه خودت تا حالا به‌ش پی نبرده‌ای، حتماً دوست‌هات تا الان فهمیده‌ن.»

«توی هامبورگ همه به کارِ آدم کار دارن؛ دست‌کم به فکر یه جایی مثل اِترتا^۲ باش.»

1. Homburg
2. Etretat

«که اون وقت دوروبرت رویه مشت آمریکایی بگیرن که فرانسوی بلغور می‌کنن؟ نه، از راهنمایی‌ات ممنونم! آمریکایی‌ها رو خیلی دوست دارم ها ولی نه وقتی فرانسوی حرف می‌زنن؛ واقعاً شانس آوردیم که لهجه‌شون با لهجه ما انگلیسی‌ها فرق داره. فردا ساعت پنج می‌تونن دوستت رو بیاری.»
و لوکاس نمی‌بایست زن بودن سوزان میرلی را هم فراموش می‌کرد و شاید می‌بایست او را به حال خودش می‌گذاشت تا هر کاری دلش می‌خواست بکند.

یدری‌ین، زیر بال‌وپر میرلی، یک‌روزه سر از خارج درآورد اما از آنجایی که نه در هامبورگ جای خالی گیر می‌آمد و نه در باقی تفریح‌گاه‌های مورد علاقه عمه‌خانم، میرلی در نهایت رفت و در بهترین هتل دوسلدورف^۱ - ته انگادین^۲ که حوزه کوه‌های آلپ حساب می‌شد - یک جایی دست‌وپا کرد؛ یک جای معمولی با آدم‌های معمولی و از آن‌جور جاهای تفریحی که همیشه تابستان‌ها در بیشتر جاهای سوئیس خودنمایی می‌کردند اما چیز خاصی از دید یدری‌ین عجیب نبود. هوای کوهستانی، غذاهای زیاد و همیشه سر وقت و به‌ویژه جو اجتماعی چیره بر آنجا درست به همان اندازه که گرمای موتورخانه‌ای را که مسیر رویش علف هرزی را تغییر می‌داد روی او اثر گذاشته بود. یدری‌ین وارد دنیایی شده بود که زیر پا گذاشتن هر چیزی درش جرم به شمار می‌آمد و مجازات می‌شد ولی چیزی که او را مهیوت کرده بود این بود که اگر هر چیزی به وقت و با حالت مناسب زیر پا گذاشته می‌شد، حتی جالب هم به چشم می‌آمد. سوزان میرلی به خودش قول داده بود که کمی از دنیای دوروبر را به یدری‌ین هم نشان بدهد و این بخشی از دنیا در قالب دوسلدورف به بهتری شکل داشت خودش را به یدری‌ین نشان می‌داد. لوکاس هم گاهی سرکی به این اقامت‌گاه تفریحی کوه آلپ می‌کشید

1. Dohledorf

2. Engadine

آلبته نه به‌واسطه دیدار یدری‌ین و عمه‌اش بلکه از راه قلم ماهرانه کلاویس که گویی مثل ماهواره‌ای در صور فلکی میرلی چرخ می‌خورد.

«تفریح دیشب سوزان باعث دردسر شد؛ البته فکرش رو می‌کردم. بچه خانواده گرابمایر^۱، یه بچه‌نتر پنج‌ساله، تو برنامه سر شب نقش «حباب» رو بازی کرد و موقع تنفس بین برنامه‌ها هم بردنش اون‌پشت تا بگیرن بخوابوننش. یدری‌ین هم فرصت رو غنیمت شمرد و درست وقتی که پرستار طبقه پایین بوده بچه رو دزدیده و توی بخش دوم اجرای نمایش شبیه خوک درآورده‌ش و همون جوری برده‌ش جلو چشم تماشاچی‌ها. بچه‌هه واقعاً عین خوک شده بوده و مثل خوک هم خرخر می‌کرده و آب دهنش هم مدام به راه بوده. هیچ‌کس نمی‌دونسته واقعاً ماجرا از چه قراره اما دهن همه - به‌ویژه خود خانوم و آقای گرابمایر - از حیرت وا مونده بوده. پرده سوم، یدری‌ین بچه رو محکم بشگون می‌گیره و بچه هم بلند داد می‌زنه «مارمارا!». من خیلی دلم می‌خواد همه‌چیز رو خیلی خوب توصیف کنم ولی ازم نخواه واکنش آقا و خانوم گرابمایر در اون لحظه خاص رو واسه توضیح بدم؛ صدایی که ازش دراومد درست عین یکی از خشن‌ترین صداهایی بود که با موسیقی اشتراوس^۲ تلفیق شده بود. الان ما همه توی یه هتل، بالای دژه‌ایم.»

نامه بعدی کلاویس پنج روز بعد رسید و انگار این یکی را توی هتل اشتاین‌باک^۳ نوشته بود.

«ما امروز صبح هتل ویکتوریا^۴ رو ترک کردیم؛ جای تقریباً راحت و آرومی بود، دست‌کم می‌توانستی راحت توش استراحت کنی. پیش از اون بیست‌وچهار ساعت - به‌قول یدری‌ین، استراحت مثل ماهی از دست‌مون لیز می‌خورد و درمی‌رفت. در هر حال، تا دیشب که یه کم بی‌خوابی به سر

1. Grobmayer

۲. Strauss Richard (زاده ۱۸۶۴ - درگذشته ۱۹۴۹) آهنگ‌ساز و رهبر ارکستر آلمانی - مترجم.

3. Steinbock

4. Victoria

ایدری‌ن زده و راه افتاده بود شماره پلاک اتاق‌های طبقه خودش رو باز و جابه‌جا می‌کرد، اتفاق چندان نامعمول دیگه‌ای نیفتاد؛ البته این رو هم بگم که یه بار برچسب روی درِ توالت رو ورداشته و چسبونده بود روی درِ اتاق کناری که از قضا اتاق فرو هفتات شیلینگ^۱ بود و پیرزن بی‌چاره از ساعت هفت صبح امروز داره همین‌طور مدام با مهمون‌های ناخونده طرف می‌شه و حتی از ترس جرأت نکرده بود از جاش بلند شه در رو قفل کنه. متقاضیان توالت هم با دیدن آن اوضاع سردرگم به اتاق خودشون برمی‌گشتن و البته این عوض شدن شماره‌ها باز هم گیج‌شون کرده بود و یه‌کم که گذشت کل راهرو پر شد از آدم‌های ربدو شامبرپوشی که از ترس مثل خرگوش‌های یه قفس سراسری می‌پریدند این‌ور و آن‌ور. تقریباً یه ساعتی طول کشید تا همه مهمون‌ها به اتاق‌های خودشون راهنمایی شدن اما وضعیت اون پیرزن بی‌نوا حتی موقع رفتن ما هم همچنان آشفته بود. سوزان کم‌کم داره نگران می‌شه؛ نمی‌تونه پسر رو رد کنه بره چون هیچ پولی نداره و از طرفی هم نمی‌تونه بفرستدش پیش کس و کارش چون اصلاً نمی‌دونه قوم و خویشش کجا هستن. ایدری‌ن خودش می‌گه مادرش زیاد جا عوض می‌کنه و نشونی‌اش رو گم کرده؛ شاید اگه حقیقت رو بشه، توی خونه دعوا راه بیفته. این روزها، خیلی از پسر بچه‌ها فکر می‌کنن دعوا راه انداختن با خانواده هویت‌سازه.»

ارتباط بعدی لوکاس با مسافران از راه تلگرافی بود که از خود خانم مِبرلی دریافت کرد، تلگرافی با عنوان «پاسخ پیشاپیش» که فقط حاوی یک جمله بود: «وای، خدای من! این بت کجاست؟»

چِلِت

سکوت غریبی بر رستوران چیره شد؛ یکی از لحظات بعید رقم خورد: ارکستر از نواختن بخشی از والس ملوان بستنی خودداری کرده بود.

کلاویس از دوستی که همراهش بود پرسید: «تا حالا چیزی از فاجعه موسیقی مراسم سرو غذا واسهت گفته‌م؟ یه عصر دل‌انگیز در هتل گِرنند سیاریس^۲ بود و شام ویژه‌ای هم داشت توی سالن غذاخوری آمیتیس^۳ سرو می‌شد. سالن آمیتیس رو تقریباً کل اروپا می‌شناسن، به‌ویژه اون بخش خیلی تاریخی که اسمش جوردن ولیه^۴. امکان نداشت بشه از غذاهاش ایراد گرفت و ارکسترش هم اون‌قدر پول می‌گرفت که دیگه نشه به‌شون بگی بالا چشمت ابرونه. اونجا همیشه پُر گروه‌های جورواجور موسیقی‌دان‌هایی بود که هجوم می‌آوردن. آره، واقعاً هجوم می‌آوردن ... از بس زیاد بودن. همه‌شون هم از اون‌هایی بودن که می‌تونن اسم‌هایی مثل چایکوفسکی^۵ رو عین آب

1. Chaplet

2. Grand Sybaris

3. Amethyst

4. Jordan Valley

۵. Pyotr Ilyich Tchaikovsky (زادهٔ ۱۸۴۰ - درگذشته ۱۸۹۳) آهنگ‌ساز سرشناس روسی - مترجم.

1. Frau Hoftath Schilling

خوردن تلفظ کنن و در صورت نیاز چندتا از قطعات دل‌انگیز شوپن^۱ رو هم حفظ کنن؛ همه‌شون هم عین گاو می‌خوردن و هم‌زمان گوش‌هاشون رو تیز می‌کردن تا مبدا لحظه‌ای فلان اشاره کوچیک به بهمان ملودی مشهور از دست‌شون دربره.»

«اون شب، به محض سرو سوپ با شروع قطعات آغازین پچ‌پچ اون‌هام شروع شد که مدام می‌گفتن «اوه، آره! پاگلیاچی^۲! درسته!» و اگه نظر مخالفی به گوش‌شون نمی‌رسید، با پچ‌پچ درباره‌ همون قطعه یه جورهایی کار نوازنده‌های در حال اجرا رو پوشش می‌دادن. گاهی اوقات ملودی درست هم‌زمان با سوپ شروع می‌شد که مهمون‌ها هم در همون لحظات و قاشق‌به‌دهن با روش‌های ابداعی خودشون با پچ‌پچ‌ها همراه می‌شدن. قیافه به‌وجودآمده حضار از سنت ژرمن^۳ با همراهی پاگلیاچی چندان خوشایند نیست ولی واسه اون‌هایی که همه‌چیز رو می‌خوان تجربه کنن هم نمی‌تونه تجربه خیلی بدی باشه. اون شب هم هیچ‌کس نمی‌تونسته روش رو بکنه اون‌ور و به همین راحتی بی‌خیال زشتی‌های دنیا بشه. خب اون‌ها با وجود شوری که به‌واسطه چندتا از مهمون‌های موسیقی‌شناس رستوران به پا شده بود، می‌شه گفت فقط واسه شام پاشده بودن اومده بودن اونجا.»

«حالا دیگه مراحل اولیه مراسم شام تموم شده بود. فهرست شراب‌ها رو هم به همه دادن که یه چند نفری عین بچه‌مدرسه‌ای‌ها خجالت کشیدن و مثل جانماز آب‌کش‌ها بی‌خیال شراب شدن و یه چند نفر وسواسی دیگه هم توی جمع بود که گویا تا اون شب بیشتر شراب‌های خونگی چشیده بودن و عدل همون جا یادشون افتاده بود دنبال نقطه ضعف‌های خونادگی‌شون بگردن. مهمون‌های گروه دوم سفارش‌هاشون رو از همون بالای صحنه و با صدای

۱. Chopin Francois Frederic (زاده ۱۸۱۰ - درگذشته ۱۸۴۹) یکی از تأثیرگذارترین موسیقی‌دانان لهستانی و نوازنده برجسته پیانو - مترجم.

۲. Pagliacci آپرای مشهور ایتالیایی - مترجم.

۳. St. Germain نام هنری موسیقی‌دان فرانسوی به‌نام لودوویچ نوواره Ludovic Navarre - مترجم.

بلند و کلی اداواطوار به گوش ملت می‌رسوندن. وقتی با اصرار بطری‌ها رو بگیري بالا و در همون حالت درهاشون رو وا کنی و صدات رو ببری بالا و رو به پیش‌خدمت بگی «مکس^۱»، خب تأثیر زیادی روی مهمون‌ها می‌ذاره که حتی ساعت‌ها لاف‌زنی هم به پاش نمی‌رسه اما برای رسیدن به این هدف مهمون‌ها هم با همون دقتی انتخاب بشن که شراب‌ها انتخاب شدن. اون شب، یکی از مهمون‌های رسمی مراسم شام رفته بود زیر سایه ستون بزرگی و دور از خوش‌گذرونی جمع ایستاده بود و هنوز به بقیه ملحق نشده بود. اسمش موسیو آریستاید سوکو^۲ بود: مدیر هتل گِرنند سیپاریس؛ آدمی حتی اگر هم رقیبی در حرفه‌ش پیدا می‌شد همیشه انکارش می‌کرد. این آدم در زمینه کاری خیلی قدرتمند بود و همیشه هم چنان گردو خاکی می‌کرد که دیگه به‌جز بچه‌ها برای دیگران هم عادی شده بود. موسیو اهل بخشش نبود و اون‌هایی که براش غذا سرو می‌کردن هم این رو خوب می‌دونستن. او نفوذ زیادی در امورات دنیای بیرون، که تمام نوآوری‌هایش مثل آب خوردن هپولی می‌شدن، داشت، نفوذی که زیاد و کمش از دست خودش هم در رفته بود. به هر حال، ثروت میلیاردي یه نابغه در مقایسه با قران‌به‌قران این دنیا هم دار مکافات‌شه و هم پناهگاهش. به هر حال، بالأخره یه بار این مرد وسوسه می‌شه تا قدرت نفوذش رو با چشم خودش ببینه، درست مثل عقل سلیم یه گروهان که بخواد در لحظه‌ای تمام‌عیار از خط آتش یه دوئل توپ‌خونه‌ای سر دربیاره. و می‌شه گفت واقعاً هم‌چنین موقعی برای این آدم فرا رسیده بود. این شد که او برای نخستین بار در تاریخ هتل گِرنند سیپاریس غذایی رو به همه معرفی کرد که از بس بی‌نظیر بود کم‌مونده بود کار به افترا بکشه: جوجه‌اردک مخصوص رود آمبلو^۳. چه قدر همین چند حرف زرنویسی‌شده روی سفید

1. Max

2. Aristide Saucourt

3. Ambleve

مایل به شیرینی فهرست غذای اون همه مهمون از همه جایی خبر کوچیک به چشم می‌آمد! چه زحماتی و چه دانش و واکاوی ارزشمندی برای ظهور اون چندتا واژه روی کاغذ هدر شدن. در بخش دوسورا، جوجه‌اردک‌ها بعد یه زندگی زیبا و خاص با مرگ توأم با بی‌نیازی شون بخش اصلی فهرست غذاها رو به خودشون اختصاص می‌دادن و خودشون رو همراه غاریقون‌هایی فدای آرایش اون غذا می‌کردن که حتی اصیل‌ترین ساکسون‌های انگلیسی هم نمی‌تونستن بدن‌های خشک‌شون رو به آسانی تشخیص بدن و نمی‌فهمیدن با قارچ طرفن یا چیز دیگه. تازه، یه سس ویژه و متعلق به زمان لوئی پانزدهم هم، که از گذشته‌ای پُرپیمون برای حضور در این ترکیب جانانه فراهم شده بود، بدجوری روی این غذا خودنمایی می‌کرد. می‌شه خوب حدس زد که کمتر وقتی پیش میاد که تلاش بشر به چنین نتیجه‌ای برسه: نتیجه‌ای که منحصر به نبوغ بشری بود، نبوغ آریستاید سوکو.

«دیگه کم‌کم نوبت سرو غذای بزرگ رسیده بود، غذایی که دوک‌های مشخصی از همه‌جای دنیا با کلی غول تجارت جهانی اون رو جزو بهترین خاطرات شون به حساب می‌آوردن ولی درست در همین لحظه اتفاق دیگه‌ای افتاد. رهبر اون ارکستری که گفتم پول خوبی واسه کارشون می‌گرفت، با بی‌دقتی و یولنش رو تکیه داد به چونه‌ش و چشم‌هاش رو بست و غرق ملودی شد. بعد، تقریباً کل حضار یه مرتبه همگی با هم گفتن «گوش کنید! داره چَپِلِت رو می‌زنه.» اون‌ها هم همه چون قبلش سر ناهار و چای عصرونه و یه بار هم سر شام دیشب همون رو شنیده بودن، خیلی زود شناختنش و اصلاً نمی‌تونستن با وجود این همه تکرار فراموشش کنن؛ مدام به هم می‌گفتن: «بعله! داره چَپِلِت رو می‌زنه.» و سعی می‌کردن آن‌جوری به همدیگه اطمینان بدن. پچ‌پچ هم‌دل و هماهنگ‌شون همه‌جا رو پر کرده بود. گروه ارکستر این قطعه رو یازده بار زده بود که چهار بارش به میل خودشون و هفت بار

دیگه‌ش هم صرفاً از سر عادت بود اما خب چون کل جمع قطعه رو شناخته بودن، با شور خاصی از بخش‌های آشنانش استقبال می‌شد. صدای پچ‌پچ از بیش از نیمی از میزها بلند شده بود و حتی اون‌هایی هم که این قطعه رو بیشتر از دیگران شنیده بودن چنگال و چاقوشون رو گذاشتن روی میز تا بتونن اول‌های قطعه رو با کف زدن‌هاشون همراهی کنن. و خب حتماً الان از خودت می‌پرسی این وسط چی به سر جوجه‌اردک مخصوص رود آمیلو اومد. آریستاید مات و مبهوت داشت با چشم‌های خودش می‌دید که چه‌طور مهمون‌ها دارن یکی‌یکی سرد و بی‌توجه می‌شن و حتی از بس مشغول تشویق نوازنده‌ها بودن راضی به زحمت نشدن تا بلکه حتی یه ناخنک کوچیک به غذا بزنن یا از سر بی‌میلی هم که شده کمی صدای ملچ‌ملوچ‌شون دربیارن. تا پیش از مهمونی اون شب، هیچ‌وقت تا اون اندازه به جیگر گوساله و گوشت خوک نمک‌سود اهانت نشده بود و وقتی که استاد آشپزی ما به ستونی تکیه داده بود که حالا دیگه یک جورهایی تنها پناهش شده بود و انگار از سردردی که بدجوری در اون هاگیر و اگیر به جوش افتاده بود راه فراری نداشت، اون طرف، رهبر ارکستر داشت جلو دستانی تعظیم می‌کرد که طوفان به راه انداخته بودند. کمی بعد، او برگشت سمت نوازنده‌ها و با سر به‌شان علامت داد که از نو بنوازند اما پیش از اونکه ویولن دوباره بره بالا و جای همیشگی وایسه، از سایه کنار ستونی که استاد آشپزی به‌ش تکیه زده بود یه «نه!» بلند شنیده شد. نوازنده با یه کم عصبانیت و تعجب برگشت و نگاهی به اون ستون انداخت. اگه او می‌تونست هشدار جدی‌گر گرفته در چشمان اون مرد رو درک می‌کرد، حتماً هر جور شده تغییر رویه می‌داد اما صدای هله‌له شادی ملت مدام توی گوشش پیچید و، در نهایت، با صدایی عصبانی پاسخ داد و گفت: «اینجا منم که تصمیم می‌گیرم بزنم یا نه!» ولی باز هم صدای فریاد همون یارو بلند شد که گفت: «نه، دیگه نمی‌تونی بزنی!» و با قدرت هر چه تمام‌تر خودش رو انداخت روی موجود منجرکننده‌ای که همه شهرتش رو مدیونش بود:

ظرف سوپ‌خوری فلزی‌ای که لبالب پُر سوپ داغ بود و واسه مراسم بعد شام مهمون‌ها آورده بودن و گذاشته بودنش رویه میز کوچیک. پیش از اونکه همه عوامل تالار و مهمون‌ها بفهمن چی شده، آریستاید قربانی خودش رو کشید سمت میز و و سر اون بی‌چاره رو تا ته کرد توی ظرف سوپ داغی که روش بود. لابه‌لای اون جمعیت، هنوز هم یه چند نفری بودن که داشتن درخواست نواختن دوباره همون قطعه‌هه رو می‌دادن. دکترها هنوز هم که هنوز سر این موضوع اختلاف نظر دارن که آیا رهبر ارکستر اون شب توی سوپ داغ خفه شد یا از زیر سؤال رفتن آبروی حرفه‌اش پس افتاد و یا شاید هم اصلاً داغی سوپ اون رو سوزونده و نابودش کرده اما خودِ موسیو آریستاید سوکو احتمال خفگی توی ظرف سوپ رو زیادتر می‌دونه.»

جست‌وجو

سکوت ناعادیِ چیره بر ویلای الزینر^۱ با ضجه و مویه‌های بلند و گاه‌وبی‌گاه یک سوگواری سردرگم از بین رفته بود. خانوادهٔ مامبی^۲ به‌تازگی بچهٔ کوچک‌شان را از دست داده بودند؛ به همین خاطر هم این روزها با حالاتی خشن، بی‌برنامه و ناآرام به دنبال آرامش نایابی می‌گشتند که همین کار خودش باعث داد و بیدادهای همیشگیِ چیره بر فضای کل حیاط و خانه‌ای می‌شد که قصد داشتند همین روزها دستی هم به سر و گوشش بکشند. کلاویس هم به ناچار و به اصرار صاحبان ویلا به مهمانی تشریفاتی‌شان دعوت شده و آنجا حضور داشت؛ با این حال، او رفته بود توی نَنو تِه حیاط دراز کشیده بود و داشت چُرت می‌زد که یکهو خانم مامبی سراسیمه آمد سمتش و گفت گویا دوباره الم‌شنکه‌ای به پا شده.

«بچه رو گم کرده‌یم.»

کلاویس هم با بی‌حالی ازش پرسید: «منظورتون چیه؟ مُرده، لگدش کرده‌ن یا سر ورق‌بازی روش شرط‌بندی کرده‌اید و حالا باختیدش؟»

1. Elsinore

2. Momeby

خانم مامبی همان‌طور که داشت اشک می‌ریخت گفت: «داشت شادوشنگول روی چمن‌ها تاتی‌تاتی می‌کرد. بعد، یهو آرنولد^۱ اومد و من هم ازش پرسیدم با مارچوبه چه سسی بیشتر دوست داره که...»

کلاویس، که کم‌کم داشت از موضوع خوشش می‌آمد، حرف خانم مامبی را قطع کرد و گفت: «ای کاش گفته باشه هالندیز^۲ چون آگه هر چیز دیگه‌ای باشه که بدم بیاد...»

خانم مامبی با صدایی لرزان به حرفش ادامه داد: «و، بعد، یه دفعه بچه‌گم شد. همه‌جا رو از خونه گرفته تا توی حیاط زیر و رو کردیم و بیرون در رو هم گشتیم اما نیست که نیست.»

«صداش چی؟ صداش رو هم نشنیدید؟ آگه نشنیده‌اید، لابد دست‌کم یکی دو کیلومتری از اینجا دور شده.»

مادر بچه، که پریشان شده بود، پرسید: «اما آخه کجا؟ چه‌طور همچین چیزی امکان داره؟»

«شاید عقابی یا نمی‌دونم یه جونور وحشی‌ای، چیزی گرفته بردتش.»

«توی ساری^۳ که اصلاً عقاب یا جونور وحشی نداریم.» اما معلوم بود که رگه‌ای از وحشت در صدایش افتاده.

«خب اون‌ها همیشه خودشون رو از دید راه‌های رفت‌وآمد ما قایم می‌کنن. گاهی اوقات فکر می‌کنم اصلاً بیشتر به‌خاطر تبلیغات ول‌شون می‌کنن به حال خودشون. فکر کنید چه تیت‌ر جنجالی‌ای بشه: «کفتار خالدار پسر یکی از اعضای معتبر حزب مخالف کلیسای حکومتی را بلعید.» البته درسته شوهرتون عضو معتبر حزب نیست ها ولی خب مادرش که سری تو سرهای سهام‌وسلین^۴ داره؛ آدم باید بالآخره یه کم به روزنامه‌ها آزادی عمل بده.»

1. Arnold

۲. hollandaise سسی هلندی است که با مخلوطی از زرده تخم‌مرغ و کره مایع درست می‌شود - مترجم.

3. Surrey

4. Wesleyan

خانم مامبی با حق‌حق پاسخش را داد: «اما جسدش که بالآخره باید پیدا شه.»

«آگه کفتاره واقعا گرسنه‌ش بوده و نمی‌خواسته زیادی با طعمه‌ش بازی کنه، بعید می‌دونم جسدی باقی مونده باشه؛ می‌شه مثل همون حکایت معروف پسر بچه و سیب بی‌هسته.»

خانم مامبی رفت یک سمت دیگه تا بلکه کمی آرام شود و بتواند با کسی مشورت بکند. او با کشش خودخواهانه‌ای که بیشتر در مادران جوان دیده می‌شود سعی کرد هیچ اعتنایی به حرف کلاویس درباره سس مارچوبه نکند. او هنوز بیشتر از یک متر دور نشده بود که صدای جیرجیر در او را از جا پراند؛ خانم گیلپت^۱، ساکن ویلای پیترهاف^۲، بود که صدای ضجه و مویه‌ها را شنیده و آمده بود تا سر و گوشی آب بدهد. کلاویس به همین زودی حوصله‌اش سر رفته بود اما خانم مامبی از آن دسته آدم‌هایی بود که برایش هیچ فرقی نمی‌کرد دارد یک چیزی را برای نخستین بار برای کسی تعریف می‌کند یا نوزدهمین بار.

«... که یه مرتبه آرنولد اومد تو و شروع کرد از رماتیسمش نالیدن...»

کلاویس به آرامی زیر لب گفت: «اون قدر توی این خونه سوژه پیدا می‌شه که واقعا آگه من بودم هیچ وقت سراغ رماتیسم نمی‌رفتم.»

خانم مامبی، که تا آن موقع دائم گریسته و فشار زیادی را تاب آورده و می‌خواست هر جور شده ناامیدی خاصی به لحنش تزریق کند، هنوز دست‌بردار نبود: «آره دیگه، داشت از رماتیسمش می‌نالید.»

ولی خیلی زود باز ایستاد.

خانم گیلپت درست مثل پیشخدمتی که می‌خواهد ته کشیدن ارزان‌ترین

1. Gilpet

2. Peterhof

کلارِت^۱ رستوران را به همه اعلان کند، با لحنی پر از مخالفت آگاهانه گفت: «اصلاً چیزی به اسم رماتیسیم وجود ندارد.» اما، با این حال، از آن پیش‌تر نرفت تا دست‌کم این‌جوری بتواند پزشکان دیگری را پیشنهاد کند و فقط جای انکار را برای خودش خالی بگذارد.

گویا روحیه خانم مامبی کمی بهتر از آن لحظات غم‌زده چند دقیقه پیشش بود.

«ای کاش عین رماتیسیمی که می‌گی وجود ندارد می‌گفتی بچه هم اصلاً غییش نزده و همین دوروبره.»

خانم گیلپِت تصدیق کرد: «نه، بچه که گم شده! اما فقط به این خاطر که شما ایمان کافی به پیدا کردنش ندارید. فقط و فقط به خاطر ایمان ضعیف‌ته که بچه الان در آغوش گرم‌ونرم نیست.»

کِلاویس، که ول‌کن فرضیه گفتار نبود، یکهو پرید وسط حرف‌شان و گفت: «اما آگه گفتار خورده باشدش و تا حالا هم نصفش رو هضم کرده باشه، این حرف‌های شما اثرات مخربی دارن ها.»

پیچیدگی مسئله خانم گیلپِت را به شک انداخت. و سپس خودش عاجزانه گفت: «من به دلم برات شده که گفتار نخوردتش.»

«ولی گفتاره به دلش افتاده که خوردتش! می‌بینید؟ همون قدر که شما ایمان دارید اون هم می‌تونه ایمان داشته باشه. اون همین الانش هم خیلی بهتر از شما می‌دونه که بچه کجاست.»

خانم مامبی دوباره زد زیر گریه و هق‌هق‌کنان و، در عین حال، با حالتی که انگار الهام شادی‌بخشی به‌ش شده گفت: «آگه شما ایمان داری، پس می‌شه اِریک^۲ کوچولوی ما رو برامون پیدا کنی؟ ما قدرت شما رو نداریم.»

۱. claret گونه‌ای شراب قرمز - مترجم.

2. Erik

رُزماری^۱ گیلپِت بی‌نهایت به اصول علوم مسیحیت اعتقاد داشت و درک یا تفسیرشان بهترین تصمیم‌گیری ممکن را برایش به ارمغان می‌آورد. بی‌شک در شرایط کنونی هم با موقعیت خطیری روبه‌رو شده بود و داشت هم‌زمان با آغاز جست‌وجوی بی‌سرنخس ذره‌ذره قدرت ایمانش را فرا می‌خواند. با اینکه خانم مامبی داشت مدام هشدار می‌داد که «رفتن به اونجا بی‌فایده‌ست و ما خودمون صد بار اونجا رو گشته‌ایم.» ولی اورفت و نگاهی به جاده پَرِت بالادست انداخت اما گوش‌های رُزماری جز صدای تجلیل نفس صدای دیگری نمی‌شنیدند. بعد، وسط جاده بچه کوچکی به چشمش خورد که یک پیشبند سفید پوشیده بود و موهای آشفته‌ای داشت و یک روبان آبی روشن به یک سمت سرش بسته بودند و داشت با آلاله‌های بی‌رنگ‌وروی همان دوروبر بازی می‌کرد. رُزماری با احتیاط ویژه زنانه‌اش دو سوی جاده را ورنداز کرد تا مطمئن شود ماشینی نمی‌آید و سپس با شتاب دوید سمت بچه و، برخلاف میل بچه، گرفتش و آوردش توی ایوان ورودی اِلزیر. جیغ‌وویغ بچه، پیش از اینکه حتی رُزماری چیزی بگوید، همه را خبردار کرد و پدرومادر پریشان بچه باشتاب دویدند سمت چمن‌های حیاط تا بچه بازیافته‌شان را ببینند. زیبایی این صحنه با تقلای رُزماری برای مهار بچه، که برای بازگشت به آغوش خانواده ناآرامش محکم گرفته شده بود، کمی خدشه‌دار شد. آقا و خانم مامبی با هم فریاد کشیدند: «اِریک کوچولوی عزیز! بیا پیش خودمون!» اما از بچه، که مشت‌هایش را محکم فرو کرده بود توی کاسه چشم‌هایش، فقط یک دهان گشاد پیدا بود و حتی تشخیص صورت بچه هم خودش نیاز به ایمان قوی و مجزای دیگری داشت.

خانم مامبی، آوازخوان و به‌نرمی، گفت: «حالا دیدی چه خوبه که باز اومدی پیش مامانی و بابایی؟!» کِلاویس با خودش فکر کرد با توجه به علاقه‌ای که این بچه به خاک و آلاله‌بازی از خودش نشان داده، این پرسش

1. Rose-Marie

مادره دیگر خیلی بی جاست.

در حالی که همچنان نوای سوگواری به گوش می‌رسید، پدره با خوش‌رویی گفت: «ببرش سوار تاب‌تاب عباسی‌ش کن!» چند لحظه بعد، بچه سوار شد و کمی هل کافی بود تا تکان‌تکانش آغاز شود. یک‌مرتبه از شیارهای خالی پایین استوانه تاب غرش گوش‌خراشی بلند شد که حتی داد بچه را هم در خودش حل کرد و در یک چشم به هم زدن بچه‌ای با پیشبند سفید و موهای ژولیده‌ای که روبانی به‌رنگ آبی روشن به یک سوی سرش بسته بودند خزید بیرون. ویژگی‌های ظاهری و ونگ‌ونگ کردن این جدیده با اون یکی مونی‌زدند.

یک‌مرتبه، خانم مامبی فریادکنان خودش را جوری انداخت روی بچه که نزدیک بود با بوسه‌هایش خفه‌اش کند. «اریک کوچولوی خودمون! واقعاً این همه مدت اونجا قايم شده بوده تا ما رو این جوری نصفه‌جون کنه؟»

و این توجیهی بود برای گم شدن ناگهانی بچه و پیدا شدن متعاقبش اما موضوع بچه مزاحم، که گریان و با همان بی‌رغبتی همان بدو ورودش روی چمن‌ها نشسته بود، هم‌چنان پابرجا بود. آقا و خانم مامبی هم هر دو به همین بچه‌ه زل زده بودند که با بهانه‌های بی‌ارزش و بی‌عاطفه به احساسات کوتاه‌مدت‌شان راه پیدا کرده بود. خانم گیلپت هم، که رنگ به چهره نداشت، به همین موجودی زل زده بود که تا همین چند لحظه پیش مسبب صحنه شاد و شادی‌بخشی شده بود.

کلاویس با خودش گفت: «وقتی عشق از بین می‌ره، دیگه عاشق هم هیچی از عشق نمی‌فهمه.»

رُزماری نخستین کسی بود که پس از مدتی سکوت طولانی را شکست. «اگه اون‌ی که الان توی بغلتونه اریکه، پس اون -؟»

خانم مامبی خیلی سفت و سخت گفت: «چه‌طوره خود جناب‌عالی توضیح بدین، ها؟»

کلاویس گفت: «خب معلومه! اون یکی یه کپی از اریکه که ایمان قوی شما به وجودش آورده. مسئله اصلی اینه که الان باید تصمیم بگیرید می‌خواید باهاش چی کار کنید.»

گونه‌های رُزماری بی‌رنگ‌وروتر شدند. خانم مامبی، اریک اصلی را به خودش نزدیک‌تر کرد تا مبادا همسایه عجیب و غریب‌شان بچه بی‌نوایش را از سر رنجش به یک تنگ ماهی قرمز تبدیل کند. رُزماری عاجزانه گفت: «خب من خودم دیدمش که وسط جاده نشسته بود.»

کلاویس در واکنش به‌ش گفت: «اما نمی‌تونید برش گردونید و همین‌جوری ولش کنید به حال خودش. اون جاده محل رفت‌وآمد ماشین‌هاست نه انبار خرت‌وپرت‌هایی مثل این معجزات بی‌مصرف.»

رُزماری زد زیر گریه. درست در همان لحظات می‌شد نمود راستین اصطلاح «گریه آن کرد که تنها کرد» را در رنج‌آورترین ریخت ممکن حس کرد. هر دو بچه به طرز دلتنگ‌کننده‌ای گریه می‌کردند و خود آقا و خانم مامبی هم هم‌چنان در همان حال‌وهوای ضجه‌ومویه پیشین‌شان به سر می‌بردند. این وسط فقط کلاویس بود که به خوشحالی آرامش‌بخشی رسیده بود.

رُزماری با درماندگی پرسید: «یعنی باید خودم نگهش دارم؟»

کلاویس بالحنی دردجویانه رو کرد به‌ش و گفت: «نه تا ابد؛ می‌تونه بعد سیزده‌سالگی بره نیرو دریایی.» و رُزماری دوباره شروع کرد به آبغوره گرفتن. کلاویس به حرف‌هایش ادامه داد: «البته فکر نکنم بحث شناسنامه‌ش به این آسونی‌ها حل و فصل شه. باید همه‌چیز رو خیلی خوب و کامل واسه نیروی دریایی توضیح بدید چون زیادی خودرأی تشریف دارن.»

حرف‌های کلاویس داشتند مثل مرهمی بر زخم او اثر می‌گذاشتند که یک‌مرتبه یکی از پرستارهای ویلای شارلوتنبرگ^۱ دوان‌دوان آمد سمت آن‌ها

و داشت دنبال پرسِی کوچولو^۱ می‌گشت که انگار در باز مانده و رفته بوده بیرون، سمت جاده.
کم‌کم داشت لازم می‌شد که کلاویس خودش برود آشپزخانه و سس مارچوبه را شخصاً ردیف کند.

راتیسلو^۱

ازدواج هر دوتا پسر بزرگ گرافین^۲ اسفناک بود؛ البته از دید کلاویس، چنین چیزی در خانواده آن‌ها عادت شده بود. پسر کوچک‌شان، راتیسلو - خر لنگ خانواده - هنوز تن به هیچ ازدواجی نداده بود.
گرافین گفت: «دست کم آدم می‌تونه بشینه و ارشاد کنه تا بلکه اون جوری پسرها از گمراهی در بیان.»

بانو سوفی^۳ در واکنش به او و نه فقط برای اینکه بخواهد صرفاً پاسخی داده باشد بلکه به این دلیل که سعی کند حرف هوشمندانه‌ای بزند گفت: «واقعاً این جور فکر می‌کنی؟» این بحث جزو آن دسته موضوعاتی بود که او همیشه تلاش می‌کرد زمین و زمان را باهاش به هم بدوزد که البته هیچ‌وقت هم اجازه نمی‌داد عاقلانه صحبت کند.

به همین خاطر از سر اعتراض گفت: «اصلاً نمی‌فهمم چرا من نباید با درایت حرف بزنم. تا جایی که یادم میاد مادرم یه سخنور کم‌نظیر بود.»

1. Wratislav

2. Grafín

3. Sophie

1. Percy

گرافین هم در پاسخ بهش گفت: «این جور چیزها همیشه ارثی نیست.»
 «چه قدر ظالمانه! معمولاً آگه مادر آدم در سخنوری ازش پیشی بگیره
 نباید اعتراض کنه ولی من باید اعتراف کنم که آگه دخترهام خوب حرف بزنن
 واقعاً اوقاتم تلخ می شه.»

گرافین از سر دلداری رو به سوفی گفت: «حالا که هیچ کدوم شون
 این جوری نیستن.»

بانو سوفی یک مرتبه با تغییر موضع در دفاع از فرزندش گفت: «نمی دونم.
 همین پنج شنبه هفته پیش اِلِسا^۱ داشت یه حرف های به درد بخوری درباره
 پیمان سه گانه می زد یا یه چیزهایی درباره یه جور چتر کاغذی گفت که انگار
 تا وقتی آدم با خودش بیرون نبرش خیلی هم خوب کار می کنه. واقعاً هر
 آدمی نمی تونه از این جور حرف ها بزنه.»

«ولی هر کسی که من می شناسم از همین چیزها می گه اما خب من، در
 کل، آدم های زیادی دور و برم نمی شناسم.»

«اصلاً فکر کنم تو امروز از دنده چپ بلند شده ای.»
 «همیشه همین طوره! یعنی تا حالا متوجه نشده ای که زن های شبیه من
 کم پیش میاد با دیگران موافقت کنن؟»

بانو سوفی در واکنش بهش گفت: «من که شک دارم زن هایی مثل تو
 همه چی تموم باشن.»

«آگه نباشن جای تعجب داره. مادر من یکی از زیبایی هایی شهره
 خاص و عام روزگار خودش بوده.»

بانو سوفی هم، که از نفس افتاده بود، با شتاب و حاضر جوابی خاص و
 کمیابی گفت: «خب آخه این چیزها ارثی نیست.»

گرافین هم با مهربانی گفت: «سوفی عزیزم، همچنین کاری از عقل به
 دوره اما خب اون قدر تلاشت زیاده که دلم نمیاد دلسردت کنم. راستی، تا

حالا به این فکر کرده ای که اِلِسا چه قدر به راتیسلاو می خوره؟ اون الان دیگه
 وقت ازدواج شه و چه کسی بهتر از اِلِسا؟»

بانو سوفی با شگفتی گفت: «اِلِسا با اون پسر مزخرف ازدواج کنه؟»
 گرافین هم با مراعات گفت: «دندون اسب پیش کشی رو که نمی شمرن!»
 «السا اسب نیاز نداره.»

«اصلاً بحث اون نیست؛ بحث اینه که خب، به هر حال، سن اِلِسا
 داره می ره بالا و خب می دونی... چون نه عقلش خوب کار می کند نه قیافه
 آن چنانی ای داره این پیشنهاد رو دادم.»

«مثل اینکه پاک یادت رفته داری راجع به دختر من حرف می زنی ها!»
 «خب این نشونه دست و دل بازی منه اما جدی می گم، اصلاً نمی فهم
 راتیسلاو چه شه؛ هیچ قرض و قوله ای هم که نداره یا آگه داره اصلاً چیز قابل
 توجهی نیست. به هر حال، به شهرتش هم فکر کن: فکر کن فقط نصف
 چیزهایی که درباره ش می گن درست باشه یا شاید اصلاً سه چهارم شون. ولی
 خب که چی؟ نکنه می خوای دامادت فرشته مقرب باشه.»
 «به هر حال، من ازش خوشم نمیاد. اِلِسای بی چاره من با اون بدبخت
 می شه.»

«یه کم بدبختی که نباید خیلی واسه ش مهم باشه؛ اتفاقاً به آرایش موهاش
 هم میاد. تازه آگه خیلی هم درست و حسابی از آب درنیومد، همیشه براش
 فرصت هست که بره و واسه فقرا کارهای خوب خوب کنه.»

در همین حین بود که بانو سوفی قاب عکسی را از روی میز برداشت و
 با شک و تردید گفت: «ولی واقعاً خوش تپه!» و این بار با شک بیشتری به
 حرفش ادامه داد: «تازه، اِلِسای عزیزم حتماً بهترش هم می کنه.»

حالا که ساز گرافین کوک شده بود، می توانست با خیال راحت بخندد.
 سه هفته بعد، گرافین سوفی را در کتاب فروشی خارجی گرابن^۱ و احتمالاً

مشغول خرید کتاب‌هایی دربارهٔ ازجان‌گذشتگی دید (گویا اوقفسهٔ کتاب‌ها را اشتباه گرفته بود) و رفت و با احتیاط به‌ش نزدیک شد.

گرافین گفت: «من همین الان بچه‌ها رو گذاشتم خونهٔ رودن‌تال‌ها^۱ و اومدم.» و خیلی زود سر صحبت و احوال‌پرسی باز شد.

بانو سوفی ازش پرسید: «خب حال‌شون خوب بود دیگه؟»

«راتیسلاو که لباس‌های انگلیسی جدیدی تنش کرده بود و آره، معلومه که حالش خوب بود. خیلی تصادفی صدایش رو شنیدم که داشت واسه تونی^۲ قصهٔ یه راهبه و تله‌موش رو تعریف می‌کرد که البته اصلاً ارزش تکرار نداره؛ داشت تشبیه معرکهٔ پیمان سه‌گانه به یه چتر کاغذی را برای همه توضیح می‌داد که خدای من! این یکی حتماً ارزش تکرار داره.»

«خیلی تیپ زده بودن؟»

«راستش رو بخوای باید بگم السا انگار پالون خر پوشیده بود. چرا اجازه دادی زعفرونی تنش کنه آخه؟»

«خب همیشه فکر کرده‌م این رنگ به ترکیب صورتش میاد.»

«ولی متأسفانه اصلاً هم نمیاد؛ انگار ماسیده بود به صورتش. آخ! راستی

یادت نره، پنج‌شنبه ناهار با همیم‌ها.»

آن روز پنج‌شنبه، بانو سوفی کمی دیر به قرار ناهارش رسید. همین‌که رفت داخل، با فریاد به گرافین گفت: «حدس بزن چی شده!»

گرافین هم گفت: «حتماً چیز مهمی بوده که دیر کرده‌ای.»

«السا با راننده رودن‌تال‌ها فرار کرده!»

«چی می‌گی؟!»

بانو سوفی، که هنوز داشت نفس نفس می‌زد، ادامه داد: «اصلاً هم‌چنین چیزی تو خانوادهٔ ما سابقه نداره.»

1. Rodenstahl

2. Toni

گرافین هم با لحنی قضاوت‌منشانه گفت: «خب شاید راننده‌هه خیلی به دل بقیه نمی‌نشسته.»

بانو سوفی حس کرد سزاوار دل‌داری و همدردی خیلی بیشتری است.

بعد، یکهو بشکنی زد و گفت: «به هر حال، اون دیگه الان نمی‌تونه با راتیسلاو ازدواج کنه.»

«پیش از این هم نمی‌تونست. پسره دیشب رفته خارج.»

«خارج! کجا؟»

«فکر کنم مکزیک.»

«مکزیک! حالا چرا اونجا؟»

«انگلیسی‌ها مثلاً خوبی دارن که می‌گه وجدان آدم رو ویلون و سیلون

می‌کنه.»

«نمی‌دونستم اون وجدان هم سرش می‌شه.»

«سوفی عزیزم، معلومه که سرش نمی‌شه. منظورم وجدان بقیه‌ست که

آدم رو وادار به فرار می‌کنه. حالا بیا بریم یه چیزی بخوریم.»

تخم مرغ عید پاک

برای خانم باربارا^۱، که همه اخلاق بزن بهادری اش را می شناختند و یکی از قوی ترین زنان نسل خودش بود، دیدن بزدلی آشکار پسرش خیلی گران تمام می شد. با وجود تمام ویژگی های مثبت و گیرایی ظاهری لِستِرِ اسلگبای^۲، شجاعت نسبت غریبی با او داشت. وقتی او بچه بود، ترس های همیشگی بچگی همراهش بودند و پس از بچگی هم نوبت ترس های پسرانه شد و در جوانی هم که انگار او تمام ترس های بی موردش را با باقی ویژگی هایی تاخت زده بود که وقتی خوب به شان فکر می کردی پایه و اساسی در شان نمی دیدی. لِستِر بدون استثنا از حیوانات وحشت داشت، صدای شلیک گلوله عصبی اش می کرد و امکان نداشت بدون محاسبه نسبت قایق های نجات به شمار مسافرها در کانال ماننش سفر نمی کرد. او به هنگام اسب سواری، دوتا دست داشت و چندتای دیگر هم قرض می کرد: دست کم چهارتا برای چسبیدن به افسار و دوتای دیگر هم برای نواختن ضربه های آهسته به گردن حیوان. خانم باربارا دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود و نمی توانست ضعف آشکار پسرش

1. Barbara

2. Lester Slagby

را نادیده بگیرد اما، با اینکه تصمیم گرفته بود شجاعانه و مستقیم باهاش برخورد کند، همچنان مادرانه او را دوست می‌داشت.

خانم باربارا علاقه زیادی به سفرهای دور و دراز - هر جایی دور از مسیرهای رایج گردشگری - داشت و لیستر هم تا جایی که برایش امکان داشت با مادرش می‌رفت. در فصل عید پاک، معمولاً می‌شد آن‌ها را در نوبالتیم^۱، شهر کوچک و مرتفع یکی از حوزه‌های قلمرو شاهزادگان ناپیدای اروپای مرکزی، پیدا کرد. خانم باربارا، به‌خاطر آشنایی دیرینه‌اش با اعضای خانواده سلطنتی، رفته‌رفته در چشم دوست قدیمی‌اش یعنی شهردار شخصیت مهمی تلقی می‌شد و حتی زمانی که شاهزاده تصمیم گرفته بود آسایشگاهی بیرون شهر بنا کند به مشاوره حضوری او شتافت. آن روز، تمام جنبه‌های خوشامدگویی از موارد احمقانه و پیش‌پاافتاده گرفته تا تمهیدات ظریف و جذاب در نظر قرار گرفته شده بودند ولی شخص شهردار - با توجه به شخصیت نوآور و انگلیسی خانم باربارا - در فکر خوشامدگویی شاهانه و نوینی بود. شاهزاده در دید خارجی‌ها - البته اگر اصلاً به‌ش فکر می‌کردند - آدم واپس‌گرایی معرفی شده بود که همیشه با پیشرفت‌های مدرن سر جنگ دارد و لابد فکر می‌کردند سلاحش هم یک شمشیر چوبی است. این در حالی بود که او در چشم مردم خودش پیرمرد مهربانی بود که به شکوه گران‌مایه‌ای شهرت داشت و اتفاقاً با سردی و پیشرفت‌زدایی مخالف بود. به هر حال، نوبالتیم سخت‌درگیر تحقق این تمهیدات مهم بود. خانم باربارا هم این موضوع را هم با لیستر و هم با یکی، دوتا آشنای حاضر در هتل کوچکی که درش اقامت داشتند در میان گذاشت اما رسیدن به توافقی مشخص برای‌شان کار دشواری بود.

خانم باربارا رو به خانم گونه‌برجسته و زردرویی کرد که پیش از آن هم چند بار دیگر با او هم صحبت شده بود و به گمانش از اسلاوهای جنوبی

1. Knobaltheim

بود. «می‌شه به نادیک فرو^۱ هم یه پیشنهاد بدیم؟»

او هم در ادامه با اشتیاقی خجالت‌زده اما قاطع گفت: «می‌شه اصلاً یه چیزهایی هم واسه جشن پیشنهاد بدیم؟ بچه‌ها اینجاست، کوچیکه رو می‌گم. می‌تونیم یه کت کوچیک سفید تنش کنیم و بکنیمش فرشته عید پاک؛ یه سبد هم واسه تخم‌مرغ عید پاک می‌دیم دستش و توش چندتا تخم بزرگ و سفید آبچیلک می‌ذاریم که اتفاقاً شاهزاده هم خیلی دوست داره و می‌شه همون‌ها رو به‌عنوان هدیه عید پاک به اعضای خانواده سلطنتی داد. نقشه خیلی زیباییه که البته ما یه بار هم در استایرا^۲ اجراش کردیم.»

خانم باربارا با شک‌و‌تردید تصویر فرشته عید پاک - بچه چهارساله‌ای با پوستی سفت‌وسخت و سفید و صورتی - را در ذهنش تصور کرد. خودش پیش از اینکه به هتل بیاید به چنین چیزی فکر کرده بود ولی نمی‌فهمید چه‌طور چنین زوج تقریباً سیه‌چرده‌ای بچه‌ای به این سفیدی با موهای بور روشن داشتند. با خودش گفت لابد حتماً فرزندخوانده‌ای، چیزی بوده چون زن‌ومرده هم چندان جوان به نظر نمی‌رسیدند.

زن در ادامه حرف‌هایش گفت: «البته نادیک فرو بچه رو تا نزدیکی شاهزاده همراهی می‌کنه اما خودش هم چون واقعاً حرف‌گوش‌کنه حتماً از عهده کار برمیاد.»

در این میان هم شوهر زن نظر خودش را داد: «پس باید از وی‌پن^۳ تخم آبچیلک خوب سفالش بدیم که بلامون بیالن.»

نه خانم باربارا و نه بچه و نه هیچ‌کدام از حاضرین شوقی نسبت به این طرح نشان ندادند ولی لیستر، که مستقیماً مخالفت خود را اعلان کرده بود، انگار درست پس از شنیدن طرح شهردار در یک چشم به هم زدن طلسم

1. Gnadige Frau

2. Styra

3. Wien

شد. به هر روی، ترکیب احساسات و تخم آبچلیک به مذاق توتنی‌اش^۱ خوش آمده بود.

در روز پر مشغلهٔ مراسم عید، فرشتهٔ خوش‌پوش و تقریباً زیبا، که قرار بود اعضای خانوادهٔ سلطنتی را به‌سوی هدیه همراهی کند، مورد علاقه و هیجان تمام اعضای خانواده قرار گرفت. مادرش در مقایسه با دیگر مادرهایی که در چنین شرایطی دست‌وپاشان را گم می‌کنند، چندان عصبی نبود و شلوغ نمی‌کرد. سرانجام قرار شد خود او تخم‌مرغ عید را به‌دقت در دستانی بگذارد که می‌بایست این بار گران‌بها را حمل می‌کردند. خانم باربارا چند گام پیش رفت و بچه هم با گام‌های محکم و جدیتی راسخ در کنارش به راه افتاد. جایزهٔ بچه در صورت حمل بی‌اشتباه و با دقت تخم‌مرغ به‌سوی پیرمرد مهربان میدان کلی کیک و شکلات بود. لیستر به بچه هشدار داده بود که اگر هر خطایی در روند ماجرا رخ بدهد سیلی‌های دردناکی در انتظارش خواهند بود اما گویا آن بچهٔ آلمانی تهدید باربارا را آن‌جور که باید درک نکرده بود. خانم باربارا از روی احتیاط آذوقه‌ای از شیرینی‌جات جورواجور برای موارد اضطراری همراه خودش داشت؛ بچه‌ها عموماً دم‌دمی هستند و کمتر می‌شود در درازمدت روی‌شان حساب باز کرد. وقتی هر دو به سکوی جلوس نزدیک شدند، خانم باربارا به دقت رفت و ایستاد کنار و بچه با همان چهرهٔ مصمم ولی توتلوخوران رفت جلو اما، در نهایت، تشویق‌های پیرمرد به او کمک کرد تا خودش را جمع‌وجور کند. لیستر، که در ردیف نخست تماشاچیان ایستاده بود، سعی کرد نگاهی گذرا به چهرهٔ تابان پدر و مادرها بیندازد. در همین حین، در یکی از جاده‌های فرعی که به ایستگاه راه‌آهن ختم می‌شد، تاکسی‌ای به چشمش خورد که همان زوج سیه‌چرده و حق‌به‌جانب و مشتاق طرح با شتاب سوارش شدند و رفتند. حالا دیگر با خوردن تقی به توقی خورده، بزدلی او هم گل کرده بود؛ انگار دریچهٔ رگ‌هایش باز شده و یک

1. Teutonic

خروار خون ریخته بود توی رگ‌های سرش و گویا همه‌اش هم قرار بود صاف توی مغزش خالی شود. دوروبرش همه چیز تیره‌وتار شده بود. بعد، خون‌ها در فاصله‌ای کوتاه فروکش کردند و انگار قلبش خشک و بی‌خون شده بود. خودش هم با حالتی عصبی، درمانده و زبان‌بسته به تماشای بچه ایستاد که داشت محمولهٔ شومش را با گام‌هایی آرام و بی‌رحم در حضور جماعت گوسفندی که فقط منتظر تحویل محموله بودند نزدیک و نزدیک‌تر می‌برد. ناگهان کنجکاوی هیجان‌انگیزی لیستر را بر آن داشت تا سرش را به‌سمت فراری‌ها بچرخاند؛ تاکسیه داشت با سرعت به‌سمت ایستگاه می‌رفت. در یک چشم به هم زدن، لیستر شروع کرد به دویدن، آن‌قدر سریع که هیچ‌کدام از حضار تا آن روز ندیده بودند کسی بتواند با چنین شتابی بدود اما او از چیزی فرار نمی‌کرد. در کسر کوچکی از آن بخش از زندگی‌اش، نیرویی پیش‌بینی‌نشده بر او چیره شده بود، نشانه‌ای از همان قدرت خانوادگی‌اش ... و او همچنان داشت با چابکی هر چه تمام‌تر به‌سمت خطر می‌دوید. در همین حین، او به‌تندی خم شد و درست با حالتی شبیه مهار توپ در راگی خواست محمولهٔ عید پاک را بقاپد. خودش هم نمی‌دانست بعدش باید باهاش چه کار کند ولی فعلاً فقط می‌خواست بگیردش اما به بچه هم قول داده بودند که اگر محموله را امن و امان به دست آقای پیر مراسم برساند کلی کیک و شکلات به‌ش می‌دهند. بچه دادو بیدادی نکرد اما محموله را در کنار صدف کوهی‌ای که همراهش بود محکم گرفته بود دستش. لیستر با زانو خورد زمین و وحشیانه محمولهٔ بچه را کشید و صدای خشم‌آلود تماشاگران را درآورد. خیلی زود، حلقه‌ای از جماعتی خشمگین و گیج دورش جمع شدند اما همین‌که لیستر آن حرف هولناک - آن هم با صدایی بلند - از دهانش پرید بیرون، همگی به حالت پیشین‌شان برگشتند. خانم باربارا هم حرفش را شنید و دید کل جمعیت مثل گوسفندِ رم‌کرده پا به فرار گذاشته‌اند و یک‌سری هم داشتند سراسیمه شاهزاده را از معرکه دور می‌کردند. بعد، سرش را گرداند

و نگاهش به پسرش افتاد که از شدت وحشتی فزاینده دراز به دراز افتاده بود روی زمین؛ گویا شجاعتِ برق‌وبادی‌اش با مقاومت بچه از هم پاشیده بود و انگار برای حفظ امنیت همچنان جوری به آن چیز بی‌مصرفِ سفیدرنگ چسبیده بود که حتی نمی‌توانست سینه‌خیز هم که شده از آنجا دور شود و فقط مدام داد می‌زد و داد می‌زد و داد می‌زد. خانم باربارا خیلی تلاش کرد یک کاری کند تا تعادل پسرک را نگه دارد تا بلکه آن جوری شجاعت دیوانه‌وار و تا حد مرگش کمی این شرم حقیرانه را پوشش دهد. او در کسری از دقیقه ایستاد و ماتش برد و، بعد، چشمش به هر دوی‌شان افتاد: بچه با چهرهٔ لجوج و تنی سرسخت و پر از حس ایستادگی و پسر لنگش هم که زرد کرده و ساکت شده بود. کمی آن‌ورتر هم می‌شد مردم آشفته را دید که داشتن دری‌وری‌گویان می‌رفتند و در نور آفتاب گم می‌شدند. خانم باربارا هرگز چنین صحنه‌ای را از یاد نبرد اما خب این دیگر واپسین اقتضاحی بود که قرار بود به آن شکل با چشم‌های خودش ببیند.

حالا خانم باربارا - هر جای دنیا که باشد - چهرهٔ زخمی و چشمان کم‌سویش را با شجاعت هرچه تمام‌تر بالا می‌گیرد ولی فصل عید پاک که نزدیک می‌شود، دوستانش همیشه سعی می‌کنند تا حتی ذره‌ای از طرح‌های بچه‌ها برای مراسم عید هم به گوشش نرسد.

فیلبویِدِ استاج^۱: داستان موش کمک‌رسان

مارک اسپیلی^۲ با اشتیاقی لکنت‌آلود گفت: «من تصمیم گرفته‌م با دخترتون ازدواج کنم. یه هنرمندم که درآمد سالانه‌م بیشتر از دویست تا نیست و خب می‌دونم که اون دختر یه مرد ثروتمند و می‌فهمم که شما همچنین پیشنهادی رو شاید یه جور توهین می‌دونین.»

اتفاقاً وقتی دانکن دالامی^۳، دلال یک شرکت بزرگ، این حرف‌ها را شنید خیلی هم اظهار نارضایتی نکرد. در واقع، حتی از خبر پیدا شدن یک شوهر دویست تایی در سال برای دخترش، لیونر^۴، خیالش هم یک جورهایی راحت شد. او می‌دانست که به‌زودی با یک مصیبت بزرگ روبه‌رو می‌شود و آن موقع دیگر نه پولی در بساطش خواهد بود و نه اعتباری که بتواند به کمک‌شان خودش را نجات بدهد. تقریباً تمام خطرهایی که او در بازار معامله به جان خریده بود بی‌فایده از آب درآمده بودند؛ بیشترین‌شان مربوط به غذای صبحانه

1. Filboid Studge
2. Mark Spayley
3. Duncan Dullamy
4. Leonore

ویژه و جالبی به نام پینتا^۱ بود که هر چه روی تبلیغاتش سرمایه گذاری کرده بود به باد فنا رفته بود. خیلی کم پیش می آمد که کسی در بازار به چنین محصولی بگوید دارو؛ مردم تن به خرید دارو می دادند ولی اگر می گشتی شان هم پول خرج پینتا نمی کردند.

مرد ثروت بادکنکی از مارک پرسید: «اگه لیونر دختریه آدم فقیر هم بو هم باهاش ازدواج می کردی؟»

مارک هم، که سعی می کرد از زیاده گویی پرهیز کند، گفت: «بله!» و پدر لیونر - در کمال شگفتی - نه فقط در یک چشم به هم زدن موافقتش را اعلان کرد بلکه دستور داد هر چه زودتر تاریخ دقیق جشن را هم تعیین کنند.

مارک، که در پوستش نمی گنجید، گفت: «ای کاش می تونستم ارادتم رو به جوری به تون ثابت کنم. باید گستاخی من رو ببخشید اما خب این تعارف ها درست مثل پیشنهاد کمکِ موش به شیر می مونه.»

دالامی عصبانی با سر به پوستر پینتای منفور اشاره کرد و گفت: «اگه بتونی مردم رو به سمت خرید اون آشغالِ سگی ترغیب کنی، بیشتر از هر کس دیگه ای تونسته ای کمکم کنی.»

مارک فکری شد و گفت: «فکر کنم یه اسم بهتر باید براش انتخاب کرد و، در ضمن، پوسترش هم به یه چیز جذاب تر نیاز داره. به هر حال، یه امتحانی می کنم.»

سه هفته پس از آن ماجرا، چیزی نگذشته بود که همه جا با خبر غذای صبحانه جدیدی با نام پُربازتاب فیلبویِد استاج پر شد. اسپایلی نخواست برای تبلیغش دست به دامن عکس یک مشت نوزاد بشود که مثلاً دارند این غذای صبحانه را می خورند و مثل قارچ بیشتر و بیشتر می شوند و یا از نماینده های کشورهای خارجی استفاده کند که با شوروشوقی احمقانه به سمت این غذا یورش می برند. پوستر مخوف او تصویر یک دورخی

تک و تنها وسط جهنم بود که داشت شکنجه جدیدی را تجربه می کرد. در واقع، این پوستر ناتوانی این جهنمی بی چاره را نشان می داد که داشت سعی می کرد کاسه شفاف غذای صبحانه را از دست یک سری دیو کوچولوی بازیگوش و زیبا بگیرد که همگی دور از دسترسش نشسته بودند و داشتند دلی از عزا درمی آوردند اما این پوستر، در عین حال، اشاره آشکاری هم به زنان و مردان مهم مملکت داشت که به شکل روح های سرگردان تصویر شده بودند: تک تک اعضای مهم جناح های سیاسی، بانوان صاحب خانه، نمایش نامه نویس ها و رمان نویس های برجسته و حتی طیاره نشین های معروف به خوبی لابه لای این ازدحام پیدا بودند. در ضمن، نوری هم شبیه نور صحنه تئاترهای کمدی - موزیکال در سایه های زمینه دوزخ در پوستر پیدا بود که انگار داشت برخلاف عادت همیشگی از روی خشمی مبهوت به بیننده لبخند می زد. در این پوستر، هیچ اشاره مشخصی به سودمندی این غذای صبحانه نشده بود و فقط پائینش یک خط برجسته به چشم می خورد: «فعلاً از پس خریدش برنمایین.»

اسپیلی به این باور رسیده بود که مردم از سر انجام وظیفه دست به کارهایی می زنند که هیچ لذتی درشان نیست. هزاران مرد محترم طبقه متوسط را می شود پیدا کرد که تنها دلیل گرمابه رفتنِ منظم شان توصیه پزشک است. در حقیقت، اگر بخواهی این جماعت را متقاعد کنی که گرمابه رفتن می تواند دلایل شخصی هم داشته باشد، همه شان نگاه عاقل اندر سفیهی به ت می اندازند و توی چشم های تان زل می زنند. به همین صورت، هر بار که ایشیا ماینر^۱ خبر کشتار یک گروه آمریکایی را اعلان می کند، همه بی درنگ با خودشان فکر می کنند لابد کسی یا جایی چنین کشت و کشتاری را ترتیب داده. هیچ احدی به این فکر نمی افتاد که گاهی هم پیش می آید که یکی بی دلیل ممکن است به سرش بزند و عشقش بکشد برود همسایه اش یا هر

کس دیگری که دم دستش است را بگشود.

و، به هر حال، ماجرای غذای صبحانه این‌گونه پیش رفت. در واقع، هیچ‌کس از سر لذت مجذوب فیلبوید استاج نمی‌شد بلکه ریاضت حاصل از نوع تبلیغش بود که زنان خانه‌دار را دسته‌دسته به سمت بقالی‌ها می‌کشاند تا با آن همه بلوایی که به پا می‌کردند، ادای حاجت کنند. در آشپزخانه‌های کوچک، دختران موبافته موفر موظف بودند مادران افسرده‌شان را در فرایند آماده‌سازی مراسم اولیه صرف فیلبوید استاج کمک کنند. سر میز اتاق‌های نشیمن بی‌رمق خانه‌ها، هر کس می‌بایست به اندازه سهم خودش یک مقدار فیلبوید استاج هم می‌کشید. همین‌که زنان خانه حس می‌کردند صبحانه بی‌مزه است، هیچ چیزی نمی‌توانست اعضای خانواده را از خوردن فیلبوید استاج منصرف کند. امکان نداشت کارمند بی‌اشتهایی از پشت میز صبحانه بلند شود و فریاد «هنوز که فیلبوید استاج رو نخورده‌ای!» را نشنود؛ شب هم که می‌آمد خانه، پشت میز شام، اول از همه با آشغالی روبه‌رو می‌شد که برایش گرمش کرده بودند و، بعد، به‌ش می‌گفتند: «این هم فیلبوید استاجی که صبح تمومش نکردی!» همه آن تندروهای دورویی که خودشان را از سر ریاکاری و به‌زور بیسکوییت‌های رژیمی و پوشاک بهداشتی به ریاضت درونی و بیرونی وا داشته بودند، با مصرف این غذای جدید کلی وزن اضافه کردند. مردهای جوان عینکی و جدی سر پله‌های ساختمان حزب لیبرال ملی آن‌را می‌بلعیدند. حتی اسقفی هم، که ضمن روی‌گردانی از پیشامدهای آینده در اعتراض به این پوستر دست به سخنرانی زده بود با شنیدن خبر مرگ دختر یکی از همکارانش پس از مصرف این ترکیب تازه بهت‌زده شد. از سوی دیگر، سرکرده یک گردان پیاده‌نظام به‌جای خوراندن چنین آشغالی به افسران آن‌ها را با یک گلوله راحت کرده بود. خوشبختانه، لُرد بیرل پلترستین^۱، که آن روزها وزیر جنگ کشور بود، با یک لطیفه خوشحال‌کننده

1. Lord Birrell of Blatherstone

کمی از سنگینی جَو کاست. او به همه اعلان کرده بود: «نظم و مقررات زمانی اثرگذاره که اختیاری باشه.»

با اینکه فیلبوید استاج در خانه‌ها جا افتاده بود ولی دالامی فهمیده بود که حتی باز هم فیلبوید حرف آخر میز صبحانه مردم را نمی‌زند. بعید نبود در آن شرایط، هر آن غذای بی‌مزه دیگری در بازار گُل کند و موقعیت فیلبوید را به خطر بیندازد؛ شاید اصلاً واکنش‌ها به غذایی خوشمزه و اشتهاآور می‌بایست تغییر مسیر می‌دادند و به همین خاطر بهتر آن بود که هر گونه آشپزی خانگی از آن ریاضت سفت و سخت موجود کنار گذاشته می‌شد. از همین رو، دالامی تصمیم گرفت در موقعیتی مناسب سهام مربوطه کالایی که در دوره‌ای خاص سود هنگفتی رقم زده بود را بفروشد و تا نام‌آوری مالی شکل گرفته بابت فروش محصولش در اوج حفظ بشود. او لیونر را هم، که حالا دیگر وارث سرمایه بیشتری شده بود، صاحب شوهری می‌دید که خیلی بیشتر از یک طراح پوستر دوپست‌تایی در سال می‌شد رویش حساب کرد. بدین ترتیب، مارک اسپیلی، موش باکله‌ای که شیر داستان را این مدلی کمک کرده بود، تنها شد و به‌خاطر طراحی پوستر عجیبش مورد ناسزای هر روزه این‌و آن قرار گرفت.

کلاویس، که یک بار پس از آن ماجرا مارک را در پاتوق همیشگی خودش دید، رو کرد به‌ش و گفت: «به هر حال، حالا تو به این خماری شک‌برانگیز رسیده‌ای که فسخ موفقیث اون قدرها هم گُشنده نیست.»

نوای آن سوی تپه

سیلویا سِلْتِن^۱، مثل جنگ‌جوهایی که از شور پیروزی پس از جنگ وورسستر^۲ در پوست‌شان نمی‌گنجند، صبحانه‌اش در اتاق نشیمن خانه یسنی^۳ را با حس خوشایند پیروزی تمام‌عیاری تمام کرد. با اینکه معمولاً رفتار پرخاش‌گرانه‌ای ازش سر نمی‌زد ولی، با این حال، می‌شد او را جزو آن دسته از پرخاش‌گرهایی به شمار آورد که هر جور شده احساسات تندشان را بر حسب شرایط ابراز می‌کنند. دست تقدیر سبب شده بود که او در زندگی با کشمکش‌های گوناگونی دست‌وپنجه نرم کند که معمولاً هم در همه‌شان پیروز می‌شد. و حالا هم احساس می‌کرد که سخت‌ترین و، در عین حال، مهم‌ترین ماجرای زندگی‌اش را با پیروزی پشت سر گذاشته. ازدواج با مورتیمر^۴ سِلْتِن یا به‌قول دشمنان خونینش «سِلْتِن نفله» در اوج بدخواهی خانواده این مرد، با وجود بی‌تفاوتی بی‌تأثیرش در برابر زن‌ها، موفقیتی تلقی می‌شد که بی‌شک نیازمند جدیت و مهارتی کافی در طول چندین سال آزرگار بوده. همین دیروز بود

1. Sylvia Seltoun

2. Worcester

3. Yessney

4. Mortimer

که او شوهرش را، که بی خود و بی جهت در شهر و دوروبر آب‌انبارهایش پرسه می‌زد، روانهٔ مزرعهٔ حومهٔ شهرش کرد و به قول خودش او را «سر جاش نشوند». و پا به واپسین مرحلهٔ پیروزی‌اش گذاشت.

مادر مورتیمر با حالتی عیب‌جویانه به‌ش گفت: «امکان نداره بتونی مورتیمر رو مجبور به انجام کاری کنی اما خب وقتی هم راهی‌اش کنی دیگه برگشتنش با خداست، درست همون‌طور که پسنی هم مثل شهر اون رو طلسم کرده. دلیل چسبیدنش به شهر کاملاً پیداست ولی دلیل چسبیدنش به پسنی - و، بعد، شانه‌ای بالا انداخت که یعنی این دومی را نمی‌داند.

پسنی به وحشی‌گری‌های مخوفی معروف بود که عموماً به مذاق شهری‌ها خوش نمی‌آمد و سیلویا، برخلاف اسمش، تنها تجربه‌اش از فضا و خلق و خوی جنگلی همان دارودرخت‌های کنزینگتن^۱ بود و بس. با این همه، او محیط روستا را هیجان‌انگیز می‌دید ولی بها دادنِ زیادی به چنین چیزی هم موجب دردسر بود. بدگمانی‌های زندگی شهری، که بیشتر به دلیل ازدواجش با مورتیمر به وجود آمده بودند، برایش جدید به نظر می‌رسیدند و حالا که دوروبر او و شوهرش چیزی به جز بوته و خلنگ نبود، رفته‌رفته داشت از فضا و خلق و خویی که خودش به‌ش می‌گفت «خیابون جرمینی» دورتر می‌شد و کم‌کم احساس رضایت می‌کرد. نیروی اراده و راهکارهای او حتماً جواب می‌دادند و مورتیمر بی‌شک همان‌جا می‌ماند.

آن‌ور پنجره‌های اتاق نشیمن یک شیبِ چمن‌کاری‌شده بود که آن‌هایی که زیادی دل‌شان خوش بود به‌ش می‌گفتند چمنزار و بالای پرچین پایین‌دستِ پر از بوته‌های گل آویزش هم تپهٔ شیب‌دارتری از خلنگ و سرخس بود که در دامنهٔ دره‌مانند پوشیده از بلوط و سرخدارش جا خوش کرده بود. در دهانه موحش این دامنه، حس پنهانی از لذت هراسناکِ چیزهای ندیده و کشف‌نشده موج می‌زد. سیلویا با لبخندی ازخودشیفته نگاهی به آجا

1. Kensington

انداخت و چشم‌انداز روبه‌رویش را عین هنرمندها تحسین کرد اما یک‌مرتبه به خودش لرزید.

سیلویا، که حالا مورتیمر آمده و کنارش ایستاده بود، گفت: «به این می‌گن طبیعت محض. وقتی هم‌چنین جایی زندگی کنی، هیچ‌وقت پرستش پان^۱ از یادت نمی‌ره.» مورتیمر هم بی‌درنگ در واکنش به او گفت: «البته هنوز هم هیچ‌کس پرستش پان رو فراموش نکرده؛ شاید خداهای دیگه گاهی بنده‌هاشون رو از راه به در کرده باشن اما خدای طبیعت خداییه که همه‌مون دیر یا زود به سمتش بر می‌گردیم. با اینکه پان پدر همهٔ خدایان به حساب میاد اما هنوز هم می‌تونه بچه بزاد.»

سیلویا نه خیلی آشکار اما از صمیم قلب خودش را یک آدم مذهبی می‌دانست و اصلاً خوشش نمی‌آمد که کسی فکر کند باورهای دینی‌اش درجده‌و هستند ولی، با این حال، برایش خیلی بدیع و امیدوارکننده بود که مورتیمر نغله آن‌جوری و با آن انرژی و جدیت دربارهٔ چنین موضوعی خاصی صحبت کند.

سیلویا، که نمی‌توانست حرف‌های او را باور کند، ازش پرسید: «یعنی تو واقعاً به پان اعتقاد نداری؟»

«من توی خیلی از زمینه‌ها احمق بوده‌م اما دیگه اون‌قدر احمق نیستم که پاشم پیام اینجا این‌پایین و بهت بگم به پان اعتقاد ندارم. و اگه خودت هم یه‌کم خوب فکر کنی، می‌بینی که اصلاً نمی‌شه در قلمروش زندگی کنی و به‌ش باورش نداشته باشی.»

کمتر از یک هفته بعد، سیلویا تا آنجا که در توان داشت با پای پیاده دوروبر پسنی چرخید و تصمیم گرفت خانه‌های زراعی آن دوروبر را واریسی کند. محوطهٔ مزرعه همیشه هیاهوی شادِ چرخ‌ها و خرمن‌کوب‌ها و زنان شیردوش لبخند‌بلب و اسب‌هایی را تداعی می‌کرد که از تالاب‌هایی که

۱. Pan در اسطوره‌های یونان، خدای چوپانان، گله‌ها و حیات وحش طبیعت کوه‌ها به‌شمار می‌رفت - مترجم.

آب‌شان تا زانو بالا می‌آمد و کلی اردک در شان شنا می‌کردند آب می‌نوشیدند اما همین‌که او دوروبر ساختمان‌های خاکستری و زشت ملک پسنی پرسه‌ای زد، بحس اولیه‌اش چیزی بین انزوا و ویرانی بود که باعث می‌شد حس کند او پا به خانه‌های رعیتی متروکی گذاشته که مدت‌های مدیدی به حضور جغدها و تار عنکبوت‌ها تن داده بودند. بعد، حس یک جور دشمنی پنهانی بهش دست داد که بی‌شبهت به سایه بیشه‌زار دامنه تپه جنگلی نبود. از پشت درهای سنگین و پنجره‌های بسته، صدای پیوسته سُم کوبی و سوهان کاری تسمه‌زنجر به گوش می‌رسید که هر از گاهی با غرش خفه جانوری در هم می‌آمیخت. چند متر آن سوتر، سگی پشمالو با چشمانی مصمم و نه‌چندان دوستانه داشت سیلویا را می‌پایید؛ همین‌که سیلویا نزدیک‌تر شد، سگ با شتاب جَست سمت لانه‌اش و کمی بعد با همان سکوت چند لحظه پیش دوباره زد بیرون. در همان نزدیکی، چندتا مرغ هم بودند که داشتند هم زیر پشته‌ای دنبال غذا می‌گشتند و با نزدیک شدن سیلویا فرار کردند و به زیر دری بزرگ پناه جُستند. سیلویا فکر کرد اگر آدمی‌زادی میان این آغل‌ها و انبارهای غله به پُستش بخورد، لابد او هم مثل شبیح از دستش فرار می‌کند. سرانجام، سیلویا در گوشه‌ای از مزرعه به موجود زنده‌ای برخورد که، برخلاف بقیه از دستش فرار نکرد: یک خوک ماده غول‌پیکر - خیلی بزرگ‌تر از چیزی که دست‌و‌دل‌بازترین زن‌های شهری هم بتوانند فکرش را بکنند - داشت توی استخری از گِل‌ولای وول می‌خورد و، در عین حال، هر آن منتظر و آماده رویارویی با هر نوع متجاوز احتمالی دوروبرش بود. حالا نوبت سیلویا بود تا دست به یک عقب‌نشینی محجوبانه بزند. همان‌طور که سیلویا راهش را در گذر از پشته‌ها و آغل گاوها و دیوارهای بلند و بدشکل آن‌نزدیکی انتخاب کرد، یک‌مرتبه با شنیدن یک صدای عجیب سر جایش ایستاد، صدای خنده گنگ اما جانانه یک پسر بچه؛ صدای جان^۱ بود، تنها کارگر

مزرعه، یک دهاتی موبور با چهره‌ای چروکیده که گویا داشت در نزدیک‌ترین تپه بالادست سیب‌زمینی می‌کند و وقتی سیلویا بعداً از مورتیمِر جویا شد فهمید درست دیده بوده و به‌جز آن کارگر جنبنده دیگری آن دوروبر پیدایش نمی‌شود. هر بار هم که سیلویا یاد پژواک آن صدای مخوفی که شنیده بود می‌افتاد، ترسش از آن نحسی رازآلود حومه پسنی بیشتر می‌شد.

سیلویا مورتیمِر را زیاد نمی‌دید؛ گویی مزرعه و بیشه‌زار و روخانه قزل‌آلا او را از صبح تا غروب می‌بلعیدند. سیلویا یک بار تصمیم گرفت مسیر هر روز صبح مورتیمِر را امتحان کند. او در این مسیر با بوته‌زار بزرگی از دانه‌های روغنی برخورد که با درختان ستر سرخدار محاصره شده بودند و وسطش پایه مجسمه‌ای به چشم می‌خورد که رویش نمای کوچک برنزی پان‌جا خوش کرده بود. مجسمه کار هنری زیبایی به چشم می‌آمد ولی چیزی که بیشتر از آن دید سیلویا را به خودش مشغول کرد، خوشه تازه‌چیده‌شده انگوری بود که انگار آن را به‌شکل چیزی شبیه یک جور تحفه گذاشته بودند پای مجسمه. آن دوروبر زیاد انگور پیدا نمی‌شد و سیلویا هم با حالتی عصبانی رفت جلو و خوشه انگور پای مجسمه را برداشت. در راه برگشت به خانه، حس اهانتی آزاردهنده تمام وجود او را فرا گرفته بود که هرچه به خانه نزدیک‌تر می‌شد بیشتر رنگ‌وروی حسی مبارزه‌جویانه به خودش می‌گرفت. توی راه، چشم سیلویا به چهره سبزه و زیبایی پسری افتاد که داشت با نگاهی بازیگوش و سگرمه‌های توی هم سیلویا را از لابه‌لای شاخه‌های درهم بوته‌زار پایین‌دست به می‌پایید. آنجا مسیر پرتی به حساب می‌آمد؛ اصلاً همه مسیرهای اختصاصی دوروبر پسنی پرت بودند و سیلویا هم تصمیم گرفت اعتنایی به این تجسم ناگهانی‌اش نکند و با شتاب بیشتری پیش برود و خودش را به خانه برساند اما همین‌که به خانه رسید متوجه شد که خوشه انگور در حین فرار از دستش افتاده.

آن شب، سیلویا به مورتیمِر گفت: «امروز توی بیشه‌زار به پسرک جوون

رو دیدم. رنگ صورتش به قهوه‌ای می‌زد و یه جورهایی خوش تیپ به نظر می‌رسید؛ هرچند، گمونم از این لات ولوت‌ها بود ... گمونم کولی بود.»
مورتیمر در واکنش به حرف او گفت: «عجب! اما خب خیلی وقته که دیگه هیچ کولی‌ای این دوروبر زندگی نمی‌کنه ها.»

سیلویا هم در ادامه ازش پرسید: «پس یعنی کی بوده؟» اما از آن جایی که مورتیمر هیچ نظری نداشت، سیلویا تصمیم گرفت مشاهداتش را ادامه بدهد.

سیلویا در ادامه حرف‌هایش گفت: «اما من فکر کنم کار خودت بوده؛ البته دیونگی بی‌ضرریه‌ها ولی اگه بقیه بفهمن حتماً خیال می‌کنن واقعاً عقلت رو از دست داده‌ای.»

«عجب! خب حالا بگو ببینم تو چی کار کردی.»

سیلویا ضمن نگاه به چهره بی‌احساس مورتیمر، که عملاً گواهی بر بی‌گناهی‌اش بود، گفت: «من ... خب من فقط انگورها رو برداشتم. آخه خیلی مسخره به نظر می‌رسید.»

مورتیمر فکری شد و گفت: «فکر نکنم کار عاقلانه‌ای کرده باشی. من شنیده‌م خدایان بیشه‌زار حساب اون‌هایی رو که اذیت‌شون می‌کنن می‌رسن.»
«حساب اون‌هایی رو که به‌شون ایمان دارن رو ولی تو که می‌بینی من به‌شون اعتقاد ندارم.»

مورتیمر با خونسردی گفت: «این‌ها و اون‌ها نداره. من اگه جای تو بودم دیگه پام رو توی بیشه‌زار و باغ‌های میوه نمی‌داشتم و طرف جونورهای شاخدار مزرعه نمی‌رفتم.»

همه چیز خنده‌دار به نظر می‌رسید ولی انگار همین مضحکه می‌توانست از پس خیل عظیم آشفتگی‌ها بر بیاید.

سیلویا یک‌مرتبه رو کرد به مورتیمر و گفت: «مورتیمر، پس فکر کنم با این اوصاف باید همین روزها برگردیم شهر.»

پیروزی سیلویا آن‌طور که خودش از پیش تصورش را می‌کرد جور نشد؛ همه چیز جان‌به‌لبش کرده و باعث شده بود خیلی زود به فکر برگشت بیفتد. مورتیمر در واکنش به حرف سیلویا گفت: «اما من فکر نمی‌کنم تو دیگه هرگز بتونی برگردی شهر.» یک آن به نظر رسید که پسر داشت یک جورهایی پیشگویی مادر را یادآوری می‌کرد.

سیلویا با ناخرسندی و تحقیری که به‌ش داده بود متوجه شد که مسیر پرسه‌هایش پس از آن مشاجر به‌شکلی کاملاً ناخودآگاه به جاهای دورتر از بیشه‌زار تغییر کرده ولی در مورد آن گاو شاخدار چندان نیازی به جدی گرفتن هشدار مورتیمر نبود چون سیلویا همیشه توصیه‌های شوهرش را در بهترین شکل توخالی می‌دید: این قوه تخیل سیلویا بود که می‌توانست حتی شیرده‌ترین گاوهای مزرعه را هم به گاوهای نری تبدیل کند که گویی هر آن در حال دیدن «پارچه قرمز» هستند. در طی یکی از همین بررسی‌های دقیق سیلویا، چشم او به قوچی افتاد که داشت در چراگاه می‌چرید و گویا از آن حیوان‌های حرف‌شنو هم بود ولی سیلویا امروز تصمیم گرفته بود بی‌آزار بودن جانور را، که مشغول چریدن از گوشه‌ای به گوشه دیگر بود، نادیده بگیرد. صدای سازی شبیه نی لبک از پایین دست کشت‌زار دانه‌های روغنی به گوش می‌رسید؛ گویی جست‌وگریز آن جانور بی‌ربط به صدای نی لبک نبود. سیلویا مسیرش پیاده‌روی‌اش را عوض کرد و از شیب‌های خلنگ‌زار سراسر شانه‌های بالادست پسنی بالا رفت؛ کمی که گذشت، صدای نی لبک را پشت سر گذاشت ولی گویا حالا نوبت باد بود که در امتداد دامنه بیشه‌مانند تپه جولان می‌داد و انگار با زوزه سگ‌های شکاری در حال تعقیب‌وگریز درآمیخته بود. پسنی از نواحی حومه منطقه دیوان و سامرست^۱ به شمار می‌آمد و گوزن‌های شکارگاه همیشه آن دوروبر پلاس بودند. سیلویا حس کرد چشمش به یک چیز تیره‌رنگ خورد که داشت سینه‌به‌سینه تپه حرکت

می‌کرد و گاه با گذر از دامنه‌های تپه‌های آن نزدیکی از دیدش محو می‌شد. صدای صاحبان آن زوزه‌های بی‌رحم پراکنده در فضا می‌پیچید و یک آن دل سیلویا برای شکارها سوخت، حسی که شاید صرفاً به دیدن آن جانور تک‌وتنها مربوط نمی‌شد. سرانجام، سیلویا توانست شکار را ببیند که داشت نفس‌نفس‌زنان از آن سوی درختان بلوط و سرخس به دشت باز این سو می‌رفت. در یک چشم به هم زدن، گوزن نر چاق و چله‌ای با یک کله خیلی باشکوه جلو سیلویا سبز شد. بی‌شک، مسیر پیش روی حیوان به برکه‌های قهوه‌ای‌رنگ پایین‌دست و سپس مخفی‌گاه مورد علاقه گوزن‌ها یعنی دریا می‌رسید. در حالی که سیلویا داشت در کمال شگفتی تغییر مسیر و حرکت سالانه‌سالانه حیوان به سمت بالادست خلنگ‌زار را تماشا می‌کرد با خودش گفت چه وحشتناک! الان سگ‌ها جلو چشم‌هام تیکه‌پاره‌ش می‌کنن. زوزه‌ها چند لحظه‌ای قطع شدند و باز هم صدای همان نی‌لبک از همان جایی که آن حیوان در حرکت بود به گوش سیلویا رسید؛ هرچند، آن حیوان حالا دیگر کاملاً به این سمت تغییر جهت داده بود و داشت نزدیک‌تر می‌شد. سیلویا خودش را از مسیر حیوان دور کرد و پشت بوته‌های زغال‌اخته قایم شد و از همان‌جا حرکت تلوتلوخوران گوزن به بالادست را تماشا کرد. با اینکه پهلوه‌های حیوان از فرط عرق به سیاهی می‌زدند ولی درخشش موهای گردنش تضاد رنگی‌نمایی شکل داده بود. حالا دیگر صدای بلند نی‌لبک آن‌قدر بلند بود که انگار داشت از زیر پاهای خود سیلویا و از پشت بوته‌ها می‌آمد. سیلویا درست در همین لحظه دید آن حیوان مسیرش را عوض کرده و دارد مستقیم می‌آید سمت او. احساس ترحم سیلویا در یک چشم به هم زدن به وحشت تبدیل شد؛ ریشه‌های پُریشت خلنگ‌زار به‌ش اجازه نمی‌دادند به‌موقع بجنبند و یک آن با سراسیمگی نگاهی به پایین‌دست انداخت تا بلکه بتواند سگ‌های شکاری را ببیند. شاخ‌های بزرگ گوزن فقط چند متر با سیلویا فاصله داشتند و او در حین احساس کُرختی آمیخته با ترس

یکهو به یاد هشدار مورتیمر افتاد که به‌ش گفته بود مراقب جانور شاخ‌دار مزرعه باشد. یک‌مرتبه جرقه‌ای از شادی در ذهن سیلویا زده شد چون خیلی زود فهمید تنها نیست؛ انگار یک آدم دیگر، که تا زانو در بوته‌های زغال‌اخته فرو رفته بود، در چند قدمی‌اش ایستاده بود.

سیلویا فریاد زد: «شَرش رو بکن!» اما اتفاقی نیفتاد.

حیوان داشت مستقیم به سمت سیلویا می‌آمد و بوی گس تشش هم بدجوری در بینی سیلویا پیچیده بود اما چشمان او از چیز به‌جز ترس لحظه مرگ پر شده و گوش‌هایش پر از زنگ صدای گُنگ و مصمم پسر بچه‌ای بودند که سیلویا چند روز پیش او در همان نزدیکی دیده بود.

داستان همسر برون

همسر برون، که ماتم گرفته و به باران خیره شده بود، یکهو گفت: «یه داستان برام بگو.» باران آن روز از آن باران‌های سُبک و توجیه‌آمیزی بود که آدم خیال می‌کرد ممکن است هر آن بایستد ولی، با این حال، تقریباً کل آن روز بعد از ظهر بارید.

کِلاویس چوب کروکتش را به‌نشان پایان بازی تکانی داد و به گوشه‌ای تکیه‌اش داد و در پاسخ گفت: «چه جور داستانی؟»

«یه داستان جالب و واقعی ولی نه اون قدر واقعی که زیادی جالب به نظر بیادنه اون قدرها هم واقعی که حوصله‌ی آدم رو سر بیره.»

کِلاویس چندتا از کوسن‌ها را برداشت و جوری چیدشان تا پیش از آغاز داستان جایش را حسابی درست‌راستی کند. او خوب می‌دانست که همسر برون همیشه می‌خواست مهمانانش در خانه‌اش احساس راحتی کنند و کِلاویس هم نمی‌خواست ناامیدش کند.

کِلاویس از همسر برون پرسید: «تا حالا داستان قدیس وِسپالوس^۱ رو تعریف کرده‌م؟»

1. Vespalaus

«تو تا حالا قصه دوکای کله‌گنده، اون رام‌کننده شیرها و بیوه سرمایه دارهای بزرگ و حتی اون رئیس پست‌خونه‌هه که تو هرزگوین^۱ بود رو واسه‌م تعریف کرده‌ای. فکر کنم داستان اون یارو ایتالیاییه که اسب‌سوار حرفه‌ای بود و اون معلم سرخونه بی تجربه هم که آخر سر رفت وِرشو^۲ هم گفته‌ای. تازه کلی چیز هم از مادرت واسه‌م تعریف کرده‌ای اما مطمئنم تا حالا چیزی از قدیس‌ها نگفته‌ای.»

کلاویس شروع کرد. «این داستان مال خیلی وقت پیشه. مال اون دوره و زمونه رنگارنگی که یک‌سوم آدم‌ها کافر بودن و یک‌سوم‌شون هم مسیحی و اون یک‌سوم دیگه هم، که از همه بزرگ‌تر بودن، می‌رفتن دنبال هر دینی که دولت تعیین می‌کرد. اون موقع‌ها یه شاه قوی اراده‌ای وجود داشت به نام کریکروس^۳ که همه ازش می‌ترسیدن و، در عین حال، هیچ جانشینی هم بین اعضای خانواده‌ش نداشت. با این حال، خواهر متأهلش یه چندتایی بچه پس انداخته بود تا بلکه برادرش بتونه از میون اون‌ها وارث تاج‌وتختش رو انتخاب کنه. از بین تموم اون بچه‌ها اون‌ی که از همه مناسب‌تر و از نظر دربار به دردبخورتر بود وِسپالوس شونزده‌ساله بود. ریخت این بچه‌هه از همه خوش‌تراش‌تر بود و بهتر از دیگرون اسب می‌روند و، در ضمن، رکورد بهترین پرتاب نیزه هم همیشه مال اون بود. مهم‌تر از همه اینکه این بچه یه استعداد ارزشمند ولیعهدی هم داشت: او همیشه جویری از کنار کسی که می‌خواست ببیندش می‌گذشت که هیچ‌کس متوجهش نمی‌شد اما خب اگه خودش می‌خواست می‌شد ببینی‌اش. مادر من هم یه جورهایی همچین قدرتی داره؛ بارها پیش میاد که بعد گذر از بازار خیریه به‌خاطر اینکه هیچ پولی خرج نکرده نیشش باز می‌شه و فرداش وقتی با ترتیب‌دهنده‌های همون مراسم

1. Herzegovina

2. Warsaw

3. Hkrikros

چشم‌تو چشم می‌شه با چهره‌ای حق به جانب می‌گه «اگه می‌شناختم تون حتماً کمک می‌کردم.» خودش همیشه می‌گوید که این حرف‌هاش افتخارات بزرگی در بین کارهای جسارت‌آمیزش به حساب میان چون اون این جویری می‌تونه سروته همه‌چیز رو هم میاره. این کریکروس قصه ما از اون کافرهای درجه‌یک بود و با سرخوشی هرچه تمام‌تر مارهای مقدسی روی می‌پرستید که توی درختستان متبرک روی تپه نزدیک مقر سلطنتی می‌پلکیدند. مردم عادی هم می‌تونستن در صورت رعایت یه سری محدودیت‌های مشخص هر دینی رو که می‌خوان انتخاب کنن اما درباری‌های نوکیش جویری مورد نفرت قرار می‌گرفتن که اگه بالا می‌رفتن و پایین می‌اومدن هم باز از گودال خرس‌ها سر درمی‌آوردن. به همین خاطر، وقتی یه روز وِسپالوس جوان با تسبیحی سر کمرش پا به دربار گذاشت، همه کلی تعجب کردن و همه‌جا شلوغ شد و اون هم درجا رو کرد به همه و گفت تصمیم گرفته مسیحیت رو انتخاب کنه و یا دست‌کم دلش می‌خواد امتحانش کنه. اگه هر کدوم از خواهرزاده‌های دیگه شاه بود، دستور شلاق و تبعید رو شاخش بود اما شاه به‌خاطر وجود وِسپالوس دُردونه تصمیم گرفت درست عین پدری که می‌فهمه پسرش می‌خواد حرفه نمایش رو به‌عنوان کار اصلی‌اش انتخاب کنه، با یه نگرش نیمه‌مدرن با موضوع برخورد کنه و در همین هاگیرواگیر دستور می‌ده کتابدار دربار هم به خدمت برسه. اون روزها کار کتاب‌خونه دربار چندان کار سختی نبود و کتابدار کتاب‌های پادشاه بیشتر وقت‌ها بی‌کار بود. به همین خاطر، هر وقت ماجراهای عموماً ناعادی و خارج از کنترل بالا می‌گرفتن، اون رو احضار می‌کردن تا بره و ناآرامی طرفین رو حل و فصل کنه.»

«پادشاه براش توضیح داد که باید واسه شاهزاده وِسپالوس دلیل بیاری و حالی‌اش کنی که کارش خطاست. ما نمی‌تونیم همچین موجود خطرناکی رو وارث تاج‌وتخت مون کنیم.»

«کتاب‌داره هم در واکنش به حرف پادشاه ازش می‌پرسه دقیقاً باید از کجا دلیل پیدا کنم؟»

«پادشاه هم بهش می‌گه من بهت اختیار تام می‌دم که بری سمت بیشه‌زار سلطنتی و هر توجیهی که می‌خوای از همون دوروبر پیدا کنی. خیلی باید بی‌کله باشی اگه نتونی چهارتا چیز کو بنده و دندون‌شکن جفت‌وجور کنی.»

«کتاب‌داره می‌ره وسط بیشه‌زار و یه چندتا چیز تروتمیز از بین راه‌وروش و گزینه‌های موجود جمع‌آوری می‌کنه و برمی‌گرده تا وِسپالوس رو در مورد خطا و شرارت و مهم‌تر از این دوتا - ناکافی بودن بحث طولانی‌هدایت - توجیه کنه. توجیهات کتاب‌دار، تأثیر عمیق و موندگاری روی شاهزاده‌جون می‌ذاره، اون قدر که طی اون چند هفته حتی یک کلمه هم از بحث لغزش و سقوط به دام مسیحیت شنیده نمی‌شه اما، کمی بعد، باز هم همون صحبت‌های قبلی عود می‌کنن. وِسپالوس یه بار در حین پرستش مارهای مقدس مناجاتی در وصف قدیس اودیلولی کِلانی^۱ زیر لب می‌خونه. پادشاه با شنیدن خبر جدید خیلی عصبانی می‌شه و دیگه نمی‌دونه نگرشش رو به کدوم سمت تغییر بده؛ این جور که معلوم بوده این بچه می‌خواسته همین‌طور به ارتدادش ادامه بده اما همچنان هیچی در ظاهرش دیده نمی‌شه که بقیه بتونن با یه نگاه به فسادش پی ببرن. اون بچه نه تنها چشم‌های بی‌رنگ‌وروی متعصب و مرموز نداشته بلکه همچنان زیباترین پسر بچه دربار بوده: یه بدن زیبا و خوش‌فرم داشته که صورت شاداب و چشم‌های رنگ شاه‌توت رسیده و موهای تیره و نرم و آراسته‌ش جذاب‌ترش هم می‌کرده.»

در همین هنگام بود که همسر برون گفت: «غلط نکنم خودت هم بدت نمی‌اومد شونزده‌سالگی اون ریختی بودی.»

«او هووم! البته فکر کنم مادرم یه سری عکس‌های قدیمی‌ام رو نشون تون داده باشه.» کِلاویس، که طعنه‌زن را با تمجید عوض کرده بود، داستان را ادامه داد.

1. St. Odilo of Cluny

«به هر ترتیب، پادشاه تصمیم گرفت وِسپالوس رو به مدت سه روز توی یه قلعه تاریک زندونی کنه، جایی که توش خفاش‌ها پرواز می‌کردن و یه مشت ابر شناور مدام از درز پنجره‌هاش به داخل سرک می‌کشیدن؛ گویا هیچی به جز یه ذره نون و یه کم آب هم بهش نمی‌دادن. اعضای گروه هوادار مسیحیت منطقه یواش‌یواش شروع کردن ماجرای بدشگونی حبس قدیس جوان رو سر زبون ملت انداختن. چون هنوز پای غذا در میون بود، یه کمی به درجه قداستش تخفیف داده بودن، به‌ویژه اینکه نگهبان زندون یکی، دو بار به اشتباه بخشی از شامش رو که بیشتر هم گوشت کبابی و میوه و شراب بوده می‌ذاشته توی سلول شاهزاده. وقتی دوره مجازات تموم می‌شه، وِسپالوس به‌شدت تحت کنترل لحظه‌به‌لحظه قرار می‌گیره تا مبادا باز دست به یه اهانت مذهبی دیگه بزنه. این بار دیگه پادشاه تصمیم می‌گیره از اون پس حتی با خواهرزاده خودش هم سر موضوعات مهم واکنش جدی‌تری نشون بده. به همین خاطر، به همه می‌گه اگه باز هم از این جور مسخرگی‌ها پیش بیاد، ولیعهد حتماً تغییر می‌کنه. باز هم تا یه مدت یه آرامش نسبی پیدا می‌شه. از قضا، موعد جشنواره ورزش‌های تابستونی داشته نزدیک می‌شده و وِسپالوس جوان هم اون قدر درگیر مسابقات کشتی و دو و پرتاب نیزه بوده که دیگه وقتی برای زور آزمایی نظام‌های مذهبی واسه‌ش باقی نمی‌مونده. با فرار رسیدن موعد جشنواره و آداب و رسوم همیشگی‌اش، نوبت به اوج مراسم یعنی آیین رقص دور بیشه مارهای مقدس می‌رسه و باید بگم وِسپالوس هم بدجوری سنگ تموم می‌ذاره. رویارویی با مذهب دربار اون قدر ریاکارانه بوده که نمی‌شده ازش چشم‌پوشی کرد؛ حتی خود پادشاه هم تا اندازه‌ای به این موضوع پی برده بوده. به همین خاطر، یه روز و نصفی می‌شینه فکر می‌کنه و خیلی‌ها خیال می‌کنن پادشاه داره با خودش کلنجار می‌ره تا بلکه یه جوری با خودش کنار بیاد تا یا بالاخره شاهزاده‌جون رو ببخشه یا اعدامش کنه. پادشاه به مرگ اون پسرک بی‌چاره تمایل بیشتری داشته تا هر چیز دیگه. و از اونجایی

که چنین اتفاقی توجه کل ملت رو به خودش جلب می‌کرده، چه بهتر که هر چه تأثیرگذارتر و تماشایی‌تر برگزار شه.»

«یه روز پادشاه میاد و می‌گه اون جوونک، به‌جز کژروی‌اش در مسیر دین و پافشاری گستاخانه‌ش روی هم‌چین چیزی، خیلی هم شیرین و مهربونه. پس چه زیبا که مرگش هم همراه با بال‌های فرستاده‌های شیرین بر او فرود بیاد.»

«کتاب‌دار دربار هم تا این حرف رو می‌شنوه می‌پرسه منظور اعلیٰ حضرت اینه که؟»

«اون هم می‌گه منظورم اینه که جوونک باید تا حد مرگ طعم نیش زنبورهای عسل رو بچشه، زنبورهای عسل دربار رو.»

«کتاب‌دار هم، که می‌بینه اوضاع این‌جوریه، می‌گه بله، باشکوه‌ترین مرگ ممکنه، قربان!»

«پادشاه هم در تصحیح نظر کتاب‌دار به‌ش می‌گه باشکوه و تماشایی و البته دردناک. این جوری با یه تیر چند نشون زده می‌شه.»

«پادشاه خودش به همه جزئیات مراسم اعدام فکر کرده بوده. قرار بر این می‌شه که رخت و سپالوس رو از تنش دربیارن، دست‌هاش رو ببندن پشتش و بخوابوننش و سه‌تا از گنده‌ترین کندوهای زنبور عسل رو با فلاخن پرت کنن سمتش تا با کوچیک‌ترین حرکتش زنبورها خبر شن. زنبورها از اونجا به بعد کار رو دیگه بلد بودن. پادشاه مدت زمان شکنجه تا لحظه مرگ رو بین پونزده تا چهل دقیقه محاسبه کرده بود؛ اگرچه خواهرزاده‌های دیگر پادشاه نظرات متفاوتی داشتند و گروهی می‌گفتن امکان آنی بودن هم‌چین مرگی خیلی کمه و یه گروه دیگه هم خیال می‌کردن حتی ممکنه تا چند ساعت هم طول بکشه اما همه‌شون هم عقیده بودن که می‌بایست پرتش کنن تو گودال خرس‌ها تا حسابی زیر دست و پنجه اون حیوون‌های گوشت‌خوار و وحشی له‌ولورده شه. دست بر قضا، مسئول کندوهای زنبور عسل دربار گرایش‌های

خفیفی به مسیحیت داشت و مثل خیلی از درباری‌ها به وِسپالوس علاقه شدیدی پیدا کرده بود. به همین خاطر، او درست یه‌کم پیش از لحظه اجرای اعدام با دست نیش‌تک‌تک زنبورها رو درمیاره و تمام سروصورتش کبود می‌شه. کار طولانی و حساسی بوده اما خب اون هم کاربلد بوده و سرانجام تا نیمه‌شب موفق می‌شه همه یا دست‌کم بیشتر زنبورها رو خلع سلاح کنه.»

همسر برون در کمال ناباوری گفت: «تا حالا نشنیده بودم می‌شه نیش زنبور عسل رو زنده‌زنده کشید بیرون.»

کلاویس هم در واکنش به این حرف او گفت: «هر حرفه‌ای فوت‌وفن خودش رو داره. اگه این طوری نبود که دیگه اسمش رو نمی‌داشتن حرفه. خب، داشتم می‌گفتم: بالآخره لحظه اجرای حکم فرا می‌رسه. پادشاه و درباری‌ها سر جاشون نشستن و واسه همه اون‌هایی هم که برای تماشای این صحنه عجیب و غریب اومده بودن جا فراهم شده بود. خوشبختانه، محوطه کندوهای سلطنتی ابعاد قابل توجهی داشت و می‌شد سرتاسرش را از تراس‌های دورتادور باغ‌های سلطنتی کنترل کرد. اون روز، چندتا سکوی تازه نصب کردن و از همه خواستن تا یه‌کم مهربون‌تر کنار هم بایستن تا همه جاشون بشه. بعد، وِسپالوس رو آوردن جلو کندوها. شرم در قیافه‌ش پیدا بود ولی، از سوی دیگه، انگار از اینکه اون همه آدم داشتن به‌ش نگاه می‌کردن خوشش می‌اومد.»

یک‌مرتبه همسر برون پرید وسط حرف و گفت: «پس به‌جز ظاهرش خیلی به توشیبه بوده‌ها.»

«لطفاً جای حساس داستان پارازیت نندازید! همین‌که اون رو می‌برن بالای کندوها و پیش از اونکه فلاخن‌پرت‌کن‌ها به اندازه کافی فاصله بگیرن، وِسپالوس با یه لگد محکم و دقیق هر سه‌تا کندو رو چپه می‌کنه. چیزی نمی‌گذره که از سر تا پاهاش رو زنبور می‌گیره اما اون حشره‌های درمونده و حقیر می‌دونستن که دیگه نمی‌تونن نیش بززن ولی، با این حال، اداش رو که

می‌تونستن در بیارن. و سپالوس هم از خنده روده‌بر شده بود چون زنبورها تا سر حد مرگ قلقلکش می‌دادن و اون هم هر از گاهی با عصبانیت یه لگدی براشون پرت می‌کرد و فحش می‌داد که حتی به یکی از زنبورهایی که نیشش خلع سلاح نشده بود برخورد و اون هم به نشون اعتراض ول کرد و رفت. تماشاچی‌ها همه داشتن می‌دیدن که پسرک اصلاً انگار دردی حس نمی‌کنه و با اینکه زنبورها دارن دسته‌دسته و خسته‌و‌کوفته از حال می‌رن ولی گوشت تن شاهزاده همچنان به همون سفیدی پیش از مراسم؛ فقط چون کمی عسل به تنش ماسیده بوده یه کمی برق می‌زد و یه لکه قرمز کوچیک هم که رد نیش یکی از زنبورها بود بر تنش پیدا بود. همه مطمئن بودند که معجزه‌ای، چیزی شده و انگشت‌به‌دهن مونده بودن. بعد، پادشاه دستور می‌ده که وِسپالوس رو ببرن پایین و منتظر دستور بعدی بمونن و خیلی یواش و بی صدا می‌ره پشت میز ناهارش و جوری با ولع و شادابی می‌خوره و می‌نوشه که انگار نه انگار. بعد شام، کتاب‌دار رو احضار می‌کنه.»

«می‌پرسه دلیل همچین افتضاحی چی می‌تونه باشه؟»

«اون هم بهش می‌گه قربان شما گردم، یا از شانس بد زنبورها چیزی شون شده بود.»

«پادشاه، مغرورانه حرفش رو قطع می‌کنه و می‌گه اون زنبورها هیچی شون نیست. اون‌ها بهترین زنبورهای دنیان.»

«کتاب‌دار به حرفش ادامه می‌ده و می‌گه یا اینکه از سر ناچاری باید قبول کنیم حق با شاهزاده وِسپالوسه.»

«شاه هم بهش می‌گه اگه این طوری باشه پس من اشتباه می‌کردم.»

«کتاب‌دار یه کم سکوت می‌کنه. زبان سرخ سر سبز خیلی‌ها رو به باد داده. این سکوت بیمارگونه هم یه جورهایی یه واکنش خنثی به بدشانسی دربار مآبانه اون لحظه بود. پادشاه، که دیگه انگار کلاً بی‌خیال آبروش شده بوده و اصلاً هم حواسش نبوده که به هم زدن آرامش روح و بدن شاهانه

پس از صرف غذا چه پیامدهایی داره به کتاب‌دار دربار یورش می‌بره و با ناشی‌گری تمام چند بار با صفحه شطرنج عاج فیلی، تُنگ شراب دسته‌دارِ مفرغی و جاشمعی برنجی سر اون بی‌چاره رو هدف می‌گیره؛ البته بیشتر از پرتاب این چیزها سر اون بی‌نوا را می‌گیره و می‌کوبدش به طاقچه آهنی لب چراغ و بعد هم می‌اندازدش توی اتاق مهمونی و سه‌تا لگد جانانه و پشت سر هم روانه تن نزارش می‌کنه. در نهایت، موهای سرش رو می‌گیره و همون جوری توی راهرو می‌کشدش و از یکی از پنجره‌ها پرتش می‌کنه وسط حیاط.»

همسر برون پرسید: «پس حتماً خیلی دردش اومده بوده، نه؟»

«آره، بیشتر از اینکه تعجب کنه دردش می‌گیره. می‌دونید، همه با اخلاق تند پادشاه آشنا بودن اما، به هر حال، این نخستین بار بود که اون بعد صرف غذا کنترل خودش رو از دست می‌داد. بعد اون ماجرا، کتاب‌دار دربار تا چند روز هیچ‌جا آفتابی نشد. در واقع، تا اونجا که من می‌دونم گویا یواش‌یواش حالش خوب شد اما کریکروس همون شب مُرد و وِسپالوس هم تا یه مدت فقط داشت لکه‌های عسل را از روی تن و بدنش پاک می‌کرد تا اینکه، در نهایت، هیئت نمایندگان رفتن و روغن تاج‌گذاری مالیدن سرش. و خب با اون معجزه‌ای که مردم با چشم‌های خودشون دیده بودن و با به قدرت رسیدن یه شاه مسیحی، هجوم و علاقه مردم برای تغییر دین شون خیلی هم دور از ذهن نبود. به همین دلیل، اسقف ویژه‌ای رو آوردن کلیسای قدیس اودیلو تا ملت رو شبانه‌روز و پشت سر هم غسل تعمید بده. و این شد که پسری که قرار بود شهید بشه به قدیس دربار بدل شد. بعد این قضیه بود که سیل افراد مشتاق و، در عین حال، کنجکاو به سمت پایتخت سرازیر شد. وِسپالوس که سرگرم ترتیب دادن بازی‌ها و مسابقات ورزشی مربوط به مراسم آغاز فرماندهی‌اش بود، فرصت نمی‌کرد به جوش و خروش مذهبی دوروبرش دقت کنه. نخستین خبر موقعی شنیده شد که از طرف دیوان خزانه (بخش

جدید و خیلی پُرشوری که به گروه هواداران مسیحیت خواهی اضافه شده بود) اجازه‌نامه‌ای برای نابودی بیشه‌ مارهای مقدس تهیه کردن و آوردن پیش وِسپالوس.»

«همگی رو به پادشاه وایسادن و گفتن اعلی حضرت، ما بی صبرانه منتظر دستور جناب عالی هستیم تا نخستین درخت آن بیشه‌زار کفر رو با تبر مخصوص از پا درآریم.»

«وِسپالوس هم هنوز هیچی نشده به هم ریخت و با اوقات تلخی گفت باشه اما قبلش خودم با هر تبری که بشه سر شما رو از تن تون جدا می‌کنم. واقعاً خیال کرده‌اید من هنوز هیچی نشده با مارهای مقدس درمی‌افتم و حکومت رو به باد فنا می‌دم؟ کور خونده‌اید!»

«مأمور درمونده هم که اصلاً سر درنمیاره چی شده می‌گه اما اعلی حضرت، پس اصول مسیحیت چی می‌شه؟»

«شاه هم بهش می‌گه من هیچ وقت به همچین اصولی پای بند نبوده‌م. من فقط محض چزوندن کریکروس خودم رو مسیحی جازده بودم و اون هم از خود بی خود می‌شد. در ضمن، هم زندانی شدن توی اون قلعه واسه هیچی خیلی مسخره بود. من ذره‌ای نمی‌تونم مثل شما مردم حتی فکر مسیحی شدن رو هم به ذهنم راه بدم. اون مارهای مقدس هم همیشه توی تمام مسابقات کشتی و دو و شکار واسه هم خوش‌یمن بودن و با میانجی‌گری همون‌ها هم بود که از نیش اون همه زنبور عسل جون سالم به در بردم. پشت کردن به اون‌ها - اون هم همین اول دوره حکومت - ناشکری ابلهانه‌یه. حال من از تو و بقیه تون به هم خورد!»

«خزانه‌دار هم با درموندگی انگشت‌های هر دو دستش رو در هم قفل می‌کنه و روی هم فشار می‌ده.»

«اما نمی‌تونه خیلی تحمل کنه و با آه‌وناله می‌گه ولی فدای تان کردم، مردم حالا دیگه شما رو به اندازه یه قدیس محترم می‌دونن و

نجیب‌زاده‌ها دارن دسته‌دسته مسیحی می‌شن و قدرت‌های همسایه هم همگی دارن از دم ارادت‌شون رو به شما به‌عنوان برادر دینی شون ابراز می‌کنن. اصلاً بعضی‌ها انگار تصمیم دارن لقب شما رو بذارن «قدیس حافظ‌کنندو» و همین حالا هم در دربار توافق شده از این پس به جای رنگ زرد عسلی همه بگن زرد وِسپالوسی. نمی‌شه به این راحتی‌ها به همه این‌ها پشت کرد.»

«وِسپالوس هم مصرانه می‌گه قدیس شدن یا نشدنم اصلاً واسه من مهم نیست و هیچ نمی‌خوام بدونم کی‌ها بهم افتخار می‌کنن و از این حرف‌ها. تا وقتی که من رو رسماً و به‌طور کامل قدیس نکنن این خرده چیزها برام اهمیت ندارن اما می‌خوام این رو خوب بکنی توی اون کله‌ت که من از پرستش اون مارهای مقدس دست برنمی‌دارم.»

«از تک‌تک واژه‌های آخرش بوی تهدید گودال خرس‌ها به مشام می‌رسیده؛ حالا دیگه برق خطرناکی توی چشم‌های شاه‌توتی‌اش افتاده بود. مأمور خزانه هم با خودش می‌گه حکومت جدید شده اما حیف که اخلاقش همونه که بود.»

«در نهایت، به‌خاطر همه مصلحت‌های حکومتی، توافقی سر دین‌های موجود در مملکت به عمل میاد. پادشاه جدید با حضور در کلیسای جامع، به‌طور رسمی به‌عنوان قدیس وِسپالوس معرفی می‌شه و بعدش هم اون بیشه بت‌خونه هم کم‌کم هرس می‌شه و از بین می‌ره اما مارها، که از موقعیت جدید ترسیده بودن، به بوته‌زار خصوصی باغ‌های سلطنتی منتقل می‌شن تا وِسپالوس و یه چندتا از اعضای خانواده سلطنتی و باقی گروه‌های درباری بتونن هر وقت که می‌خوان برن و پرستش‌شون کنن؛ شاید به همین خاطر هم بوده که اون پسرک تا آخرین روزها از پس مسابقات ورزشی و شکارهاش برمی‌اومده و یا با وجود اعلان همگانی تقدسش، هیچ وقت تشریع رسمی از کلیسا دریافت نمی‌کنه.»

همسر برون گفت: «بالآخره بارون بند اومد.»

گذر از دفتر خاطرات

همسر برون و کلاویس در یکی از پُررفت و آمدترین گوشه‌های پارک نشسته بودند و داشتند اطلاعات‌شان را دربارهٔ محرمانه‌های رهگذرهای پُرشمار آن دوروبر با هم ردوبدل می‌کردند.

همسر برون از کلاویس پرسید: «اون زن‌های پکری که همین الان از جلومون رد شدن کی بودن؟ خیلی وارفته بودن و انگار حتی انتظار سلام و احوال‌پرسی هم نداشتن.»

کلاویس هم در پاسخ به همسر برون گفت: «اون‌ها خواهران بریملی بامفیلد^۱ بودن دیگه. آگه خود شما هم چیزی که اون‌ها از سر گذروندن رو تجربه می‌کردید حال و روزتون بهتر از اون‌ها نبود.»

«من که خودم همیشه تجربه‌هام غم‌انگیز بوده‌ن ولی سعی می‌کنم بروز ندَم، مثل سن و سالم. خب حالا بگو ببینم کی بودن؟»

«تمام مصیبت اون‌ها از وقتی شروع شد که یه عمهٔ دیرپافته پیدا کردن. عمه خانومه همیشه بود ها ولی تا پیش از اونکه یکی از بستگان دورشون تو وصیت‌نامه‌ش حرفش رو پیش نکشیده بود، کسی از وجود این زنه خبر

1. Brimley Bomefields

نداشت. واقعاً گاهی اوقات یه تصادف ساده چه کارها که نمی‌کنه! عمه خانومه که ظاهراً بدجوری فقیر بوده، یهو می‌زنه و به پول‌وپله‌ای می‌رسه. بریملی بافیلدها هم یه مرتبه نگران تنهایی‌اش می‌شن و تصمیم می‌گیرن برن زیر بال‌وپرش رو بگیرن غافل از اینکه شمار این جور بال‌وپرها اونقدر زیاد بوده که شاید فقط بشه با موجودات بال‌دار الهی مقایسه‌ش کرد.»

«هنوز نفهمیده‌م دقیقاً منظورت از مصیبت چیه.»

«خب چون هنوز حرفم تموم نشده. عمه خانومه پیش از اون ماجراها خیلی ساده زندگی می‌کرده و اصلاً چیزی حتی شبیه اونچه که ما به‌ش می‌گیم زندگی به خودش ندیده بوده و برادرزاده‌هاش هم دُم به تله نمی‌دادن تا مبادا با پولش بریز و بیاشی راه بندازه چون با مردن عمه‌هه پول خوبی گیرشون می‌اومده. عمه خانوم هم خب سنش کم نبوده دیگه اما بعد شناختن همچین عمه خواستنی‌ای سایه ابهامی بر رضایت این دخترها می‌افته و عمه خانومه، در نهایت، تصمیم می‌گیره مقدار قابل توجهی از پولش رو بده به پسر برادرشوهری که اون دوردورها هم زندگی می‌کرده. پسر هم گویا آدم لایلی و ناشایستی بوده ولی در اون شرایط در صدر جدول احتمالات به جیب زدن ارثیه قرار داشته. به هر حال، اون بوده که در همه اون روزهای بی‌خبری به داد پیرزنه می‌رسیده و پیرزنه هم هیچ‌وقت چیز بدی ازش نمی‌شنیده. در کل، اون اصلاً به شنیده‌ها اهمیت نمی‌داد ولی برادرزاده‌هاش حواس شون بود که پیرزن رو دست‌کم درباره این یه مورد وادار به شنیدن کنن. اون‌ها گاهی با خودشون می‌گفتن چه حیف که همیشه پول‌های گنده گیر همچین آدم‌های بی‌لیاقتی می‌افته؛ دیگه باورشون شده بود پول عمه خانوم لابد از اون پول‌های «تپل‌مپله»، در صورتی که معمولاً بیشتر عمه‌های ما فقط با یه مشت پول تقلبی سروکار دارن. خواهرها بعد هر مسابقه اسب‌دوانی سنت‌لِگِر^۱ یا هر رقابت معروف دیگه‌ای که برگزار می‌شده، مدام به این فکر می‌کردن الا‌نه که

1. St. Leger

راجِر^۱ دوباره کلی پول بابت شرط‌بندی ببازه و هدر بده.»

«یه روز از همین روزها بود که خواهر بزرگه در جمع و رو به همه گفت لابد خرج و مخارج سفرهای این پسر هم سر به آسمون می‌گذاره و می‌گن توی همه مسابقه‌های اینجا و حتی خارج شرکت می‌کنه. بعید نیست در شرط‌بندی مسابقه‌های گلکته هندوستان هم که این همه ازش تعریف می‌کنن شرکت کرده باشه.»

«عمه خانوم هم رو می‌کنه به‌ش و می‌گه کریستین^۲ عزیزم، بسیار سفر باید، تا پخته شود خامی!»

«اون هم به عمه می‌گه بله عمه جان ولی این رو واسه سفرهای درست و حسابی گفتن نه اون‌هایی که فقط باعث شرط‌بندی و ول‌خرجیه؛ آدم اون‌جوری دیگه از زور حرارت پخته که چه عرض کنم، زغال می‌شه، البته فکر کنم تا وقتی که راجِر کیفیتش کوکه، چندان توجهی به سرعت از دست دادن پول‌ها نمی‌کنه و هیچ نمی‌دونه بعدش می‌خواد از کجا به دست‌شون بیاره. به هر حال، خیلی حیفه!»

«عمه خانوم چیز دیگه‌ای رو واسه صحبت پیش کشیده و بعید بود درس اخلاق کریستین رو اصلاً شنیده باشه. در هر صورت، اون ایده سفر خود عمه خانوم بود که لو دادن راجِر رو انداخت توی خواهر کوچیکه.»

«خود خواهر کوچیکه هم می‌گه اگه عمه خانوم رو بشه برد و مستقیم نشونش داد که راجِر چی‌جوری داره پول‌ها رو حیف و میل می‌کنه، تأثیرش خیلی از حرف زدن‌های ما بیشتره و اون‌جوری دیگه چشم‌هاش رو وا می‌کنه.»

«یهو همه خواهرهاش با هم گفتن آخه وِرانیک^۳ عزیز، ما که نمی‌تونیم

1. Roger

2. Christine

3. Veronique

دنبالش راه بیفتیم بریم مسابقات اسب‌دوانی.»

«ورائیک هم به‌شون می‌گه نه الزاماً مسابقات اسب‌دوانی؛ می‌تونیم یه جاهایی بریم که بشه از اون جاها شرط‌بندی‌ها رو بدون شرکت در مسابقه دید.»

«این بار همه‌ی خواهرها با هم نیم‌خیز شدن و پرسیدن منظورت مون کارلوئه^۱؟»

«اون هم می‌گه مون کارلو خیلی دوره و زیاده ازش تعریف نمی‌کنن. من هم نمی‌تونم به دوست‌هام بگم که دارم می‌رم مون کارلو ولی فکر کنم راجر این موقع از سال معمولاً می‌ره دیپ^۲. در ضمن، خیلی از انگلیسی‌های متشخص هم می‌رن اونجا و تازه پول رفت‌وآمدش هم خیلی زیاد نمی‌شه. اگه عمه خانوم بتونه مسیر کانال رو دووم بیاره، چشم‌اندازهای توی مسیر حالش رو جا میارن.»

«و این طوری شد که این فکر شوم افتاد توی سر خواهرهای بریملی بامفیلد. تا جایی که خودشون یادشونه، مصیبت‌شون از همون اول کار شروع شد. اول اینکه تمام خواهرها در کل سفر آبی‌شون ناخوش بودن، در حالی که عمه خانوم هم از حال‌وهوای آن دوروبر لذت برد و هم با مسافرهای غریبه دوست شد. با اینکه سال‌ها از آخرین سفر خارجی‌اش می‌گذشت، چون کارآموزی خیلی موفق‌تری رو گذرونده بود، دانش زبان فرانسوی‌اش تقریباً همه‌رو انگشت‌به‌دهن کرده بود. زیر بال‌وپر گرفتن کسی که خودش می‌دونه چی می‌خواد و چی جوری می‌تونه به اهدافش برسه کار آسونی نبود. باید بگم که تازه راجر هم اصلاً دیپ نبود؛ رفته بود یه تفریحگاه آبی کوچیک به نام پورویل^۳ که یکی، دو کیلومتری غرب دیپ بود. دیپ واسه خواهرهای

1. Monte Carlo

2. Dieppe

3. Pourville

بریملی بامفیلد زیادی شلوغ‌یلوغ بود و این شد که تونستن پیرزنه رو هم راضی کنن تا برن یه جای خلوت‌تر مثل پورویل.»

«خواهرها به پیرزنه می‌گفتن باور کنید حوصله‌تون سر نمی‌ره. یه کازینو کوچیک نزدیک هتل هست که می‌تونید برید اونجا و هم رقص تماشا کنید و هم شرط‌بندی رو اسب‌ها رو ببینید.»

«البته این داستان مال زمانیه که به‌جای کارهایی مثل بولینگ شرط‌بندی رو اسب‌های مسابقه مُد شده بود. راجر توی اون هتل هم نبود ولی خواهرها می‌دونستن که کازینو پاتوق هر روز بعدازظهر و هر شب اون جوونکه. نخستین بعدازظهری که رسیدن، بعد یه شام سُبک، سرکی توی کازینو کشیدن و یه‌کم دوروبر میزها پلکیدن. برتی ون تان خودش اون موقع اونجا بوده و اون همه‌ی این چیزها رو واسه‌م تعریف کرده. خواهران بریملی بامفیلد هم با حالتی که انگار منتظر اومدن کسی بودن، چشم از در بر نمی‌داشتن. عمه خانوم هم کم‌کم از گردش اسب‌های کوچولوی دورِ زمین بازی خوشش اومده بوده.»

«عمه خانوم به کریستین می‌گه می‌دونی شماره هشت بی‌چاره سی‌ودو دقیقه‌ست که بُرده؟ من دارم می‌شمرم. شاید خودم باید یه پنج فرانکی روش ببندم تا بلکه یه‌کم جون بگیره.»

«کریستین هم با کلافگی به‌ش می‌گه بیاید این طرف و رقص تماشا کنید. واقعاً اینکه یه‌مرتبه راجر از در بیاد تو و پیرزنه رو در حال شرط‌بندی پشت میز ببینه جزو نقشه‌ی خواهرها نبوده.»

«عمه خانوم دست‌بردار نبوده و می‌گه یه‌کم صبر کن من پنج فرانک روی شماره هشت ببندم و خیلی زود پولش رو می‌ذاره روی میز. اسب‌ها شروع می‌کنن به دویدن. اون دور، اوضاع خیلی پُرشتاب به چشم نمی‌آمد. شماره هشت مثل جن بوداده خودش رو به خط پایان نزدیک می‌کنه، جوری که فقط پوزه‌ش یه‌کم از شماره سه که داشته برنده می‌شد عقب‌تر بوده اما، در نهایت،

به لطف ارزیابی های دقیق، شماره هشت برنده اعلان می شه. عمه خانوم هم سی و پنج فرانکش رو برمی داره. حالا دیگه جدا کردن پیرزنه از میز بازی کار حضرت فیل بوده. وقتی راجر از در میاد تو، عمه خانوم پنجاه و دو تا به جیب زده بوده؛ برادرزاده هاش همگی اون پشت مثل جوجه مرغ هایی شده بودن که اشتباهی از تخم های اردک سر درآورده و دارن مادرشون رو، که داره با دُم شیر بازی می کنه، تماشا می کنن و دوروبر میزها می پلکن. مهمونی شامی که اون شب با اصرارِ راجر و به افتخار زن عموش و سه بانوی بریملی با مفیلد ترتیب داده شده بود با سرخوشی پسر و پیرزنه از یه طرف و ماتم اون سه تا از طرف دیگه خیلی دیدنی شده بود.»

«کریستین یواشکی به یه دوست و اون هم یواشکی به برتی گفته بوده که دیگه رغبت نمی کند حتی چشمش هم به خمیر چربی جیگرِ غاز بیفته چون همیشه خاطره اون شبِ مزخرف و اسه ش تداعی می شده.»

«دو، سه روز بعد اون شب، برادرزاده ها تصمیم گرفتن یا برگردن انگلستان یا برن جایی که کازینو نداشته باشه. عمه خانوم هم با خودش داشته فکر می کرده چی جواری می تونه پول بیشتری توی شرط بندی به جیب بزنه. شماره هشت، که عشق اولش هم بوده، کم کم افت می کنه و بعد از اون هم سرمایه گذاری روی شماره پنج هم توزرد از آب درمیاد.»

«در چهارمین شب اقامت شون، عمه خانوم سر میز شام با سرخوشی به همه می گه هیچ می دونید امروز عصر هفتصد فرانک سر یه میز زدم زمین؟» «بعد، همه بهش می گن اوه، عمه جان! بیست و هشت پوند! دیشب هم که همه ش باختید!»

«پیرزنه با خوش بینی می گه همه ش رو پس می گیرم اما نه اینجا. این اسب های کوچولوی احمق به هیچ دردی نمی خورن. باید برم یه جا که آدم راحت بتونه بارولت بازی کنه اما اصلاً نگران نباشید! می دونید، من همیشه فکر می کردم که اگه موقعیتش جور می بود، می تونستم یه قمار باز سرسخت

بشم. حالا شماعزیزهای من این موقعیت رو واسه م فراهم کرده اید. امیدوارم همیشه سالم باشید. گارسون، یه بطری پونته کانه^۱ لطفاً. وای! شماره این هم تو فهرست شراب های هفته ست! امشب هم می خوام رو شماره هفت پول بذارم. امروز عصر هر چی رو اون اسب ابله شماره پنج پول گذاشتم، شماره هفت برد.»

«شماره هفت هم اون شب چندان حس و حال برنده شدن نداشت. خواهران بریملی با مفیلد هم، که از تماشای همچین فاجعه ای از راه دور خسته شده بودن، به سمت میزی که عمه شون پای ثابت شرط بندی اونجا حساب می شد رفتن و خیلی ناراحت و گرفته و مات و مبهوت زل زدن به برنده شدن های پشت سر هم شماره های یک و پنج و هشت و چهار و خالی شدن جیب حامی کله شقی شماره هفت. کل مبلغ باختِ اون روزها چیزی حدود دوهزار فرانک شد.»

«راجر، که اون ها رو نزدیک میز می بینه، دست شون می اندازه و به شون می گه چه قمار بازهای محشری!»

«کریستین هم، که انگار خشکش زده بوده، یک آن به خودش میاد و پاسخش رو می ده و می گه ما کاره ای نیستیم؛ فقط داریم نگاه می کنیم.» «اون هم بهش می گه فکر نکنم این جواری باشه. خب شما جزو اتحادیه هستید و زن عمو هم داره براتون پول قمار می کنه. هر کی با برد این اسب ها قیافه تون رو ببینه کاملاً جریان دستگیرش می شه.»

«اون شب، پسر و پیرزنه شام با هم بودن، دست کم اگه برتی به شون ملحق نمی شد حتماً تنها شام می خوردن. خواهرها سر درد بدی گرفته بودن. عمه خانوم اون ها رو برگردوند دیپ و خودش شاد و شنگول برگشت تا باخت هاش رو جبران کنه. شانسش بد نبود؛ دست کم اون قدر خوش شانس بود که راه خوبی واسه فرار از حواس پرتی جدیدش پیدا کنه اما، در کل، بازی

رو باخته بود. در واقع، روزی که مجبور شد بخشی از سهام خط آهن آرژانتین رو بفروشه، حملات عصبی مرگباری به خواهرهای بریملی بامفیلد دست داد. همه شون با درموندگی به هم می گفتن که دیگه هیچی اون پول های از دست رفته رو برنمی گردونه اما وِرانیک، که دیگه کاسه صبرش لبریز شده بوده، برمی گرده خونه؛ خب می دونید دیگه فکر بردن عمه خانوم به همچین سفر شومی فکر اون بود و البته با اینکه بقیه این رو مستقیم به روش نمی آوردن ولی خشم نگاه شون خیلی شدیدتر از سرزنش های کلامی شون بود. اون دوتا خواهر همون جا موندن تا عمه شون رو پِآن تا بلکه رکود این فصل دیپ اون رو راهی خونه کنه. با اینکه اون ها خیلی به هم ریخته بودن ولی یه بار نشستن تخمین زدن بینن تا اون موقع چه قدر از اون «پول تپلی» که داشت همین طور بر باد می رفت باقی مونده اما همه تخمین هاشون غلط از آب دراومد. با تموم شدن فصل دیپ، عمه شون رفت تو فکر پیدا کردن یه پایگاه قمار دیگه. یه مثلی هست که می گه «یا مکن با فیل بانان دوستی ...» بقیه ش یادم نمیاد ولی حکایت این عمه خانوم و خواهران بریملی بامفیلد حکایت همین مثله واقعاً. عمه خانوم تازه به لذت جوئی های جدیدی رسیده بوده و خیلی هم خوشش می اومده و انگار چندان عجله ای برای برگشتن نداشته. خب اون پیرزن تا اون موقع به این شکل از هیچی لذت نبرده بود. درسته که داشت پول می باخت ولی، در عین حال، داشت بهش خوش می گذشت و تازه اون قدر هم واسه ش باقی مونده بود که بتونه فعلاً همون طور ادامه بده. اون تازه داشت هنر خوش گذرونی رو یاد می گرفت؛ زن مهمان دوست و محبوبی بود و در عوضش هم خیلی از دوست های قماربازش هر وقت اوضاع شون بر وفق مراد بود اون رو هم به مراسم شام و مهمونی هاشون دعوت می کردن. اون دوتا برادرزاده ش که همون جا مونده بودن تا حواس شون به عمه شون باشه، احساس ملوان هایی رو داشتن که با وجود احتمال برگردوندن کشتی گنج به بندر مجبور بودن رهاس کنن. خودشون هم چندان از اون مسخرگی های

تازه به دوران رسیده خوش شون نمی اومد: دیدن حیف و میل شدن اون «پول تپل» در راه تفریحات آدم های بی هویت اون دوروبر که وجهه اجتماعی شون هیچ سنخیتی با اون ها نداشت اصلاً اون ها رو به سمت خوش گذرونی های موجود سوق نمی داد. اون ها تا جایی که می تونستن بهونه می آوردن تا از شرکت در خوشی های اسفناک عمه شون خودداری کنن. طولی نکشید که سردردهای معروف بریملی بامفیلدی بر سر زبون ها افتاد. در نهایت، یه روز برادرزاده ها به این نتیجه رسیدن که ادامه حضورشون و ایفای نقش پروبال واسه فامیلی که عملاً خودش رو از شون جدا کرده بود فایده ای نداره. عمه خانومه هم تا از ماجرا بو می بیره، خبر رفتن شون رو چنان می کنه توی بوق و کرنا که خودش تیری می شه به قلب دخترهای بی چاره.

«عمه خانوم رو می کنه به شون و می گه دیگه وقتش شده که برید خونه تا یه متخصص سردرد معاینه تون کنه.»

سفر خواهران بریملی بامفیلد به خونه اون هم از راه مسکویه عقب نشینی واقعی بود و چیز دیگه ای که سفرشون رو تلخ تر می کرد زیر آتش و خمپاره بودن مسکو اون روزها بود.

«اون ها بعدها از راه دوستان و آشنایان خبر ولخرجی های فامیل شون رو می گیرن و متوجه می شن چه طور عقلش رو سر قمار از دست داده و با پس انداز ناچیزی که از سر لطف نزول خورها برایش باقی مونده روزگار می گذرونه. پس اگه می بینید چه قدر حال شون گرفته ست، نباید خیلی تعجب کنید.»

دست آخر، همسر برون ازش پرسید: «خب حالا وِرانیک کدوم یکیه؟»
«همونی که از همه داغون تره.»

پیشنهاد صلح

همسر برون رو کرد به کلاویس و گفت: «می‌خوام یه سرگرمی بی‌نظیر به‌م پیشنهاد کنی. می‌دونی که اینجا یه دادخواست انتخاباتی در جریانیه و پای یه عضو بی‌اصل و نسب هم وسطه و، در نتیجه، فعلاً همین آشه و همین کاسه و بعید نیست کل منطقه بیفتن به جون همدیگه. داشتم با خودم فکر می‌کردم که حتماً یه جور نمایش می‌تونه موقعیت خیلی خوبی درست کنه تا باز مردم کنار هم جمع شن تا بلکه برای یه چند وقت هم که شده به دادویدادهای سیاسی فکر نکنن.»

همسر برون مشتاق بود که بتواند اجرای جدیدی از ماجرای معروف «قرقرهٔ تالک‌گروم»^۱ را زیر سقف خانهٔ خودش نمایش بدهد.

کلاویس کمی فکری شد و گفت: «چه‌طوره یه چیزی تو مایه‌های تراژدی‌های یونانی ردیف کنیم؟ یه چیزی مثل بازگشت آگاممنون»^۲.

اخم‌های همسر برون رفت توهم.

«مگه اون کار یه جورایی یادبود انتخابات نیست؟»

1. Tullochgorum

2. Agamemnon

«اون قدرها هم بازگشت واقعی نبوده که؛ بیشتر یه جور برگشت دوباره به ولایت بوده.»

«آهان! فکر کردم منظورت تراژدیه.»

«خب واقعاً هم تراژدی بوده؛ می‌دونید که توی حموم کُشتنش.»

«آهان! آره! الان کل داستان یادم اومد. می‌خوای من نقش شارلوت کوردی^۱ رو بازی کنم؟»

«اون که کلاً یه داستان دیگه و مال یه قرن دیگه‌ست. انسجام زمانی نمایش‌نامه‌نویسی اجازه نمی‌ده یه صحنه از یه قرن به خصوص تجاوز کنه. بنابراین، در این یه مورد قتل حتماً کار کلیتمنسترا^۲ بوده.»

«چه اسم قشنگی! پس من همین نقش رو بازی می‌کنم. فکر کنم خودت هم می‌خوای آگا - چی چی بود اسمش؟»

«اوه، نه! آگامنون چندتا بچه بزرگ داشته؛ تازه، حتماً ریشو هم بوده و سن‌وسالی ازش گذشته بوده. من شاید بتونم درشکه‌چی‌اش یا مسئول شست‌وشوش توی حموم بشم یا یه چیز حاشیه‌ای توی همین مایه‌ها. یادتون باشه که باید همه‌چیز خیلی سومورانی^۳ پیش بره.»

«سر درنمی‌ارم چی می‌گی اما خب اگه بیشتر توضیح بدی می‌فهمم منظورت دقیقاً چی جوریه.»

کلاویس، که چاره‌ای جز توضیح دادن نداشت، گفت: «منظورم یه جور موسیقی عجیب‌وغریبه، و رجه‌ورجه کردن‌های نامعمول و پرش‌های پروازی و کلی پارچه‌های زینتی و یه کمی هم برهنگی؛ البته این برهنگیه خیلی مهمه ها.»

«فکر کنم یه بار دیگ هم بهت گفتم که همه مردم دوروبر میان و اون‌هام

1. Charlotte Corday

2. Clytemnestra

۳. sumurun در هندی بیشتر به معنای «سرزننده و پُر تکاپوست» - مترجم.

زیاد از همچنین رنگ‌ولعاب‌های یونانی خوش‌شون نمیاد.»

«خب می‌تونید به‌شون بگید دارید یه کار فرهنگی می‌کنید و از این چیزها تا بلکه چیز خاصی پیش نیاد. بعد هم اینکه دیگه این روزها همه درون‌شون رو در معرض دید و همدردی همگانی می‌ذارن، چه برسه به بیرون‌شون.»

«پسر خوب، من شاید بتونم از ملت بخوام بیان تماشای یه تئاتر یونانی یا نمایش پوشاک محلی ولی یه تئاتر بالماسکه یونانی هرگز. اصلاً نباید بذاریم جَوّ نمایش از دست‌مون در بره؛ آدم همیشه باید محیط دوروبرش رو در نظر بگیره. وقتی داری بین یه عالم سگ شکاری زندگی می‌کنی، ادای خرگوش درآوردن عین حماقت؛ مگه اینکه کله‌ت بوی قرمه‌سبزی بده. در ضمن، یادت نره من اینجا رو با یه قرارداد هفت‌ساله کرایه کرده‌م. درباره اون جست‌وخیزها و پرش‌ها هم باید از امیلی دُش‌فُرد^۱ بخوام بیاد و همچین نقشی رو به عهده بگیره؛ واقعاً موجود نازنینیه و هر وقت هر چی ازش بخوام انجام می‌ده ... دست‌کم سعی ش رو می‌کنه ولی، با همه این تفاسیر، فکر می‌کنی همچین آدمی بتونه از عهده پرش‌های پروازی بریاد؟»

«خب می‌تونه نقش کاساندرا^۲ رو بازی کنه و در اون صورت فقط باید توی یه صحنه پیره که تازه اون هم خیالیه.»

«کاساندرا ... چه اسم قشنگی! اون چه جور شخصیتی؟»

«یه جورایی می‌شه گفت مأمور پیشگویی بوده. برای شناختن این شخصیت همیشه باید از بدترین شرایط ممکن هم باخبر باشی. خوشبختانه چون روزگاری که توش زندگی می‌کرده پر از شادابی بوده کمتر کسی همچین آدمی رو جدی می‌گرفته. به هر حال، برای همه آزاردهنده بوده که صاف بعد هر مصیبتی جلو آدم سبز بشه و بگه: «شاید دفعه بعد حرفم رو باور کنید.»»

«من اگه بودم می‌کشتمش.»

1. Emily Dushford

2. Cassandra

«کلیتمنسترا هم درست مثل شما همچین فکری تو سرش بوده.»

«پس با اینکه اسمش تراژدیهِ ولی فکر کنم پایان خوشی داره.»

«آره خب ولی رضایت ناشی از تموم کردنِ کارِ کاساندرا اون هم به خاطر پیشگویی چیزی که واسه خودش هم قرار بوده اتفاق بیفته یه کم ضایع بوده دیگه؛ لابد می‌بایست دمِ مرگ یه لبخند معنادار هم می‌زده: دیدید به‌تون گفتم؟ اما خب باز هم باید بگم که همه کشت و کشتارها هم باید سومورانی انجام بشه.»

در همین لحظه، همسر برون کاغذ و قلمی بیرون آورد تا یادداشت‌برداری کند: «لطفاً یه بار دیگه توضیح بده.»

«آهسته و پیوسته همیشه بهتر جواب داده. خب شما الان توی خونه‌تون نشسته‌اید و هیچ عجله‌ای هم واسه یه قتل ضروری و هرچند ناخوشایند ندارید.»

«اون وقت آخرِ نقش من چی می‌شه؟ منظورم اینه که کدوم پرده می‌شه دقیقاً؟»

«فکر کنم اونجایی که شما با شتاب به سمت آغوش عشق‌تون می‌رید. این یکی از همون جاهاییه که پرشِ پروازی می‌خواد.»

آماده‌سازی و تمرینِ نمایش در فضایی بسته انجام شد که دست کمی از محدودهٔ تنگ و بیماری‌زای دادخواست انتخابات نداشت. کلاویس، که سِمَت هماهنگ‌کننده و مدیر صحنه را به عهده گرفته بود، تا جایی که امکان داشت اصرار کرد نقش درشکه‌چی چشم‌گیرترین نقش نمایش باشد؛ یک بلوز پوست پلنگی تنش کرده بود و درست اندازهٔ یک پلنگ برای همه دردرس درست کرد و بحث راه انداخت که منجر به طولانی‌تر شدنِ صف نامزدهای نقش معشوقِ کلیتمنسترا و رد شدن‌شان در آزمون نمایش شد. وقتی که سرانجام بازیگران با دیرکردی قابل توجه برگزیده شدند، اوضاع کمی بهتر پیش رفت. کلاویس و همسر برون آن‌قدر درگیر اصول سومورانی اجرا

بودند که دیگر فرصتی برای درک و تمرینش پیدا نمی‌کردند. مثلاً بازیگر نقش کاساندرا که قرار بود غیب‌گویی‌هایش را بداهه‌گویی کند، حتی از پسِ راه رفتنِ ساده‌اش روی صحنه هم برنمی‌آمد چه برسد به پرش‌های پروازی به‌سوی ابدیت. پس از ساعت‌ها خواندنِ تمام متن‌های در اختیارش نمی‌توانست بیش از چندتا کلمه صحبت کند: «آه، اهالیِ تروآ! وای بر تروآ!» کلاویس سرزنش‌کنان گفت: «پیشگویی سقوطِ تروآ اصلاً به درد نمی‌خوره؛ تروآ پیش از زمان داستان این نمایش نامه سقوط کرده. در ضمن، شما هم نباید خیلی زیاد به سرنوشت شویم قریب‌الوقوع‌تون اشاره کنید. اون جووری همه‌چی برای تماشاجی رو می‌شه.»

کاساندرا هم، که پس از چند دقیقه توانست کله‌اش را به کار بیندازد، تازه فهمید چه شده و لبخند ملیحی روی لب‌هایش نشست.

«می‌دونم. باید واسه جورج پنجم یه سلطنت شاد و طولانی پیش‌بینی کنم.»

کلاویس همچنان با لحنی اعتراضی گفت: «خانوم عزیز، مثل اینکه یادتون رفته کار کاساندرا پیش‌بینی اتفاق‌های بده.»

باز هم سکوتی نسبتاً طولانی و اظهار نظری پیروزمندانه در راه بود. «خودم می‌دونم. پس واسه سگ‌ها یه فصل شکار مزخرف پیش‌بینی می‌کنم.»

کلاویس، که گویی تسلیم شده بود، در نهایت گفت: «نه، اصلاً! ببینید، همهٔ پیش‌بینی‌های کاساندرا درست از آب درمی‌اومدن. شکار دسته‌جمعی و همکاری در این چیزهای خرافاتی مال همین الان‌ان و به درد نمی‌خورن.» کاساندرا، که چیزی برای گفتن نداشت، با شتاب به اتاق گریم رفت تا گریم چشم‌هایش را پاک کند و به مراسم صرف چای برسد.

در همین گیرودار، همسر برون و کلاویس حرف زیادی با همدیگر

ردوبدل نکردند. هر کدام پیش خودشان تصور می‌کرد که نقشش محوری است که کل کار تولید روی آن می‌چرخید و هیچ‌کدام هم از ابراز چنین احساساتی دریغ نمی‌کرد. همین‌که کلاویس موقعیت‌های مؤثر نمایش را برای نقش درشکه‌چی (که شارشان هم کم نبود) پیشنهاد می‌کرد، همسر برون یا بی‌درنگ کلک‌شان را می‌کند یا به نحو خاصی آن‌ها را با نقش خودش جفت‌وجور می‌کرد؛ واکنش کلاویس هم در برابر همسر برون چیزی شبیه همین بود. اوج این درگیری وقتی بود که در یکی از صحنه‌ها کلیتمنسترا چند خط پُرپیمان برای خودش اضافه کرد که درش گروهی از دوشیزگان یونانی می‌بایست درشکه‌چی را خطاب قرار می‌دادند. کلاویس هم هنگام شنیدن آن واژه‌ها با بی‌تفاوتی سر جایش ایستاد:

«آه، ای جوانک زیبا که همچون سپیده‌دمان می‌درخشی!» قرار بود باشد «آه، کلیتمنسترا که همچون سپیده‌دمان می‌درخشی!» برق خطرناکی در چشمان کلاویس پدیدار شد که چندان به مذاق همسر برون خوش نیامد. کلاویس، که کاملاً غرق در موضوع شده بود، خودش کلام موزون این بخش را نوشته بود؛ از اینکه می‌دید چه‌طور این باج از سوی خودش تغییر مسیر داده و واژه‌های خودش جوری پیچ‌وتاب خورده‌اند که همگی به ستایش زیبایی‌های شخصی همسر برون میل می‌کنند، از هر دو طرف عذاب می‌کشید. از این پس او کمی در رهبری کاساندرا متانت به خرج داد. اهالی منطقه با چشم‌پوشی از اختلاف سلیقه‌هاشان به‌شکل همگانی به تماشای نمایشی که بر سر زبان‌ها افتاده بود دعوت شدند. با امید به قوه الهی، که همیشه پشتیبان کودکان و مبتدی‌ان عرصهٔ تئاتر بود، آن شب هم همه چیز می‌بایست با دلی خوش انجام می‌شد. به نظر می‌آمد که کلاویس و همسر برون هم اختلافات خودشان را خاک کرده بودند و همین‌که نقش‌شان نقش دیگران را از چشم تماشاچی‌ها می‌انداخت برای‌شان عالی بود؛ حتی آگاممنونی که ده سال آژگار بیرون از تروآ سر کرده بود هم در برابر درشکه‌چی

پُرزرق‌وبرقش چندان جلوه‌ای نداشت. کمی بعد، نوبت به کاساندرا رسید (که در طی جریان تمرین‌ها عذرش بابت فوران سرشار احساساتش موجه شده بود) و قرار بود طبق برنامه دربارهٔ مصیبت در حال وقوع چند پیشگویی جانانه بکند. نوازنده‌ها به نواختن نت‌های ناله‌دار و تپش‌های غم‌انگیز پرداختند و در این فاصله هم همسر برون برای پُررنگ کردن آرایشش دوید توی اتاق گریم. کاساندرا مضطرب اما مصمم و آرام به سمت چراغ‌های روی صحنه نزدیک شد و درست مثل کسی که دارد درسش را از بر می‌خواند صحبت‌هایش را روانهٔ حضار کرد:

«من آینده‌ای تاریک برای این سرزمین زیبا پیش‌بینی می‌کنم چنانچه همچنان سیاسیون فاسد، خودخواه، بی‌مبالات و بی‌لیاقت،» (او به اینجا که رسید حتی نام یکی از دو حزب معروف دولت را هم به زبان آورد) «در شورا‌های محلی مان سَم پیا شدند و تخم‌وترکه پس بیندازند و نمایندگان پارلمانی مان را نادیده بگیرند؛ چنانچه همچنان با ترفندهای زشت و نالایق‌شان رأی‌های ما را...»

پس از صحبت‌های او، همه‌ای همچون وزوزِ زنبورهای سردرگم و آزرده بالا گرفت و حتی نالهٔ سازهای نوازندگان را هم مختل کرد. همسر برون، که قرار بود با ظهورش روی صحنه در این بخش با «آه، ای کلیتمنسترا که همچون سپیده‌دمان می‌درخشی!» روبه‌رو شود، صدای دستورمآبانهٔ خانم تیس‌تیل‌دیل^۱ را شنید که داشت رانندهٔ درشکه‌اش را صدا می‌زد و هم‌زمان طوفان جنگ‌ودعوا از اتاق پشتی هم به گوشش رسید.

کمی پس از این ماجرا، حزب‌های ناحیه نیروی‌شان را هر جور که بود احیا و در خلال موافقتی بی‌سابقه بدسلیقگی و گستاخی همسر برون را محکوم کردند.

همین هفت سالی هم که او توانسته بود آنجا را اجاره کند هنر کرده بود.

1. Tisteldale

آرامش موزل بارتین^۱

کِرِفَتِن لاکی پر^۲ با آرامش کاملِ روحی و جسمی در زمین کوچکش، که نیمی باغ بود و نیمی پر از درختان میوه و در نزدیکی مزرعهٔ موزل بارتین قرار داشت، جا خوش کرده بود. پس از تشویش سال‌های دراز زندگی شهری، آسایش و آرامش زمین‌های زراعی میان تپه‌های آن دوروبر تمام وجودش را در برگرفته بود. گویی زمان و مکان، معنا و شتاب‌شان را از دست داده بودند؛ دقیقه‌ها مثل ساعت می‌گذشتند و مرغزارها و زمین‌های شخم‌زده هم به‌شکلی نرم و نامحسوس در افق‌های دوردست چشم‌ها را نوازش می‌دادند. علف‌های هرزِ ردیف‌های خاربن همیشه سرکی لای گل‌های باغ می‌کشیدند؛ شب‌بوهای زرد و بوته‌های درختی هم با نفوذشان در مزرعه و کوچه‌باغ یورش آن‌ها را بی‌پاسخ نمی‌گذاشتند. مرغ‌های به‌ظاهر خواب‌آلود و اردک‌های ناآرام و در عین حال موقر هم همیشه به یک نسبت در حیاط و لای درختان میوه و یا لب جاده پرسه می‌زدند؛ انگار که هیچ‌چیزی به هیچ جای خاصی تعلق نداشت ... حتی انگار درها هم روی لولاها بند نبودند اما، با این حال،

1. Mowsle Barton

2. Crefton Lockyer

آرامش یکپارچه‌ای بر تمام این چشم‌انداز سایه انداخته بود، آرامشی که بیشتر جادویی می‌نمود. وقتی عصر می‌شد، انگار همیشه از آغاز عصر بوده و می‌بایست عصر هم باقی بماند و وقتی هم که سپیده سر می‌زد به سپیده‌ای جاودانه و ازلی شبیه بود. کِرِفَتِن لاکِی پر در آرامش کامل روی صندلی روستایی‌اش، زیر درخت ازگیل پیری نشسته بود و حس می‌کرد که اینجا همان لنگرگاه زندگی است که پیش از این بارها با سرخوشی تصورش را کرده، جایی که همهٔ حس و حال خسته‌ونزارش با جان‌ودل آرزویش را داشت. او می‌خواست بین آن مردم ساده و صمیمی خانه‌ای همیشگی بنا کند تا بتواند به همان آسایش نسبی‌ای دست پیدا کند که همیشه دلش می‌خواست و بتواند روزه‌روز گسترشش بدهد؛ چیزی که در زندگی مردم آنجا موج می‌زد.

در همین حین که کِرِفَتِن سرگرم پروراندن چنین افکاری در سرش بود، سروکلهٔ پیرزنی لنگ‌لنگان با گام‌هایی نامطمئن از لای درختان میوه پیدا شد. کِرِفَتِن حدس زد لابد او ساکن مزرعهٔ بغلی است: مادر یا مادرشوهر خانم اِسپِرِفِلد^۱، صاحب‌خانه فعلی‌اش، و خیلی شتاب‌زده تصمیم گرفت که خوش‌وبش گرمی باهاش بکند اما زن پیش‌دستی کرد.

«اون نوشتهٔ گچی رو در اون وری چیه؟»

پیرزن جواری گرفته و به دور از هر گونه لحن صمیمانه‌ای حرف می‌زد که انگار سال‌ها بود که چنین پرسشی روی لب‌هایش خشکیده و آن روز و آن لحظه بهترین موقعیت برای خلاص شدن از شرش بود. نگاه عجولانه‌اش از روی کِرِفَتِن گریخت و روی درِ انبار کوچکی متمرکز شد که به‌نوعی مرزبندی کج‌ومعوج ساختمان‌های مزرعه را هم معین می‌کرد.

تنها چیزی که نصیب این کنج‌کاوِ پُراشتیاق کِرِفَتِن شد حرف خشک‌وخالی پیرزن بود: «مارتا پیلامن^۲ یه جادوگر پیره.» کِرِفَتِن لحظه‌ای

ماتش برد و نمی‌دانست باید او هم چنین حرفی را بلند تکرار کند یا نه. او حس می‌کرد دارد با خود همین مارتا حرف می‌زند. شاید نام خانم اِسپِرِفِلد پیش از ازدواج فیلامن بوده. سرورِ یخت این خانم‌پیری بدقیافه، که کنارش ایستاده بود، چیزی از سرورِ یخت جاودگرها کم نداشت.

کِرِفَتِن با احتیاط توضیح داد: «هر چی هست به مارتا فیلامن مربوط می‌شه.»

«خب اصلاً چی هست؟»

«از ادب به دوره. خب، در واقع اونجا فقط نوشته مارتا یه جادوگره. خودم می‌دونم نباید هیچ چیزهایی رو روی درودیوار بنویسن.»

پیرزن با یک خشنودی قابل توجه و حالتی که انگار حس می‌کرد خودش هم باید یک چیزهایی به نوشته اضافه کند در ادامهٔ حرف‌هایش گفت: «واژه‌به‌واژه‌ش عین واقعیت: وزغ پیر.»

و همان‌طور که راه خودش را در دل مزرعه پیش گرفت و رفت، با صدای گرفته‌اش با خودش می‌گفت: «مارتا پیلامن جادوگره!»

یک مرتبه صدایی ضعیف اما خشمگین از پشت سر کِرِفَتِن زمزمه‌کنان گفت: «شنیدی چی گفت؟» کِرِفَتِن، که با شتاب سرش را برگردانده بود، چشمش به پیرزن فرتوت دیگری افتاد که خیلی لاغر و زردرو و چروکیده بود و پیدا بود از چیزی ناراحت شده؛ لابد این یکی دیگر خود مارتا پیلامن بود. گویا باغ میوه پاتوق و محل گردش و تفریح پیرزن‌های محل بود.

پیرزن گفت: «همه‌ش دروغه، یه دروغ بزرگ! اگه قراره کسی جادوگر باشه، بتسی کروت^۱. خودش و دخترش، موش کثیف! طلسمش می‌کنم. پیر مزاحم!» همین‌که آن پیرزن داشت از آن‌جا دور می‌شد، نگاهی به نوشته روی درِ انبار کوچک انداخت. با چرخشی به سمت کِرِفَتِن ازش پرسید: «اونجا چی نوشته؟»

1. Spurfield

2. Martha Pillamon

کِرِفَتِن هم با گستاخی بزدلانه یک مصلح عمل‌گرا بهش پاسخ داد: «نوشته به سورکر^۱ رأی بدید.»

پیرزن غرغری کرد و در یک چشم به هم زدن هم صدای غرولندش محو شد و هم شال قرمزش که تا همین چند ثانیه پیش لای درخت‌های میوه پیدا بود. کِرِفَتِن با جدیت بلند شد و رفت سمت خانه زراعی‌اش. به نظر می‌رسید حالا دوباره آرامش کامل بر منطقه چیره شده بود.

گویا هیاهوی سرخوشانه مراسم صرف چای عصرانه در آشپزخانه قدیمی خانه، که روزهای گذشته کِرِفَتِن را مجذوب خودش کرده بود، آن روز به آشوبی دیوانه‌وار تبدیل شده بود. سکوت سنگینی دور میز و حتی در خود چای حس می‌شد و وقتی کِرِفَتِن چای‌اش را چشید، به نظرش معجون ولرم و بی‌روحی آمد که حتی می‌توانست شور و هیجان کل یک کاوران شادی را یک‌جا خفه کند.

وقتی کِرِفَتِن با کنجکاوی مؤدبانه‌اش به محتویات فنجانش خیره شده بود، خانم اِسپِرِفیلد رو کرد بهش و گفت: «گِلِه از چای فایده‌ای نداره. مشکل اینه که دیگه کتری‌ای نمی‌جوشه. جریان از این قراره.»

کِرِفَتِن رفت سمت آتشدان که رویش آتشی زبانه‌دار زیر کتری سیاه و بزرگی به پا شده بود و حلقه‌های باریک بخار را از دهانه‌اش بیرون می‌داد بیرون اما گویی به دوزخ زیرش بی‌توجه بود.

خانم اِسپِرِفیلد، که می‌خواست توضیحاتش را کامل کند، در ادامه حرفش گفت: «بیشتر از یه ساعته که اونجاست اما از جوشیدن خبری نیست. طلسم شده‌ایم.»

مادر پیر هم در ادامه حرف‌های او گفت: «کارِ مارتا پیلامنه. می‌دونم با اون وزغ پیر چی کار کنم. باید جادوش کنم.»

کِرِفَتِن، که تلاش می‌کرد خودش را از تأثیر خرافه‌های دوربرش در امان

1. Soarker

نگه دارد، با لحنی اعتراض‌آمیز گفت: «باید به‌موقع جوش بیاد. شاید زغال‌ها خیس شده‌ن.»

خانم اِسپِرِفیلد هم در پاسخ بهش گفت: «اگه آتیش رو تا یه روز کامل هم نگه داری، نه واسه شام به‌موقع جوش میاد و نه واسه صبحونه فردا و نه واسه هیچ وقت دیگه.» و آب کتری واقعاً جوش نیامد که نیامد. اهالی خانه رو آوردند به غذا‌های سرخ‌شده و پختنی و، در نهایت، ناگزیر چای‌ای را که یکی از همسایه‌ها با مهربانی دم می‌کرد و برای‌شان می‌فرستاد مصرف می‌کردند. یک روز سر میز صبحانه، خانم اِسپِرِفیلد رو کرد به کِرِفَتِن و گفت: «فکر کنم حالا که شرایط سخت شده از پیش ما برید. بعضی‌ها همین که مشکلی پیش میاد می‌ذارن می‌رن.»

اما کِرِفَتِن با اینکه دیگر خبری از صمیمیت پیشین اهالی خانه نبود، هر گونه تغییر در برنامه‌اش را تکذیب کرد. نگاه‌های مشکوک، سکوت عبوسانه و حرف‌های نیش‌داژ جای حال‌وهوای پیشین خانه را گرفته بود. مادر پیر هم کارش این شده بود که تمام روز یا در آشپزخانه چنباتمه بزند یا برود توی باغ و برای طلسم مارتا پیلامن ورد بخواند. هر دو آن‌ها فرتوت و شکننده بودند و در مسیر صرف آخرین ذخایر انرژی نزارشان برای طلسم دیگری به یک اندازه هولناک و رقت‌انگیز می‌نمودند. گویی بیزاری استعدادی بود که می‌توانست در بستر مانایی از قدرت و فشار دوام بیاورد و همه‌چیز را به فساد می‌موزون و از پیش برنامه‌ریزی شده بکشانند و بخش ناطبیهی‌اش هم نیروی ناپاک و دهشتناکی بود از لجاجت و نفرین‌های آن‌دو زبانه می‌کشید. هیچ‌گونه نگاه شکاکانه‌ای هم نجوشیدن کتری و قابلمه روی داغ‌ترین شعله‌ها را توجیه نمی‌کرد. کِرِفَتِن همچنان به پیش‌انگاشت اِشکال زغال‌ها دل بسته بود اما الوار هم هیچ واکنشی نشان نمی‌دادند و وقتی که کتری کوچکی را هم که باربرِ خانه به دستور خود کِرِفَتِن تهیه کرده بود روی شعله گذاشتند، محتویات داخلش نجوشید که نجوشید. یک‌مرتبه انگار خود کِرِفَتِن هم

درگیر افکار نیروهای اهریمنی پنهان دوروبرش شده بود. کِرِفَتِن خودروهایی را که گاه‌به‌گاه در جادهٔ چندین کیلومتری آنجا و در دهانه‌ای درون تپه‌ها رد می‌شدند می‌دید و سپس نگاهی به خودش می‌انداخت که به دور از ذره‌ای از شاه‌رگ‌های نوین تمدن شهری و وسط خانه‌ای قدیمی و طلسم‌شده گیر افتاده که چیزهایی مثل جادو و جمل داشت درش رنگ‌وروی واقعیت به خودشان می‌گرفت.

کِرِفَتِن تصمیم گرفت از باغ برود به سمت کوچه‌باغ‌های بالادستی و امید داشت دست‌کم آنجا کمی از چشم‌اندازهای آرامش‌بخشی را پیدا کند که در خانه و به‌ویژه دوروبر آتشدان نیافته بود. توی راه، به مادر پیر برخورد که روی صندلی زیر درخت ازگیل نشسته بود و همچنان داشت ورد می‌خواند. پیرزن - درست مثل بچه‌ای که درس تازه‌ای را نصفه‌نیمه و بارها و بارها از بر می‌کند - داشت با خودش می‌گفت: «غرقش کن ... غرقش کن ...» و گاهی بین هر تکرار، خنده بلند و شومی می‌زد که شنیدنش چندان خوشایند نبود. کِرِفَتِن وقتی از پیرزن رد شد و هنگامی که خودش را میان سکوت و آرامش کوچه‌باغ‌هایی می‌دید که به ناکجا ختم می‌شدند احساس شادی کرد، کوچه‌باغ‌هایی که گاه یکی‌شان از دیگری باریک‌تر و، در عین حال، ژرف‌تر بود، طوری که انگار گام‌به‌گام آدم را بیشتر پایین می‌کشید. با این حال، کِرِفَتِن چون داشت رفته‌رفته به منطقه‌ای نزدیک می‌شد که بی‌شبهت به منطقهٔ مسکونی نبود، آزرده‌خاطر شد. در آن سو، کلبه‌ای متروک با زمین نامرتب کشت‌کلم و چند درخت سیب کهنسال در گوشه‌ای از آن به چشم می‌خورد و چشمه‌ای سرحال هم وجود داشت که پیش از نزدیک شدن به درختان بیدی که مسیر بعدی را احاطه کرده بودند یک دریاچهٔ کوچک در همان نزدیکی را سیراب می‌کرد. کِرِفَتِن به تنهٔ درختی در همان نزدیکی تکیه داد و به گرداب‌های کوچک و مداوم دریاچه چشم دوخت که درست روبه‌روی خانهٔ زراعی کوچک آنجا می‌جوشید. تنها نشان وجود زندگی در

آنجا صف کوچکی از اردک‌های چرکی بود که داشتند دانه‌دانه می‌رفتند لب آب. همیشه تغییر لحظه‌ای و تلوتلو خوردن اردک‌ها روی زمین به شناگرانی شاداب و کاربلد در آب جالب به نظر می‌آید و کِرِفَتِن هم منتظر ماند تا شنای اردک‌ها پشت سر راهنماشان را تماشا کند. در عین حال، دلشورهٔ ناخوشایندی به جانش افتاده بود. یکی از اردک‌ها با اعتمادبه‌نفس در آب پیش می‌رفت و در یک به چشم به هم زدن چرخی روی آب زد. یک لحظه سرش پدیدار شد و، بعد، چندتا حباب آمد روی آب و دوباره سرش ناپیدا شد و سپس یک‌مرتبه بدجوری شروع کرد به بال‌بال زدن. خیلی زود کلی موج دوروبرش درست شد و کاملاً پیدا بود که اردک داشت غرق می‌شد. کِرِفَتِن فکر کرد شاید اردک به خزه‌ای یا یک چیز نوک‌تیز گیر کرده یا شاید هم اصلاً یک موش آبی بهش حمله کرده اما خبری از خون روی آب نبود. در ضمن، دایرهٔ موج روی آب هم هیچ نشانی از گیر کردن اردک به چیزی یا جایی نداشت. در همین حین، اردک دیگری خودش را انداخت توی دریاچه و خیلی زود او هم زندانی همین گرداب شد. دیدن آن منقارهایی که گاهی از آب بیرون می‌زدند صحنهٔ رقت‌انگیزی بود؛ گویی جایی که همیشه پناه آن اردک‌ها بود حالا داشت به‌شان خیانت می‌کرد. وقتی چشم کِرِفَتِن به اردک سوم افتاد که پس از لحظه‌ای درنگ پرید توی آب تا بلکه در سرنوشت شوم آن دوتا سهیم شود، بدجوری ترسید ولی وقتی متوجه شد باقی اردک‌ها با دیدن صحنهٔ غرق شدن تدریجی آن سه‌تا گردن راست کرده‌اند و قات‌قات کنان و هیجان‌زده از کانون ماجرا دور می‌شوند دلش کمی آرام گرفت. در همان لحظه بود که کِرِفَتِن حس کرد او تنها شاهد ماجرا نیست؛ پیرزنی خمیده و فرتوت - مارتا پیلاین - که کِرِفَتِن او را به‌خاطر بدنامی شومش درجا شناخت، از لبهٔ آب نزدیک کلبه زل زده بود به اردک‌های بی‌چارهٔ گرفتار گرداب. بازنگ لرزان صدای خشمگینش گفت: «کار بستی کروته؛ موش پیر! بالاخره جادوش می‌کنم. حالا می‌بینید.» کِرِفَتِن، که نمی‌دانست پیرزن متوجه حضور او شده یا نه، آرام‌آرام از آنجا

دور شد؛ حتی پیش از شنیدن گناهکار بودن پتسی کروت از زبان آن پیرزن، نجوای «غرقش کن ... غرقش کن ...» به طرزی آزاردهنده در سرش جولان می داد اما تهدید پایانی طلسم قصاصی بود که جای تمام ترس های ناشی از آن همه وهم و خیال را در سرش گرفت. دیگر قدرت منطقش بیش از آن توانایی انکار تهدیدهای آن پیرزن ها را نداشت. گویی اهالی موزل بارتن اسیر پیرزنی شده بودند که می توانست لجاجت های شخصی اش را به عینی ترین ریخت ممکن واقعیت ببخشد و هیچ جور دیگری هم نمی شد ماجرای آن سه تا اردک را توجیه کرد. کرفتن هم به عنوان عضوی از خانه آن ها خودش را، در کل، درگیر حضور بدسگالی مارتا پیلامن می دید؛ البته او خوب می دانست که نمی باید به مانور خیالات بهایی بدهد ولی ماجرای کتری ای که خودش سفارشش داده بود و صحنه غرق شدن اردک ها در آن دریاچه به میزان چشمگیری او را ضعیف کرده بود. افزون بر این ها، دلشوره های ممتدش هم به وحشتش افزوده بودند؛ وقتی آدم، یک چیز ناشدنی را به افکارش راه بدهد، هر چیز شدنی محتملی محدود می شوند.

کرفتن، صبح روز بعد، طبق ساعت همیشگی و پس از یکی از ناآرام ترین شب هایی که در مزرعه گذرانده بود از خواب بلند شد. همین که به خودش آمد متوجه اوضاع ناخوش خانه شد. شیر گاوها را دوشیده بودند اما سروصدایشان از بیرون به گوش می رسید و پیدا بود همگی منتظر چرای روزانه شان بودند؛ مرغ و خروس ها هم با صدای آزاردهنده شان منتظر آب و دانه بودند؛ تلمبه آب که هر روز صبح با وقفه هایی معین آهنگ گوش خراشش را می نواخت هم ساکت شده بود. توی خود خانه هم صدای جسته گریخته رفت و آمد می آمد و بعدش همه چیز دوباره ساکت شد. کرفتن لباس هایش را پوشید و خودش را به بالای یکی از راه پله ها رساند؛ از آنجا می توانست صدای غرولند گنگی را بشنود که با یک صدای هیس مانند درآمیخته بود. او خیلی زود صدای خانم اسپر فیلد را شناخت.

«ردخور نداره که می ره! یه سری آدم ها تا یه ذره بدشانسی میارن، دُم شون رو می ذارن رو کول شون و می رن.»

کرفتن حدس زد یکی از «یه سری آدم» یعنی خودش و چند لحظه بعد مطمئن شد که حتماً همین طور است. او با شتاب برگشت اتاقش و وسایلش را جمع کرد و اجاره بهای اقامتش را گذاشت روی میز و از در پشتی بیرون رفت. دسته ای از مرغ و خروس ها مثل همیشه سر راهش سبز شدند. کرفتن، که سعی کرد از شرّ علاقه پرنده های وقت شناس راحت شود، رفت و از آن ور طویله گاوها، خوک دانی و کومه های یونجه گذشت و خودش را به کوچه باریک پشت مزرعه رساند. چمدانش سنگین بود و نمی توانست تند راه برود ولی دست آخر موفق شد کنار جاده اصلی و خودش را با نخستین وسیله به نزدیک ترین شهر برساند. وقتی او به انتهای یکی از پیچ های جاده رسید، برای آخرین بار نگاهی به سراسرنمای مزرعه انداخت؛ سقف های سه گوش کهنه و انبارهای کاه پوش، باغستان پشت درخت های ازگیل با صندلی چوبی پای آن، همگی در نور صبحگاه آن روز پیدا بودند و بر فراز جادویی که کرفتن آن را با آرامش اشتباه گرفته بود در هوا چرخ می خوردند.

مدتی که گذشت، کرفتن حس کرد هیاهوی ایستگاه پدینگتن^۱ انگار دارد در گوشش طنین خوشامدگویی می نوازد.

توی راه، کرفتن صدای یکی از مسافرها را شنید که داشت می گفت: «این همه عجله و اضطراب واقعاً برامون بده. اگه آرامش و صفای زندگی روستا رو به من بدن ...»

ولی کرفتن تاوان چنین آرامش و صفایی را پرداخته بود. حالا فقط تصویر یک سالن موسیقی شلوغ و چراغانی که بتواند با ارکستر پُر جنب و جوشش حال و هوای سرزنده سال ۱۸۱۲ را برایش تداعی کند، بهترین چیز آرامش بخش دنیا بود.

رایزنی ترینگتن^۱

عمه کلاویس با شگفتی گفت: «خدای من! اونی که داره میاد سمت مون رو می شناسم. اسمش یادم نمیاد ولی خوب یادمه که با ما یه بار توی شهر ناهار خورده. ترینگتن ... آره، اسمش همینه. لابد خبر سفر شاهزاده رو شنیده و می خواد بیاد عین کنه بهم بچسبه تا بلکه راضی شم و رسماً دعوتش کنم. بعدش هم حتماً می خواد بگه همه زن ها و مادرها و خواهرهاش هم می خواد بیاره. بدبختی این جزیره های فسقلی همینه که نمی تونی خودت از دست هیچ کس قایم کنی.»

کلاویس داوطلبانه گفت: «اگه می خواید جیم بشید من می تونم از پشت سر هواتون رو داشته باشم ها. اگه همین الان پاشید برید، چند متری ازش دور می شید ها.»

عمه خانم با شجاعت به پیشنهاد کلاویس پاسخ مثبت داد و یکهو مسیرش را مثل یک کشتی بخار بر رود نیل تغییر داد ولی خیلی زود یک صف دراز و قهوه ای رنگ از سگ های پشمالوی پکینز^۲ هم راه افتادند دنبالش.

1. Tarrington

2. Pekingese

عمه خانم، که سرشار از شجاعتی ناگهانی اما از نوع مسالمت‌آمیزش شده بود، سفارش‌ها را به کلاویس کرد: «وانمود کن نمی‌شناسی اش.»
چند لحظه بعد، کلاویس عین عصاقورت‌داده‌ها چنان حالت مرتب و به‌ظاهر خوش‌برخوردی به خودش گرفت که انگار نه انگار سوژه را می‌شناسد. مرد به کلاویس گفت: «فکر نکنم من رو با سبیل بشناسی. تازه دو ماهه که سبیل گذاشته‌م.»
«اتفاقاً فقط از روی سبیل تون تونستم بشناسم تون. حدس زدم که یه جایی دیدمش.»

غریبه، که درصدد برقراری ارتباط و آشنایی بود، ادامه داد: «من ترینگتن هستم.»

«چه اسم به‌دردبخوری! فکر کنم حتی بدون قهرمان‌بازی هم خیلی تو چشم باشه، درست می‌گم؟ اگه حتی زمانی بخواید ظرف چند لحظه یه سواره‌نظام واسه تأمین امنیت ملی جفت‌وجور کنید، فکر کنم «سواره‌نظام ترینگتن» خیلی برازنده و دهن‌پرکن می‌شه. خب می‌دونید اگه مثلاً اسم تون «سپوپین»^۱ بود که دیگه همچین چیزی واقعاً مسخره می‌شد؛ حتی تصورش هم نشدنی.»

غریبه بیشتر از سر بی‌توجهی لبخند کم‌رنگی زد و باز هم با اصرار و شکیبایی به صحبتش ادامه داد: «اما فکر کنم، به هر حال، اسم من یادت بیاد.»

کلاویس با صداقتی پُرآب‌وتاب گفت: «شاید! آخه می‌دونید، همین امروز صبح عمه‌م خواست واسه جغدهایی که چند وقت پیش براش آورده‌ن چهارتا اسم انتخاب کنم؛ شاید اسم یکی‌شون رو بذاریم ترینگتن. اون وقت اگه یکی یا دوتا‌شون فرار کردن یا مردن و یا اگه به هر دلیل دیگه‌ای غیب‌شون زد، باز یکی دوتا‌شون هستن که اسم شما روشون باشه. اون موقع دیگه

1. Spoopin

محاله عمه‌م بذاره اسم تون رو فراموش کنم چون دیگه از اون پس همیشه ازم می‌پرسه ترینگتن‌ها موشِ امروزشون رو خورده‌ن؟ عمه‌م همیشه به‌م می‌گه اگه قراره یه حیوون وحشی نگه داری، هیچ‌وقت نباید نیازهای طبیعی‌اش رو فراموش کنی. فکر کنم واقعاً حق با اونه.»

با اینکه تقریباً رنگ از رخسار ترینگتن پریده بود ولی همچنان مصمم به نظر می‌رسید و با شتاب پرید وسط حرف کلاویس و گفت: «من شما رو توی یه مراسم ناهار، خونه‌عمه‌ت، دیدم.»

«اما عمه من اصلاً ناهار نمی‌خوره. می‌دونید، عمه من عضو باشگاه ملی ضدِ ناهارخوارانه که واقعاً هم داره خیلی سربه‌زیر و خوب پیشرفت می‌کنه؛ شما فقط با نصفِ یک‌چهارم یه کرون می‌تونید به گروه نود و دو ناهاری‌ها ملحق شید.»

ترینگتن با شگفتی گفت: «این یکی دیگه باید جدید باشه.»
کلاویس به‌سردی پاسخش را داد: «اما این هم مربوط به همون عمه‌مه که خودتون گفتید ها.»

ترینگتن، که کم‌کم صورتش داشت پر از لکه‌های سرخ شرم می‌شد، همچنان با اصرار گفت: «اما من خوب یادمه که شما رو توی اون مهمونی ناهارِ عمه‌ت دیدم.»

«خب اگه راست می‌گید ناهار چی بود؟»

«خب، الان که یادم نمیاد.»

«اتفاقاً خیلی جالب شد که عمه من یادتونه ولی ناهاری که خونش خوردین رو یادتون نمیاد. حالا انگار حافظه‌م کلاً ورق خورد. می‌دونید من خودم حتی اگه اسم میزبان مهمونی‌ها رو فراموش کنم امکان نداره ریزِ غذاهاشون رو فراموش کنم. یادم میاد وقتی هفت سالم بود یه بار رفتیم یه مهمونی توی یه باغ و همسر برون یا نمی‌دونم یه همچین کسی یه هلو به‌م داد؛ الان هیچی از اون آدمه یادم نمیاد، فقط یادمه یکی از آشناهای دورمون

بود. فقط یادمه مدام بهم می گفت پسر کوچولوی نازنین ولی تک تک جزئیات اون هلوئه یادم مونده. اون هلوئیکی از اون هلوهای خوشمزه‌ای بود که با آدم حرف می‌زنن؛ معلوم بود تولید یکی از اون گلخونه‌های محشرِ خونگيه ... حتی جون می‌داد واسه کمپوت. در واقع، هم می‌بایست گازش می‌زدی و هم آبش رو سر می‌کشیدی. می‌دونید، برای من همیشه اون گُرّه مخملی یادآورِ یه چیزِ جذاب و رازآلوده که در طول روزهای گرم و بلند تابستون و شب‌های خوش‌عطرِ زمستون آروم‌آروم رشد می‌کنه و می‌رسه و یه مرتبه در یه لحظهٔ سرنوشت‌ساز به زندگی آدم پورش می‌بره. من حتی اگه بخوام هم هیچ‌وقت نمی‌تونم همچین چیزی رو از یاد ببرم. و وقتی اون روز همه جای هلوئه رو گاز زدم و به هسته‌ش رسیدم، اگه عقل توی کله‌م نبود حتماً می‌انداختمش دور ولی هسته‌ش رو کردم توی حلق یکی از آشناهای جوون‌مون که یادمه کتِ یقه‌بازِ ملوانی هم پوشیده بود. از الکی بهش گفتم عقربه و اون جوری هم که اون دادوفرِ یاد راه انداخت انگار واقعاً باورش شده بود ولی نمی‌دونم پیش خودش چه فکری می‌کرد که من وسط مهمونی و توی اون باغ چی جوری تونستم عقرب گیر بیارم اما، در هر حال، اون هلوئه واسه من یه خاطرهٔ خوش و به‌یادمونده‌ایه.»

تَرینگتن، که حالا دیگر خیلی از آنجا دور شده بود، شاید داشت با خودش فکر می‌کرد گردشی که کلاویس جزوش باشد چه‌قدر به آدم مزه می‌دهد.

کلاویس هم، که حالا داشت با آسایش خاطر برمی‌گشت پیش عمه‌اش، با خودش گفت الحق که باید برم دنبال یه کار پارلمانی. کارم واسه اعلان قوانین ضد‌حال حتماً می‌گیره.

دست سرنوشت

در نور کم‌رمق یک بعدازظهر پاییزی کسالت‌آور، مارتین استونر^۱ گام‌های سنگین و محکم‌ش را در حالی از میان راه‌های باریک و درشکه‌رو شیارکشی‌شدهٔ گلی برمی‌داشت که نمی‌دانست اصلاً قرار است به کجا برسد. او کمی آن سوتر می‌توانست دریا را ببیند و انگار گام‌های باثباتش هم خودبه‌خود به‌سمت دریا تغییر مسیر داده بودند؛ توجیه گام‌های سنگین و بی‌رمق او به آن سمت درست مانند میل گوزنی که ناگزیر و زیر فشار شکارچی به‌سوی صخره‌ها فرار می‌کند چندان برایش آسان نبود. فشار بی‌امانی رویش بود: گرسنگی، خستگی و ناامیدی زیاد مغزش را از کار انداخته بودند و او دیگر برای درک نیرویی که بتواند از نو او را به پیشروی سوق بدهد توانی در اختیار نداشت. استونر از آن دسته آدم‌هایی بود که ظاهراً به هر دری می‌زنند ولی همیشه نوعی سستی و بی‌مبالایی ذاتی مانع باز شدن تک‌تک این درها می‌شود. او حالا دیگر قوایش ته کشیده بود و هیچ‌چیز دیگری در چنته نداشت تا به بوتهٔ آزمایش بگذارد. ناامیدی هیچ انرژی‌ای برایش باقی نگذاشته بود؛ حتی روح‌وروانش هم رو به تحلیل

گذاشت بود. با آن رخت تنش و آن نصفِ پنی‌ای که توی جیبش داشت و بی‌هیچ دوست و آشنا و سرپناهی برای شب و خرده‌نانی برای فردا، او چاره‌ای جز پیشروی نداشت. او با ذهنی پوچ از لای بوته‌های پرچین نمناک و زیر درختان شب‌نم‌پوش پیش می‌رفت و فقط به‌شکلی نیمه‌آگاهانه متوجه دریایی بود که داشت پیش رویش خودنمایی می‌کرد. گاهی یک خودآگاهی دیگر هم در ذهنش جولان می‌داد: او عملاً داشت از گرسنگی تلف می‌شد. در همین حین، او به توقف‌گاهی با درِ بازی رسید که به مزرعه‌باغ بزرگ و تقریباً ساکتی منتهی می‌شد که به‌نظر متروک می‌آمد و خانه‌ای هم که در انتهای باغ به چشم می‌خورد سرد و غریب بود. باران نم‌نمی‌می‌آمد و استونز با خودش فکر کرد شاید بتواند چند دقیقه‌ای آنجا پناه بگیرد و با آخرین سکه‌ای که برایش باقی مانده یک لیوان شیر بخرد. به همین خاطر، به آرامی به سمت باغ رفت و پی مسیری باریک و علامت‌گذاری‌شده را گرفت که به درِ ورودی ختم می‌شد. پیش از آنکه او فرصت در زدن پیدا کند، پیرمردی فرتوت و خمیده در آستان در پدیدار شد که گویی داشت او را به داخل فرا می‌خواند. استونز گفت: «بارون گرفته. می‌تونم یه کم اینجا بمونم؟» ولی پیرمرد خیلی زود پرید وسط حرفش و گفت: «بیایید داخل، ارباب تام.» می‌دونستم

بالآخره یکی از همین روزها پیداتون می‌شه.»

استونز خودش را به آستان در رساند و با گنگی هر چه تمام‌تر به دوروبرش خیره ماند.

پیرمرد با لحن پُرشور و لرزانش گفت: «لطفاً بشینید تا خودم براتون ترتیب یه شام مختصر رو بدم.» پاهای استونز از شدت خستگی ناداشتند و به همین خاطر همین‌که دید پیرمرد یکی از صندلی‌های آنجا را کشید بیرون و به‌ش تعارفش کرد، خودش را ولو کرد رویش. چند لحظه بعد، او مشغول بلعیدن یک تکه گوشت سرد با پنیر و نانی شد که به‌عنوان شام گذاشته بودند

جلویش روی میز.

صدای پیرمرد در گوش استونز بیشتر به یک طنین خیال‌انگیز و دوردست شبیه بود. «توی این چهار سال زیاد تغییر نکرده‌اید اما خب حتماً متوجه تغییر ما می‌شید... شک ندارم. از وقتی شما رفتید، دیگه هیچ‌کس مثل قبل نیست؛ البته به‌جز من و عمه پیرتون. الان می‌رم و به‌ش خبر می‌دم که بالآخره برگشتید. می‌دونم نیامد شما رو ببینم ولی خب می‌ذاره همین‌جا با خیال راحت بمونید. همیشه می‌گفت اگه بیاید باید واسه همیشه بمونید اما خب هیچ‌وقت نه چشم‌تو چشم‌تون می‌شه و نه باهاتون حرف می‌زنه.»

پیرمرد یک لیوان بزرگ آبجو گذاشت جلو استونز و، بعد، لنگ‌لنگان در مسیری طولانی ناپیدا شد. باران شلاقی شده بود و عین به درون‌چره می‌خورد. استونز خیلی دوست داشت بداند ساحل زیر آن سیل باران و تاریکی شب چه‌جوری می‌شود. او آبجو و غذایش را تمام کرد و حالا دیگر کمی کرخت شده بود و به همین خاطر رفت و خودش را انداخت روی صندلی و منتظر میزبان غریبه‌اش ماند. همان‌طور که ساعتِ عهد بوق روی دیوار تیک‌تاک می‌کرد، فکری به سر مرد جوان خطور کرد؛ تصمیم گرفت فعلاً زیر همان سقف بماند و همان‌جا یک چاره‌ای برای عطش و گرسنگی و آوارگی‌اش بیابد. بعد، دوباره صدای گام‌های خدمتکار پیر مزرعه آمد.

«خانوم نمی‌خوان شما رو ببینن، ارباب تام... اما مشکلی با موندن‌تون ندارن. کل این مزرعه بعد مرگ ایشون می‌شه مال شما. من یه چراغ تو اتاق‌تون روشن کردم و مستخدم‌ها هم براتون ملحفه تمیز پهن کرده‌ن رو تخت. وقتی خودتون برید توی اتاق می‌بینید که تغییر زیادی نکرده؛ شاید همین الان هم که خیلی خسته‌اید مایل باشید برید.»

بدون ردوبدل حرف دیگری، استونز به‌سختی بلند شد و رفت دنبال فرشته راهنمایش؛ از یک راهرو دراز رد شد و از پله‌هایی که جیرجیر صدا می‌کردند رفت بالا و رسید به یک راهرو دیگر و از آنجا هم وارد اتاقی شد

که یک شعله جانانه داخلش روشن بود. اثاث توی اتاق، چندتا چیز خیلی ساده بود؛ تنها آلات تزئینی اتاق هم یک سنجاب درقفس و یک تقویم دیواری مربوط به چهار سال پیش بود اما چشم‌های استونر هیچ چیزی به جز تخت نمی‌دید و از شدت خستگی جان‌فرسا حتی نتوانست پیش از شیرجه روی تخت لباس‌هایش را در بیاورد؛ انگار حالا دستان سرنوشت کمی اجازه استراحت به‌ش داده بودند.

صبح روز بعد، وقتی استونر متوجه موقعیت جدیدش شد، خنده سردی بر لبانش نقش بست؛ شاید بهتر بود در ادامه کرامتی که به‌خاطر بدل‌گمشده‌اش متوجه او شده بود صبحانه‌ای بخورد و پیش از آنکه گندش در بیاید فلنگ را ببندد. همین‌که استونر رفت اتاق طبقه پایین، همان پیرمرد خمیده را دید که حاضر و آماده آنجا ایستاده و تدارک یک بشقاب گوشت خوک نمک‌سود شده و نیمروی ویژه ارباب تام را داده بود. کنار پیرمرد هم مستخدم پیر دیگری داشت از قوری گرمی که دستش گرفته بود چای می‌ریخت. استونر رفت و پشت میز نشست؛ بعد، یک مرتبه با صمیمیت اسپانیلی روبه‌رو شد که خودش را مدام به او نزدیک می‌کرد.

مستخدم، که پیرمرد را جورج^۱ صدا می‌زد، گفت: «این توله بوکر^۲ پیره. اون بی‌چاره خیلی شما رو دوست داشت. از وقتی رفتید استرالیا دیگه یه جوری شده بود. یه سال بعدش هم مُرد. این توله‌شه.»

استونر نمی‌توانست به‌آسانی برای بوکر اظهار تأسف کند. با این حال، جای شکرش باقی بود که او برای اظهار همدردی که شده دست‌کم یک یادگاری از خودش به جا گذاشته بود.

پیشنهاد پیرمرد استونر را شگفت‌زده‌تر کرد. «خب می‌خواید یه کم سواری کنید، ارباب تام؟ ها؟ یه پاکوتاه قزل داریم که سواری‌اش با زین

1. George
2. Bowker

حرف نداره. بیدی پیره^۱ دیگه کمی از کار افتاده شده ولی هنوز هم خوب می‌ره. با این حال، همون پاکوتاه رو براتون زین می‌کنم و میارمش جلوی در.»
استونر، که به تپه افتاده بود، خنده‌ای کرد و هم‌زمان نگاهی به کت و شلوار نخ‌نمایش انداخت و گفت: «ولی من الان اصلاً واسه سواری آماده نیستم.»

پیرمرد، که انگار خیلی هم ناراحت نشده بود، با روراستی به استونر پاسخ داد: «ارباب تام، همه چیز درست مثل همون روزیه که رفتید. کافیه آدم یه کم فوت کنه و گرد و خاک‌ها رو کنار بزنه و دوباره همه چیز مثل روز اولش می‌شه اما خب، به هر حال، گاهی اوقات یه کم سواری و شکار پرنده که بد نیست. شاید البته آدم‌های این دوروبر یه کم نجسب به نظر بیان. خب باید حق بدید که نه فراموش کردن و نه بخشیدن. به همین خاطر، شاید کسی سمت تون نیاد. واسه همین که اون سگه و اسبه این جور موقع‌ها به‌درد یه کم حواس‌پرتی می‌خورن. خیلی زود هم با آدم دوست می‌شن.»

جورج پیر با گام‌های کج و معوجش دور شد و رفت تا به مستخدم‌ها دستورهای روزمره را گوشزد کند و استونر هم، که بیش از پیش خیال می‌کرد دارد خواب می‌بیند، رفت طبقه بالا تا نگاهی به کمد اتاق ارباب تام بیندازد. سواری یکی از کارهای مورد علاقه‌اش بود و از آنجایی که تقریباً هیچ‌کدام از آشنایان پیشین تام نمی‌آمدند استونر را مویه‌مو واری کنند، هنوز هم زمینه پنهان‌کاری مهیا بود. در همین حین که استونر داشت رخت مناسب سواری را انتخاب می‌کرد، فکرش مشغول خطایی شد که از ارباب تام سر زده و این جماعت را تا آن اندازه بر ضدش شورانده اما همین‌که صدای گوم‌گوم سُم اسب را از پایین شنید، رشته افکارش از هم گسست. پاکوتاه قزل آماده سواری و جلوی در منتظر بود.

استونر همین‌که با شتاب پا به کوچۀ پر از گِل‌لایی گذاشت که همین

1. Biddy

دیروز مثل یک غریبه بی‌چاره واردش شده بود، با خودش گفت گهی زین به پشت و گهی پشت به زین و افکارش را رها کرد و سعی کرد فعلاً فقط از خوشی چهارنعل راندن پاکوتاه در چمن‌زار هم‌سطح جاده لذت ببرد. همین‌که او به دهانه یک ورودی بزرگ رسید، سرعتش را کمی متعادل کرد تا دو درشکه‌ای که به‌ش نزدیک شده بودند ببینند و از دشت عبور کنند. جوانک‌هایی که درشکه‌ها را می‌راندند به قدر کافی زمان داشتند تا بتوانند سر تا پای استونر را ورنانداز کنند. در همان حین، استونر صدای یکی‌شان را شنید که داشت می‌گفت: «تام پرایک! بود! تادیدمش شناختمش؛ پس دوباره سروکله‌ش پیدا شده.» گویا به دلیل شباهت‌هایی که به‌خاطر آن پیرمرد فوتوت به‌ش تحمیل شده بود، نگاه آن دوتا جوان به کمی دورتر دوخته شد. همین‌که استونر به راهش ادامه داد، کاملاً مطمئن شد که مردم گناه این یاروتامی را که غیبت زده نه بخشیده و نه فراموش کرده‌اند. نگاه‌های اخم‌آلود، پیچ‌های گاه‌وبی‌گاه و دندان‌قروچه تنها نشان‌های خوشامدگویی آدم‌های آن دوروبر بود. در واقع، تنها عنصر دوستی در چنین دنیای دشمن‌مآبی همان توله بوک‌ر بود که همیشه کنارش تاتی‌تاتی‌کنان پیش می‌رفت.

همین‌که او به جلو در رسید و از اسب آمد پایین، با قیافه زشت پیرزنی روبه‌رو شد که از کنار پرده پنجره‌ای بالای سرش به‌ش خیره شده بود؛ لابد این همان عمه خانم تام بود.

استونر در طول صرف غذای نیم‌روزی که برایش آماده کرده بودند، سعی کرد احتمالات ادامه موقعیت کنونی‌اش را در سرش مرور کند. تام واقعی امکان داشت هر آن پس از این غیبت چهارساله پیدایش شود یا دست‌کم نامه بدهد. بعید نبود آن آدم‌ها از استونر بخواهند اسناد انحصار وراثت مزرعه را هم امضا کند که در آن صورت دیگر واقعاً مصیبت بزرگی گریبان‌ش را می‌گرفت و یا اصلاً شاید یک کس‌وکار دیگر از راه می‌رسید که خیلی این

سیاست خلوت‌نشینی عمه خانم را دنبال نکند. هر کدام از این احتمالات به‌نحوی می‌توانست مایه کلی آبروریزی شود. از طرف دیگر، گزینه سکونت در جایی غیر از آنجا همان آسمان آبی بود و مسیرهای گل‌گرفته رو به دریا. دست‌کم این مزرعه هرچند موقت اما فعلاً او را از درماندگی اخیر نجات داده بود. در ضمن، کشاورزی یکی از همان هزاران راه رفته استونر بود و او می‌توانست با توجه به تجربه‌ای که در این زمینه داشت در انجام کارهای مزرعه کمک و قدری از لطفی که به‌ش شده بود را جبران کند.

مستخدم جدی‌خانه، که مشغول تمیز کردن میز بود، ازش پرسید: «برای شام گوشت خوک سرد میل دارید یا می‌خواید کمی گرمش کنم؟»
 «گرم لطفاً... با یه کم پیاز.» انگار نخستین و واپسین بار بود که او آن قدر سریع تصمیم می‌گرفت و همین‌که داشت دستور شام را می‌داد، ته دلش می‌دانست که می‌خواهد بماند.

استونر به قوانین سفت‌وسختی که درباره حدود او در خانه وجود داشت وفادار بود. وقتی او در مزرعه کار می‌کرد، انگار نه انگار ارباب خانه است و گویی مثل باقی آدم‌های خانه دارد دستور یکی دیگر را اجرا می‌کند. جورج پیر، پاکوتاه و توله بوک‌ر در آن دنیای یخ‌زده و نادوستانه تنها دوستان او به شمار می‌آمدند. هنوز هم هیچ اثری از بانوی خانه نبود. یک بار وقتی استونر متوجه شد بانو به کلیسا رفته خودش را به اتاق پذیرایی رساند تا چیزهای بیشتری از زندگی مردی دستگیرش بشود که هویتش را غصب کرده بود و بدن‌امی‌اش را هم به دوش می‌کشید. عکس‌های زیادی روی دیوار و یا در قاب‌های تمیز و مرتب آنجا به چشم می‌خورد اما استونر آن شباهتی که دنبالش بود را در هیچ‌کدام از آن‌ها پیدا نکرد. در نهایت، او آنچه را که می‌خواست در یکی از آلبوم‌هایی که کمی دورتر بود پیدا کرد. مجموعه‌ای کامل با برچسب «تام» که داخلش یک پسر سه‌ساله خپل و قدکوتاه با یک فراک زیبا به چشمش خورد. در کنار او یک پسر دوازده‌ساله مضحک که

چوب کریکتش را با بیزاری دست گرفته بود، یک جوان تقریباً هجده ساله خوش‌رو با موهای صاف و کمی پریشان و بالأخره یک مرد جوان ترش‌رو با قیافه‌ای شیطانی هم بودند. استونر با علاقه خاصی به عکس نفر آخر چشم دوخت؛ ریخت او با استونر مو نمی‌زد.

از آن پس، استونر سعی می‌کرد چیزهای تازه‌ای درباره‌ی ماجرای بدن‌امی تام و طرد شدنش از سوی دوستان و آشنایانش از زیر زبان جورج پُر حرف بیرون بکشد. یک روز که آن‌ها داشتند از یکی از دشت‌های دوربر خانه برمی‌گشتند، استونر رو کرد به او و پرسید: «مردم این دوروبر کلاً درباره‌ی من چی می‌گن؟»

پیرمرد سرش را تکانی داد.

«خیلی اوقات شون از دست شما تلخه ... خیلی. واقعاً هم غم‌انگیزه؛ شکی نیست.»

و دیگر چیزی بیش از آن دستگیر استونر نشد.

چند روز پیش از مراسم عید کریسمس و در یک بعدازظهر سرد، استونر ایستاده بود کنج باغ میوه که از آنجا چشم‌انداز پهناوری از کل منطقه پیش چشمش بود. او سوسوی چراغ‌ها و شمع‌هایی را در افق دوردست می‌دید که هر یک نشان از گرمای خانه‌هایی‌ها داشت که شادابی همان روزهای ویژه عید ازشان لبریز بود اما پشت سرش یک خانه ساکت و تاریک خودنمایی می‌کرد که نه صدای خنده کسی ازش می‌آمد و نه حتی سنجابی رفته بود بالایش بنشیند و کمی خوشحالی کند. همین‌که سرش را برگرداند تا نگاهی به تاریکی داخل آن خانه بیندازد، یکی از درها باز شد و جورج پیر با شتاب آمد سمتش. پیرمرد دوباره اسم همان بی‌چاره‌ای را که استونر را باهاش عوضی گرفته بودند به زبان آورد. استونر هم بی‌درنگ فهمید اوضاع خراب است و انگار آن پناهگاه آرام و بی‌صدا در کسری از ثانیه به جایی بدل شد که او دیگر اصلاً دلش نمی‌خواست آنجا بماند.

پیرمرد با زمزمه‌ای مضطرب گفت: «ارباب تام، شما باید تا چند روز آینده از اینجا برید. مایکل لی^۱ دوباره برگشته روستا و انگار قسم خورده اگه چشمش به شما بیفته با تیر دخل تون رو میاره. واقعاً این کار ازش برمیاد؛ گشتن تو خون‌شه. بهتره شبونه از اینجا برید اما این وضع بیشتر از یکی دو هفته طول نمی‌کشه چون اون زیاد تو روستا نمی‌مونه.»

استونر، که وحشت جورج پیر به او هم سرایت کرده بود، با صدایی لرزان گفت: «اما آخه کجا برم؟»

«برید سمت ساحل پانکفورد^۲ و اونجا مخفی شید. هر وقت مطمئن شدم که مایکل رفته، من با پاکوتاه تا گرین دراگون^۳ پانکفورد میام؛ وقتی تو اصطبل گرین دراگون چشم‌تون به پاکوتاه افتاد، معنی‌ش اینه که می‌تونید دوباره برگردید.»

استونر هم من‌کنان خواست به حرفش ادامه بدهد: «اما...»

«بابت پولش هم هیچ نگران نباشید. خانوم هم با این فکر موافق بودن و خودشون این رو بهم دادن.»

پیرمرد سه‌تا سکه طلای بیست شیلینگی و کمی نقره به‌ش داد. استونر آن شب با پول آن پیرزن از آن مزرعه فرار کرد و رفت ولی هیچ‌وقت تا آن موقع این‌قدر احساس دغل‌کاری نکرده بود. جورج پیر و توله بوکر هم هر دو برای خداحافظی آمده بودند جلو در حیاط سوت‌و‌کور خانه؛ همان‌جا ایستادند و استونر را بزور تماشا کردند. استونر دیگر اصلاً خیال برگشت نداشت و از اینکه آن دوتا دوست صمیمی آن‌قدر امیدوارانه منتظر برگشتش بودند قلبش به تپش گرفت؛ شاید تام واقعی روزی برمی‌گشت و آن وقت همه دست‌به‌یکی می‌کردند تا بتوانند همانی که خودش را تام جا زده وزیر

1. Michael Ley
2. Punchford
3. Green Dragon

آن سقف و قاتی همان مردم ساده پناه گرفته پیدا کنند. استونز خیلی نگران سرنوشت پیش رویش نبود؛ آدم در دنیایی که هیچ پشتیبانی وجود ندارد با سه پوند هیچ کاری نمی‌تواند بکند اما برای مردی که کل دارایی‌اش از چند پنی هم تجاوز نمی‌کند آغاز بدی نیست. با پشت سر گذاشتن یک‌سری ماجراجویی به‌دردنخور، این بار سرنوشت شوخی مهربانی با او کرده بود؛ حتی احتمال پیدا کردن یک کار جدید و یک آغار جدید هم برایش فراهم بود. هرچه او از مزرعه دور می‌شد، بیش از پیش روحیه می‌گرفت. به دست آوردن دوباره هویتش و ابطال مسخ هویت شب‌گونه‌ای که او از این سو به آن سو می‌کشانند خیالش را راحت کرده بود. حالا او دیگر چندان به خودش زحمت نمی‌داد به دشمن سنگدلی که سر راهش بود فکر کند. او که حالا دیگر آن زندگی را پشت سر گذاشته بود، فکر به چنین چیزی تغییر چندان در روزهای پیش رویش ایجاد نمی‌کرد. پس از چند ماه، برای نخستین بار حس زمزمه آهنگی در وجود استونز افتاد. ناگهان زیر سایه درخت بلوطی که در مسیرش بود، مرد تفنگ‌به‌دستی توجهش را به خودش جلب کرد. او درجا آن مرد را شناخت؛ مهتاب سفید آن شب منجزترین چهره‌ای که تا آن لحظه دیده بود را پیش چشمش نمایان کرد. مرد سعی کرد وحشیانه از لای پرچین کنار جاده رد شود ولی شاخه‌های سرسخت آن دوروبر مانع حرکتش شدند. این بار دیگر دستان سرنوشت او را به چنگ آورده بودند و جایی برای انکار نبود.

تنفس

کلاویس مثل مجسمه در داغ‌ترین نقطه که نه ولی در یکی از داغ‌ترین نقاط گرمابه نشسته و رفته بود تو فکر و گاهی هم خودنویسش را می‌گرفت دستش و تندتند یک چیزهایی روی برگه‌های دفترچه یادداشتش می‌نوشت.

او در یک چشم به هم زدن رو کرد به پرتی وان تان، که روی صندلی کناری‌اش جا خوش کرده بود و از فضولی داشت در تب‌وتاب می‌سوخت، و بهش گفت: «این قدر حواسم رو با حرف‌های مفت به‌چگونه‌ت پرت نکن. دارم به شعر جاودانه می‌نویسم.»
پرتی به موضوع علاقه‌مند شد.

«چی می‌شد آگه تو شاعر بدنامی می‌شدی و به جاش می‌نشستی و عکس نقاش‌ها رو می‌کشیدی؟ آگه نمی‌تونستن عکست رو آویزون کنن توی آکادمی و زیرش بنویسن جناب آقای کلاویس سنگریل در حال کار روی جدیدترین شعرش، دست کم می‌شد به عنوان محقق برهنگی یا شاید هم اُرفئوس^۱ خیابون جرمین دستت رویه جایی بند کنن. می‌دونی که اون‌ها همیشه دارن از این می‌نالن که این رخت‌های جدید دست‌وپاگیرن اما خب

۱. Orpheus شاعر و آوازخوان افسانه‌ای اساطیر یونان - مترجم.

فکر نکنم یه هوله و یه خودنویس -»

کلاویس بدون توجه به این حرف‌های پرتی درباره شهرت گفت: «خانم پِکلتاید بهم پیشنهاد کرد همچین چیزی بنویسم. باید خدمتت عرض کنم که نیو اینفَنسی^۱، قصیده مراسم تاج‌گذاری لونا بیمبرتن رو قبول کرده و حتی با اولش هم که قرار شده عصر مدرن رو به عصر کهن تبدیل کنه موافقت کرده. پِکلتاید وقتی خوندتش یهو گفته واقعاً که گُل کاشته‌ای، لونا ی عزیز. خب البته هر کسی می‌تونه قصیده تاج‌گذاری بنویسه اما خب تا حالا اون «هر کس» به فکر همچین کاری نیفتاده. با این حال، گویا لونا اعتراض کرده و گفته اتفاقاً این جور کارها خیلی هم سخته و خواسته مثلاً حالی مون کنه که شمار محدودی از آدم‌ها استعداد همچین کاری رو دارن. از اون موقع تا حالا پِکلتاید با من مهربون شده، شده یه چیزی تو مایه‌های یه آمبولانس مالی که می‌دونی هر وقت قراره طوری‌ات شه از ماجرا دورت می‌کنه و خب این جور ماجراها واسه من هم زیاد پیش میان و چون من هم چندان به درد لونا بیمبرتن نمی‌خورم، با خودم گفتم اگه یه کم به ذهنم فشار بیارم می‌تونم همچین چیزی بنویسم اما لونا گفت من از پشش برنمیام و ما هم با هم شرط بستیم و فکر کنم پول بین من و تو جاش امن باشه؛ البته یکی از شرط‌هامون اینه که این قطعه یه جایی به غیر از روزنامه‌های محلی چاپ بشه. با این حال، خانم پِکلتاید خیلی با لوس‌بازی‌های کوچیک و بزرگش پیش سردبیر اسموکی چیمنی^۲ اداواصول درآورده ولی باز هم، با این تفاسیر، اگه من بتونم یه چیزی نزدیک به قالب قصیده در بیارم بقیه‌ش دیگه تقریباً حلّه. تا الان هم اون قدر خوب پیش رفته‌م که فکر کنم اصلاً یکی از همون بااستعدادها خودم باشم.» «فکر نمی‌کنی الان دیگه واسه نوشتن همچین چیزی یه کم دیر شده؟» «چرا شده. اما این قراره مال یه مراسم تنفس دوربار^۳ باشه که تا هر وقت

1. New Infancy

2. Smokey Chimney

3. Durbar

بخوای بتونی پیش خودت نگهش داری.»

پرتی با لحن کسی که از پس کشف یک معمای بغرنج برآمده گفت: «آهان! حالا می‌فهمم چرا همچین جایی رو انتخاب کرده‌ای: می‌خوای با دمای محیط اُخت شی.»

«اومدم اینجا تا بلکه از مزاحمت‌هایی که حواس و ذهنم رو به هم می‌ریزن در امون باشم اما انگار اینجا هم آرامش ندارم.»

پرتی می‌خواست هوله‌اش را عین تفنگ بگیرد جلوی او اما یک‌کم فکر کرد و دید در برابر اسلحه کلاویس - خودنویس و هوله‌اش - کم می‌آورد. به همین خاطر، تصمیم گرفت راحت به پشتی صندلی لم بدهد.

«حالا می‌شه یه کمی از این اثر جاودانه‌ت رو واسه ما هم بخونی؟ قول می‌دم هیچی به اسموکی چیمنی نگم!»

کلاویس، که انگار از خودش راضی به نظر می‌رسید، گفت: «شعرخوانی واسه یکی عین تو مثل این می‌مونه که مروارید بندازی وسط تغار ولی خب باشه یه بخش‌هایی‌اش رو واسه‌ت می‌خونم. اولش با یه سری کلی‌گویی پراکنده درباره شرکت‌کننده‌های دوربار شروع می‌شه:

«فیلان نزار و خسته کوچ بهار / همچون کشتی‌های بادبانی سترگ / بر دریای بی‌موج به خانه‌شان و به بلندی‌های هیمالیا باز می‌گردند -»

پرتی پرید وسط شعرخوانی کلاویس و گفت: «فکر نکنم کوچ بهاری ربطی به هیمالیا داشته باشه ها؛ همیشه واسه همچین کارهایی باید اول یه نقشه‌گذاری جلوت. بعدش هم، چرا خسته و نزار؟»

«خب بعد اون همه هیجان طبیعیه دیگه. در ضمن، من گفتم خونه‌هاشون هیمالیاست. فکر نکنم تصور فیل‌های هیمالیایی وسط کوچ بهاره خیلی هم بعید باشه؛ یعنی مثلاً نمی‌شه توی آسکوت^۱ خودمون اسب ایرلندی پیدا کرد؟» «اما تو گفتی دارن برمی‌گردن هیمالیا.»

1. Ascot

«خب اون‌ها رو طبیعتاً می‌فرستن خونه تا یه کم حال‌شون جا بیاد دیگه، عین خود ما که اسب‌ها رو تو چمن‌ها ول می‌کنیم؛ ول گذاشتن فیل‌ها لایه‌لای تپه‌ها هم نباید خیلی ناعادی باشه.»

کلاویس از اینکه توانسته بود دست‌کم یک ذره از جلال و جبروت شرق را در کذبیتش داخل کند خیلی به خودش می‌بالید.

منتقد داستان ما باز هم اظهار نظر کرد و گفت: «همه‌ش قراره شعر سپید باشه؟»

«معلومه که نه! «دوربار» خودش آخر خط چهارم میاد.»

«اما اینکه خیلی احمقانه‌ست ... ولی خب شاید اصلاً به همین خاطر هم کوچ بهاری رو انتخاب کرده‌ای.»

«رابطه بین اسامی جغرافیایی و الهامات شعری خیلی بیشتر از اونیه که می‌گن واقعیت داره؛ اصلاً یکی از دلایل عمده‌ای که ما درباره روسیه شعر نداریم اینه که نمی‌تونیم واسه اسم‌هایی مثل اسمولنسک^۱ و توبولسک^۲ و مینسک^۳ قافیه جور کنیم.»

کلاویس جوری حرف می‌زد که انگار خودش از پس چنین کاری برآمده بود.

«البته می‌شه مثلاً اومسک^۴ رو با تومسک^۵ جور کرد. در واقع، می‌شه گفت اصلاً به همین خاطره که این‌ها این جوری‌ان ولی خب این چندان به مذاق مردم خوش نمیاد.»

برتی از سر بدجنسی گفت: «اتفاقاً خیلی هم خوش میاد چون خیلی هاشون هم روسی بلد نیستن؛ می‌تونن همیشه توی پاورقی توضیح بدی که سه تا حرف

1. Smolensk
2. Tobolsk
3. Minsk
4. Omsk
5. Tomsk

آخر اسمولنسک خونده نمی‌شه. اون وقت این رو هم می‌شه درست مثل اون تصویر فیل‌های در حال چرا وسط چمن‌های هیمالیا باور کرد.»

کلاویس با وقاری آرام در ادامه حرفش گفت: «یه قطعه خیلی خوب دارم که تصویر یه غروب در اطراف یه روستای جنگلی رو توصیف می‌کنه:

«آنجا که مارهای کبرای درهم‌پیچ / و نگاه‌های عاشقانه مغرب / و بزبان در گریز از یوزان در غیب.»

برتی با صبر و حوصله گفت: «اما عملاً توی کشورهای استوایی همچین غروبی وجود نداره ولی، در هر حال، از اون عاشقانه و کبراها خوشم اومد. همیشه می‌گن ناشناخته‌ها اسرارآمیزن. می‌تونم قیافه آشفته خواننده‌های اسموکی چیمنی رو تصور کنم که چراغ اتاق خواب‌شون رو کل شب روشن می‌ذارن و با شک و تردید بیماری‌زاشون مدام از خودشون می‌پرسن آخه مار کبرا کجا و نگاه عاشقانه کجا.»

«اینکه طبیعت مارهای کبراست، درست مثل گرگ‌ها که از روی غریزه یاد گرفته‌ن فقط تیکه‌پاره کنن؛ حتی اگه شکم‌شون هم سیر باشه اما یه قطعه توصیفی دیگه دارم عین تابلو نقاشی که توش سپیده‌دم رو در افق رودخونه براما پوترا^۱ تصویر کرده‌م:

«خاور کهربایی سپیده‌دم، با بوسه‌های آفتاب بر افق، بسان زردآلویی خونین و یاقوتی ارغوانی، و رای زمرد شفاف درختستان‌های انبه، در مه بنفش و کدری آویخته و طوطیان هزار نقش که با سرخ و سبزی آمیخته تیرگی را با پروازشان می‌درند.»

«من که تا حالا سپیده‌دمی که از بالای رودخونه براما پوترا سر بزنه رو ندیده‌م، پس نمی‌تونم نظری بدم ولی این توصیف، در کل، بیشتر شبیه سرقت سنگ‌های قیمتی بود. به هر حال، اون طوطی‌ها رنگ‌وبوی محلی توی نوشته‌ت رو خوب حفظ کرده بودن. فکر کنم درباره ببر هم یه چیزهایی

1. Brahma-putra

گفته‌ای، نه؟ آخه، به هر حال، نمی‌شه چشم‌انداز هندی توصیف کنی و هیچ اثری از یکی، دوتا ببر در زمینه نوشته نباشه.»

کلاویس، که داشت برگه‌هایش را زیرورو می‌کرد، گفت: «یه جایی از یه مرغ ببری گفته‌م، آره. پیداش کردم:

«ماده‌ببر گندم‌گون در میان پیچ‌پیچ ساج‌ها، ناقوس درشت مرگ را در منقار قرقاولان لالایی خون و اشک جنگل، در گوش مشوش کودکان خویش می‌خواند.»

برتی از جایش پرید بالا و با شتاب خودش را به درِ شیشه‌ای رساند که به بخش دیگری از گرمابه وصل می‌شد.

«این تصویر زندگی جنگلی ات خیلی ترسناکه. کبراها به اندازه کافی نکبت بودن اما دیگه ظنین مرگ در بچه‌داری ببرها از حد گذرونده. خب آگه از اول می‌خواستی همه‌ش سردوگریم کنی می‌گفتی یه بارکی برم توی سونا دیگه.»

«این یه خط رو هم بشنو. باور کن هر شاعر معمولی‌ای رو مشهور می‌کنه: «و آن بالا، پونکای^۱ شکیب، همان مادر نسیمی که مُرده به دنیا آمده.»

برتی آخرین نظرش را داد و جایی لای بخارها ناپیدا شد: «هر کس ندونه خیال می‌کنه منظورت از پونکایه جور نوشیدنی یخی و یانیمه اول بازی چوگانه.»
اسموکی چیمنی، در نهایت، گزیده «تنفس» را چاپ کرد اما گویا آن را به عنوان تیر آخرش کنار گذاشته بود چون شماره بعدی روزنامه دیگر هیچ وقت بیرون نیامد.

لونا بیمبرتن از شرکت در دوربار صرف نظر و به خانه سالمندان ساسکس داؤنز^۲ نقل مکان کرد. دلیلش هم موجی از فشارهای روانی خاص اعلام شد اما هنوز هم سه، چهار نفری هستند که خوب می‌دانند افسردگی سپیده دم رودخانه براما پوترا هرگز رهایش نکرد.

یک مسئله احساسی

چیزی به زمان آغاز مسابقه بزرگ نرسیده بود و هنوز خیلی از مهمانان خانم سوزان شرطی نبسته بودند. آن سال یکی از سال‌های ناخوشایندی بود که فقط یک اسب می‌توانست به تنهایی بازار را از آن خودش کند اما نه به دلیل برتری چشمگیرش بلکه به این خاطر که اگر هر کس روی این اسب تمرکز می‌کرد، محال بود بتوان طرف اسب دیگری برود. پرادونچر^۱ اسبی بود که فعلاً همه شیفته‌اش شده بودند ولی نه به دلیل محبوبیت بی‌همتایی که داشت بلکه به خاطر بی‌اعتمادی ملت به رقبای تقریباً گمنامش. کارکشته‌های باشگاه در موقعیت‌هایی که صرفاً هوش پاسخگو نبود، در شناسایی شانس‌های ممکن زمین مسابقه تبحر خاصی داشتند. خانه خانم سوزان هم آن روز پر شده بود از همین گمانه‌زنی‌ها که زنجیروار به همه هم سرایت می‌کردند.

برتی وان تان گفت: «الان جون می‌ده واسه راه انداختن یه کودتا.»

کلاویس برای بیستمین بار ازش پرسید: «آره اما با چی؟»

زنان حاضر در مهمانی هم به همان اندازه به چنین چیزی علاقه نشان دادند اما به همان اندازه هم گیج‌و‌گنگ بودند؛ حتی مادر کلاویس هم، که

1. Punkah

2. Sussex Downs

همیشه از خیاط‌های مسابقه اطلاعات خوبی داشت، به اندازه دیگران مردد بود. سرهنگ دریک^۱ هم، که زمانی استاد تاریخ نظامی یکی از مرکزهای آموزش خردپا بود، تنها شخصی به حساب می‌آمد که انتخاب خودش را برای مسابقه کرده بود اما از آنجایی که هر سه ساعت یک بار نظرش تغییر می‌کرد، چندان راهنمایی خوبی برای دیگران به حساب نمی‌آمد. مشکل اصلی این بود که فقط می‌شد قایمکی و جسته‌گریخته از موضوع حرف زد. خانم سوزان از اصل با مسابقه مخالف بود؛ البته او با خیلی چیزهای دیگر هم مخالف بود. خیلی‌ها می‌گفتند او تقریباً با هر چه که به دستش بیاید مخالفت می‌کند. مخالفت برای او همان حکمی را داشت که گل‌دورزی و جنگ اعصاب برای دیگر زن‌ها. او هیچ‌وقت با چیزهایی مثل چای اول صبح و یا پل حراج محله، اسکی و یا رقص دوگام، رقص باله روسی و یا توپ هنری باشگاه جلسی، سیاست فرانسه در مراکش و خطوط‌نشانی‌هایی که بریتانیا در اینجا و آنجا دنیا می‌کشید موافق نبود اما نه از سر کوتاه‌بینی بلکه به این دلیل که او بزرگ‌ترین فرزند یک خانواده تندر و تدر ووی اش هم فقط و فقط برای مخالفت با نقاط ضعف دیگران کوک شده بود. از بخت بد، چنین نگرشی برای او به شکل یک سرگرمی همیشگی در آمده بود. از سوی دیگر، چون او زنی ثروتمند، تأثیرگذار و خیلی مهربان بود، بیشتر آدم‌های دوروبرش پیه از دست دادن چای اول صبح را به خاطر شخص این خانم به خودشان می‌مالیدند. با این حال، لزوم به میان کشیدن ناگهانی یک موضوع جذاب و ملزم کردن تمام جمع به یادآوری اش در حضور او شکنجه‌ای بود که به حاشیه می‌رفت و تردید در صف نخست قرار می‌گرفت.

پس از صرف ناهاری پر از گفت‌وگوهای معذب، کلاویس سعی کرد مهمانان را در آن سوی باغ و جایی پشت آشپزخانه به بهانه تماشا و تحسین قرقاول‌های هیمالیایی دور هم جمع کند؛ انگار پدیده تازه‌ای کشف شده

بود. ماتکین^۱ خدمتکار، که به قول کلاویس پس از آن همه سال کار کردن در خانه خانم سوزان پیر شده بود، هوش و آگاهی‌اش در زمینه چمن‌ها را بهانه کرد و بحث را پی گرفت اما خب او توانایی چندان در حوزه مسابقه‌ای که در سُرف برگزاری بود نداشت و فقط گاه‌وبی‌گاه بیزاری‌اش از برنده شدن پرادونچر^۲ را به همه نشان می‌داد اما یک مرتبه همه حاضران خانه را با حرف غیرقابل پیش‌بینی نشده‌اش خوشحال کرد: پسرعمویش سراصطبل دار بود و حوالی محل برگزاری مسابقه کار می‌کرد و همیشه هم اطلاعات سری خوبی درباره شانس برنده شدن اسب‌ها گیرش می‌آمد؛ فقط از آنجایی که خانم هفته پیش تصمیم به تدارک مهمانی گرفته بود، ماتکین فرصت سرزدن به پسرعمویش و مشورت درباره مسابقه بزرگ را از دست بدهد. با این حال، اگر او می‌توانست بعدازظهر آن روز به بهانه‌ای از خانه بیرون برود، فرصت مناسبی برای سرزدن به پسرعمویش نصیبش می‌شد.

برتی گفت: «بهتره امیدوار باشیم که بتونه بره. واقعاً که گاهی جای پسرعمو روی تخم چشم آمده.»
خانم پیکلتاید با امیدواری گفت: «اگه خبری هم بشه حتماً توی همون اصطبل می‌شه.»

سرهنگ دریک هم پرید وسط و گفت: «مثل من که وقتی قایق موتوری می‌بینم کلی ذوق می‌کنم.»

دقیقاً در همین لحظه خانم سوزان آمد داخل و آن‌ها می‌بایست هرچه زودتر موضوع بحث را عوض می‌کردند. خانم تا پا به اتاق گذاشت رفت و ولم داد روی بازوی مادر کلاویس و هنوز از راه نرسیده شروع کرد به غرغر کردن و از سگ‌های پشمالوی پکینز نالید. از ساعت ناهار تا آن لحظه این سومین چیزی بود که او داشت برایش ساز مخالف می‌زد؛ البته بدون در نظر گرفتن مخالفت مسکوتش با مدل موهای مادر کلاویس.

خانم پِکلتاید با ملایمت گفت: «ما داشتیم تعریف قرقاول‌های هیمالیایی رو می‌کردیم.»

خانم سوزان هم با حال‌وهوای مخالفتی که انگار این بار رگه‌ای از تنفر هم چاشنی‌اش بود و گویا فهمیده بود دارند به‌ش دروغ می‌گویند گفت: «امروز صبح او مدن و واسه یه مراسم نمایش پرندگان بردن‌شون ناتینگهام^۱». خانم پِکلتاید هم با شوقی چندبرابر ادامه داد: «در اصل، رفتن خونه‌شون. وای! چه لونه‌های تمیزی!» برتی شرور هم داشت برای خلاصی خانم پِکلتاید از شرّ چنین مخمضه‌ای زیر لب دعا می‌خواند.

خانم سوزان رو به مهمان‌ها کرد و گفت: «امیدوارم من رو ببخشید که یه ربیعی دیر او دمدم سر میز شام؛ گویا ماتکین می‌بایست امروز بعدازظهر خیلی عجله‌ای می‌رفت و به یکی از بستگان ناخوشش سر می‌زد. راستش می‌خواست با دوچرخه بره اما خب من با ماشین فرستادمش رفت.» مهمان‌ها با صداقتی سرخوشانه و یک‌صدا در پاسخ به‌ش گفتند: «چه قدر لطف دارید شما! اصلاً نگران دیر او مدن تون هم نباشید.»

آن شب سر میز شام، موج عظیمی از کنجکاوی مهمان‌ها روانهٔ چهرهٔ خونسرد ماتکین شد؛ حتی چندتایی از مهمان‌ها فکر می‌کردند الان است که ماتکین یک دستمال سفره بردارد و یواشکی انتخاب پسرعمو را رویش بنویسد و بین‌شان دست‌به‌دست کند. آن‌ها وقت زیادی نداشتند. ماتکین با صدایی آرام پذیرایی‌اش را آغاز کرد و رو مهمان‌ها می‌گفت: «شری بریزم؟». کمی بعد، با لحنی رازآلود و زیر لب می‌گفت: «خب پس، چه خوب که نه!» خانم پِکلتاید سعی کرد هشدار ماجرا را علنی‌تر جلوه بدهد و به همین خاطر او هم لب به شری نزد. چنین واکنشی در قبال تعارف خدمتکار هشدار شومی به نظر می‌رسید؛ جوری که انگار خانم خانه به‌شکلی ناگهانی به عادات بورگیایی معتاد شده باشد. در یک چشم به هم زدن این فکر به ذهنش

1. Nottingham

خطور کرد که لابد «چه خوب که نه!» اسم یکی از اسب‌های مسابقه است. کلاویس درجا یک چیزهایی روی آستینش نوشت و سرهنگ دریک هم با لال‌بازی‌های احمقانه و پیچ‌های خشنش به حضار فهماند که از اختصار «ب. ن» خوشش آمده.

صبح روز بعد، یک خروار تلگراف حاوی دستورها و نظرات مهمان‌های خانم سوزان و خدمتکاران روانهٔ شهر شد.

بعدازظهر بارانی‌ای بود و بیشتر مهمان‌های خانم سوزان در سالن منتظر صرف چای بودند که البته دیگر از وقتش هم گذشته بود. وقتی یک تلگراف دیگر از راه رسید، تمام آن جماعت را، که بدجوری توی خماری بودند، به تکاپو انداخت؛ پیشخدمتی که تلگراف را به کلاویس داد هاج‌وواج منتظر پاسخش مانده بود.

کلاویس پیغام را خواند و حالت انزجاری آمیخته با شگفتی در چهره‌اش نمایان شد.

خانم سوزان گفت: «امیدوارم خبر بدی نباشه!» ولی بقیه می‌دانستند که خبر خوبی در کار نیست.

کلاویس یکهو گفت: «خبر نتایج شهر آورده: سادووا^۱ برده، یه اسب خارجی.»

خانم سوزان با شگفت‌زدگی گفت: «سادووا! نه! چه جالب! اولین باریه که من روی یه اسب شرط‌بندی می‌کنم؛ من کلاً با شرط‌بندی روی اسب‌ها مخالفم اما خب گفتم یه بار پول بذارم بینم چی می‌شه و انگار واقعاً جواب داده.»

خانم پِکلتاید در میان بُهتِ حاضرین گفت: «می‌شه بپرسم چی شد که روی این اسبه شرط بستید؟ آخه هیچ‌کدوم از پیشگوهای مسابقه شانس‌ی واسه‌ش قائل نشده بودن.»

1. Sadowa

«خب شاید بهم بخندید ولی از اسمش خوشم اومد. می‌دونید، من همیشه ذهنم درگیر جنگ فرانسه و پروسه؛ دقیقاً روز ازدواجم مصادف شد با شروع جنگ و بعدش هم اولین بچه‌م وقتی به دنیا اومد که پیمان صلح امضا شد. به همین خاطر، همیشه هر چیزی که به جنگ مربوط می‌شده واسه‌م جذاب بوده. وقتی دیدم اسم یکی از اسب‌های مسابقه مثل اسم یکی از نبردهای جنگ فرانسه و پروسه به خودم گفتم باید روش شرط ببندم؛ حتی اگه با شرط‌بندی اسب‌ها مخالف باشم و حالا هم می‌بینم که انگار واقعاً برنده شده.»

آه‌وناله همهٔ مهمان‌ها درآمده بود اما آه هیچ‌کس به سوزِ آه استاد تاریخ نظامی نبود.

گناه پنهانِ سِپْتِیْمُسِ بروپ^۱

عمهٔ کلاویس بی مقدمه پرسید: «اصلاً این آقای بروپ کی هست؟» در همین حین، خانم ریورسِج^۲، که داشت سرِ رُزهای پُژمرده را می‌برید و به هیچ‌چیز خاصِ دیگری فکر نمی‌کرد، یک‌مرتبه به خودش آمد. او از آن دسته میزبان‌هایی بود که تصور می‌کردند باید تا جایی که می‌شود مهمان‌ها را شناخت و از میزان اعتبارشان در جامعه باخبر شد. به همین خاطر هم ضمن توضیحی مقدماتی شروع کرد به ارائهٔ اطلاعاتش: «فکر کنم اهل لِیتِن بازرد^۳ باشه.»

کلاویس، که مدام داشت خرمگس‌های پیرامون دود سیگاری که از آن دوروبر می‌آمد را با دستش دور می‌کرد، در ادامهٔ حرفش گفت: «این روزها که مسافرت‌ها سریع و آسون شده‌ن، اهل لِیتِن بازرد بودن چندان ربطی به اعتبار شخصیتِ نفر نداره؛ اتفاقاً نشون می‌ده طرف خیلی هم مشوُش و داغونه اما اگه همین آدم بتونه همچین چیزی رو پنهون کنه و یا ازش بر ضد

1. Septimus Brope

2. Riversedge

3. Leighton Buzzard

هرزگی بی‌درمون و افسرده‌کننده ساکنان اونجا استفاده کنه، اون وقت می‌شه یه کم از شخصیتش حرف زد.»

خانم ترویل^۱ هم آمد وسط بحث و آمرانه پرسید: «چی کاره‌ست؟»
خانم میزبان رو کرد بهش و گفت: «فکر کنم سردبیر ماهنامه کتیدرل^۲ باشه و گویا خیلی هم از ادوات موسیقی برنجی کلیسایی و ستون‌های کلیسا و تأثیر مناجات روم شرقی روی مناجات امروزی سرش می‌شه؛ شاید زیادی قاتی این جور حرف‌ها باشه ولی خب واسه یه مهمونی خونگی چندان بد نیست. از دید شما که خیلی کسل‌کننده نیست، هست؟»

حالا نوبت عمه کلاویس بود که نظر بدهد. «من به‌شخصه می‌تونم با کسالت کنار بیام ولی چیزی که نمی‌تونم ازش بگذرم روی هم ریختنش با خدمتکارمه.»

«خانم ترویل عزیزم، چه اشاره خوبی! ولی باید بگم آقای تروپ حتی فکرش هم به همچین چیزهایی قد نمی‌ده.»

«من به فکرش چی کار دارم؟! به هر حال، اگه این چیزها به پیشروی‌های تن‌کامه تبدیل بشن و یواش‌یواش به همه خدمتکارهای سالن سرایت کنن چی؟ در اون صورت من باهاش کار دارم اما، فارغ از افکارش، باید هر چه زودتر بی‌خیال خدمتکارهای من بشه. اصلاً بحث کردن سر این موضوع بی‌فایده‌ست؛ محاله نظرم عوض شه.»

خانم ریورسج دست‌بردار نبود. «حتماً اشتباه می‌کنید. اگه هم واقعاً همچین چیزی پیش اومده باشه، آقای بروپ باید آخرین نفر فهرست مظنونین باشه.»

«ولی تا جایی که من می‌دونم اون باید اولین نفر باشه. به هر حال، تا وقتی که من پته‌ش رو بخوام بریزم رو آب براش بهتره همون نفر آخر بمونه؛

1. Tryole
2. Cathedral

البته این رو هم بگم که حرف من اصلاً عشق و عاشقی اختیاری نیست ها.»
«اصلاً نمی‌تونم فکرش رو هم بکنم مردی که اون قدر زیبا درباره تأثیر روم شرقی روی مناجات کلیسا می‌نویسه و ستون‌ای کلیسا رو عین کف دستش می‌شناسه بتونه همچین کاری بکنه. شما مدرکی هم دارید؟ نمی‌خوام بگم به تون شک دارم ها ولی نمی‌شه همین طور ندونسته محکومش کنیم، درست نمی‌گم؟»

«چه محکومش کنیم چه نکنیم، همچین چیزی اصلاً هم ندونسته نیست. اتاق این خدمتکارم دیواربه‌دیوار اتاق آرایش منه و قسم می‌خورم یکی، دو بار که فکر می‌کرد من توی اتاقم نیستم، با همین گوش‌هام شنیدم این مرده داشت بهش می‌گفت دوستت دارم، فلاری^۱! تیغه دیوارهای بالا خیلی نازکه؛ هر کی اونجا باشه می‌تونه حتی تیک‌تاک ساعت اون یکی اتاق رو هم بشنوه.»

«فلاری اسم مستخدم شماست؟»

«اسمش فلارینداست^۲.»

«چه اسم غریبی! اون هم واسه یه خدمتکار!»

«من که این اسم رو واسه‌ش انتخاب نکردم؛ از همون روز اول که اومد واسه‌م کار کنه این اسم روش بود.»

«منظورم این بود که وقتی من خودم خدمتکار می‌ارم، اگه اسمش نامناسب باشه جین^۳ صداش می‌زنم؛ بعدها خودش خیلی زود به اسم جدیدش عادت می‌کنه.»

عمه خانم به‌سردی گفت: «چه فکر بکری! بدبختی اینه که من سال‌هاست به اسم خودم عادت کردم؛ اتفاقاً اسم منم جینه.»

1. Florrie
2. Florinda
3. Jane

بعد، بلافاصله خودش جلوِ خروش سیلِ پوزش‌خواهی‌های خانم ریورسیج را گرفت.

«اصلاً سوژه این نیست که من خدمتکارم و فِلاریندا صدا می‌زنم، سوژه اینه که چرا آقای بروپ اون رو فِلوری صدا کرده؛ اون حق نداره همچین کاری بکنه.»

خانم ریورسیج هم امیدوارانه به‌ش گفت: «شاید داشته‌آهنگی، چیزی با خودش می‌خونده؛ خودتون بهتر می‌دونید که ترانه‌های مسخره‌زادی هستن که همگی پر از اسم دخترن.» بعد، رو کرد به کلاویس تا بلکه او مدیریت بحث را به عهده بگیرد. «یادت باشه من رو مری^۱ صدا کنی-»

کلاویس هم برای آسوده کردنِ خاطر او گفت: «حتی فکرش رو هم نمی‌تونم بکنم. اولاً که من فکر می‌کردم اسم‌تون هنریتاست^۲؛ بعدش هم من هرگز چنین جسارتی به شما نمی‌کنم.»

خانم ریورسیج هم با شتاب در ادامه حرفش گفت: «نه. منظورم اینه که یه آهنگی هست که ترجیع‌بندش یه چیزی توی این مایه‌هاست: «رودا^۳، رودا، پرستارِ پاگودا» یا شاید هم «میزی^۴، چه دیزی^۵»، نمی‌دونم. بعید می‌دونم آقای بروپ همچین آهنگ‌هایی با خودش می‌خونده اما خب بیاید این حق رو هم براش قائل شیم.»

خانم ترویل گفت: «من خودم تا وقتی که هیچ مدرکی وجود نداشت همین فکر رو می‌کردم.»

و سپس جوری لب‌هایش را با یک قاطعیت بی‌تردید روی هم فشرد که انگار منتظر بود یکی ازش خواهش کند دوباره دهانش را باز کند و چیزی بگوید.

1. Mary

2. Henrietta

3. Rhoda

4. Maisie

۵. Daisy هم نام خاص زنانه در انگلیسی کهن است و هم واژه‌ای به معنای گل آفتاب‌گردان - مترجم.

خانم میزبان با شگفت‌زدگی به‌ش گفت: «مدرک! خواهش می‌کنم به ما هم بگید!»

«یه بار که داشتم بعدِ صبحونه می‌رفتم طبقه بالا، آقای بروپ هم داشت از جلو درِ اتاق من رد می‌شد. مثل هر پدیده تصادفی و طبیعی دیگه‌ای که در این دنیا رخ می‌ده، یه برگه کاغذ از بسته‌ای که داشت با خودش می‌برد افتاد زمین و صاف جلو درِ اتاق من جا خوش کرد. من هم اومدم صداش کنم و به‌ش بگم برگه‌ش افتاده زمین که خب نمی‌دونم چرا این کار رو نکردم و منتظر موندم تا کامل درِ اتاقش رو ببندد. خب بقیه فکر می‌کردن من قاعدتاً نباید در اون ساعت از روز خونه باشم؛ همیشه اون موقع از روز فِلاریندا می‌رفت و وسایلِ اتاق رو تروتمیز می‌کرد. به هر حال، من هم رفتم و اون برگه‌ه رو برداشتم.»

در همین لحظه، او درست مثل کسی که افعی دیده باشد باز هم کمی تردید کرد.

خانم ریورسیج، با صلابت، نزدیک‌ترین دسته رُزهای دم دستش را مورد عنایت قیچی‌اش قرار داد اما طولی نکشید که فهمید به اشتباه نوک و یسکانتیس فوکستونی^۱ را چیده که تازه داشته باز می‌شده. «خب کاغذه چی بود مگه؟»

«توش با مداد نوشته بود دوست دارم، فِلاری! و یه کم پایین‌ترش هم با یه خط کمرنگ اما واضح نوشته بود زیر درخت سرخدارِ باغ منتظرتم.»

خانم ریورسیج با لحن اعتراف‌آمیزی گفت: «آره، ته باغ یه سرخدار داریم.» در همین حین، کلاویس پرید وسط حرف و گفت: «پس این رو نباید فراموش کنیم که لابد آدم راست‌گویی.»

خانم ریورسیج هم با اوقات تلخی در ادامه حرفش گفت: «چه افتضاحی! تازه کجا؟ توی خونه من!»

1. Viscountess Folkstone

کلاویس در واکنش به این حرفش گفت: «هیچ وقت نفهمیدم چرا افتضاحتی که توی خونه پیش میان همیشه بدتر از جاهای دیگن اما فکر کنم درست مثل گربه‌سان‌ها که همیشه گندشون روزیر سنگ‌ها ول می‌کنن، خونه هم باید جای خیلی بهتر و راحت‌تری برای این جور افتضحات باشه.» «حالا کم‌کم داره یه چیزهایی از این آقای بروپ دستگیر می‌شه. مثلاً درآمدش: اون در سال فقط دویست تا بابت سردبیری ماهنامه کتیدرل می‌گیره؛ ضمناً خونواده‌ش هم فقیرن و خودش هم هیچ کار آزادی نداره اما خب می‌دونم یه آپارتمان توی وست مینستر^۱ داره و هر سال هم واسه خودش می‌ره بروخه^۲ و کلی جاهای این ریختی دیگه. به جز این، همیشه هم لباس‌های خوب خوب می‌پوشه و مهمونی‌های ناهار آن چنانی می‌ده. اصلاً می‌شه با دویست تا در سال این کارها رو کرد؟ نمی‌شه دیگه!»

خانم ترویل پرسید: «واسه روزنامه دیگه‌ای هم مطلب می‌نویسه؟» «فکر نمی‌کنم. همون‌طور که گفتم چون تخصصش آیین‌های مناجات و معماری کلیساست، دامنه کاری‌اش محدوده. یه بار خواست توی ورزش و نمایش هم یه مقاله با موضوع عمارت‌های کلیسا در مراکز معروف شکار روباه چاپ کنه اما خب چون این جور چیزها با اقبال عمومی روبه‌رو نمی‌شن، کارش پذیرفته نشد. من واقعاً نمی‌دونم اون چه جوری داره با این وضع زندگی می‌کنه.»

کلاویس باز هم نتوانست جلو خودش رو بگیرد و اظهار نظر نکند. «شاید اصلاً به آمریکایی‌هایی که توی این کارن ستون کلیسای تقلبی می‌فروشه.» خانم ریورسج بی‌درنگ ازش پرسید: «آخه چی جوری می‌شه ستون کلیسا رو ورداشت به یکی فروخت؟ نمی‌شه که!» در این میان، خانم ترویل باز هم خودش را وارد بحث کرد و گفت:

1. Westminster

2. Bruges

«نمی‌دونم. به هر حال، اون واسه پول هر کاری می‌کنه ولی حق نداره وقت آزادش پاشه بره سراغ خدمتکارهای من.»

خانم میزبان هم در ضمن موافقت گفت: «آره، دقیقاً باید هر چه زودتر تمومش کنه اما نمی‌دونم چه کاری از دست ما برمیاد.»

کلاویس گفت: «چه‌طوره از این به بعد دور اون درخت سرخداره رو سیم‌خاردار بکشیم؟»

خانم ریورسج گفت: «فکر نکنم بشه به این جور بی‌ملاحظگی واکنش درستی نشون داد. خدمتکار خوب طلاست -»

خانم ترویل هم ضمن موافقت با او گفت: «من هم نمی‌دونم باید با فلاریندا چی کار کنم. آخه قلق موهام هم دیگه اومده دستش. الان چند ساله که خودم دست به موهام نزده‌م. می‌دونید که مو واسه من حکم شوهر رو داره: تا وقتی که بقیه شما و موها تون رو با هم ببینن، دیگه اصلاً مهم نیست توی خلوت تون چه قدر از هم دورید. انگار صدای زنگ ناهار اومد.»

سپتیمس بروپ و کلاویس پس از صرف ناهار به اتاق مخصوص سیگار رفتند. ظاهر بروپ آشفته و ذهنش درگیر بود؛ کلاویس هم او را کامل زیر نظر گرفته بود.

سپتیمس بی‌مقدمه پرسید: «قوطی چیه؟ منظورم اونی نیست که همه می‌دونن ها. اون رو که خودم هم می‌دونم اما می‌خوام بدونم اصلاً پرنده‌ای داریم که اسمش قوطی باشه؟ یه چیزی بزرگ‌تر از لاریکت؟»

«فکر کنم منظور تون طوطیه. طوطی! اولش «ط» داره، که البته زیاد هم به درد تون نمی‌خوره.»

سپتیمس بروپ ماتش برد و با ناآرامی آشکاری که در صدایش پیدا بود پرسید: «منظورت چیه به دردم نمی‌خوره؟»

«خب هم قافیه فلاری نیست دیگه.»

سپتیمس روی صندلی‌اش سیخ شد و از چهره‌اش می‌شد فهمید که توی

سرش دارد صدای زنگ خطر می‌شنود.

با تندی پرسید: «تو از کجا می‌دونی؟ یعنی ... از کجا می‌دونی می‌خواستم یه چیزی دقیقاً هم‌قافیه فلاری پیدا کنم؟»

«هیچی، فقط حدس زدم. خب وقتی آدم بخواد واژه‌ای به سردی «قوٹی» رو توی یه شعر پر از پروبال و اون هم وسط سبزی جنگل‌های استوایی بگنجونه، فلاری تنها اسمیه که می‌شه یه کم روش مانور داد.»

سپتیمس همچنان آشفته بود. «پس فکر کنم چیزهای بیشتری هم بدونی.» کلاویس نخودی خندید اما چیزی نگفت.

سپتیمس از سر ناچاری پرسید: «بگو ببینم دیگه چی‌ها می‌دونی؟»

«سرخدارِ ته باغ.»

«آره! می‌دونستم گمش کرده‌ام اما خب فکر کنم درست حدس زدی. می‌دونی، با این کارتِ رازم رو به وجد آوردی. حالا که دیگه نمی‌خوای تنهام بذاری، ها؟ اصلاً خجالت نداره‌ها اما خب می‌دونم همچین چیزی چندان برازندهٔ سردبیرِ ماهنامهٔ کنیدرل نیست، درسته؟»

«درسته!»

«می‌دونی، من پول خوبی از این کار در میارم. اصلاً نمی‌تونم زندگی‌ام رو فقط با کار توی اون ماهنامه بگذرونم.»

حالا نوبت کلاویس بود که مات‌ومبهوت شود اما خب او در سرکوب شوک‌های ناگهانی حرفه‌ای بود.

«یعنی می‌خواید بگید از راه فلاری پول در میارید؟»

«نه از راه فلاری. در واقع، نمی‌خوام در دسرهایی که برام درست کرده‌رو

انکار کنم اما خب شاید چیزهای دیگه‌ای هم باشه.»

سیگارِ کلاویس خاموش شد. کمی بعد، به آرامی گفت: «خیلی جالبه!» و سپس کم‌کم داشت یک چیزهایی از حرف‌های سپتیمس دستگیرش می‌شد.

«می‌گم که، خیلی چیزهای دیگه‌ای هم هستن. مثل:

«کورا^۱ با لبان مرجانی / تو با من پرخاش نتوانی»

این یکی از اولین موفقیت‌هامه اما خب هنوز هم من رو سرِ کیف میاره. بعد، نوبته این‌ها می‌شه: «از میرالد^۲، وقتی اول بار به من رخ نمود» و «ترسای^۳ زیبا، چه قدر خوشنودی‌ات خواستنی‌ست!» البته جفت‌شون هم خیلی خوب صدا کردن‌ها. در ضمن، یه کار سهمگین دیگه هم هست. «سپتیمس این‌را که گفت از شرم سرخ شد. «پول خوبی باهاش به جیب زدم: «لوسی^۴ شاداب و کوچولو با دماغ چاق و دَمرو.»

می‌دونی، از همه‌شون بدم میاد؛ اصلاً انگار به‌خاطر همین‌ها دارم کم‌کم از زن‌ها بیزار می‌شم ولی چه کنم که از پولش نمی‌تونم بگذرم و از طرف دیگه هم خودت بهتر می‌دونی اگه مردم بفهمن که سرایندهٔ «کورا با لبان مرجانی» منم، موقعیت کاری‌ام به‌عنوان یکی از متخصصین معماری کلیسایی و مباحث مناجاتی اگه داغون نشه، دست کم یه آسیب جدی می‌بینه.»

کلاویس بالحنی تقریباً دلجویانه مشکل اصلی فلاری را جویا شد.

سپتیمس هم با آه‌وناله پاسخش را داد: «قافیه‌ش درنمیاد. می‌دونی، آدم باید برای درآوردن یه قافیهٔ گیرا خیلی با تعریف و تمجیدهای احساسی و خودشیرین‌ور بره و به‌جز این یه‌کمی هم اطلاعات شخصی و یا دست‌کم ترفندهای پیشگویی دم دستش باشه. همهٔ اون قبلی‌ها تقریباً پیشینهٔ موفق داشتن؛ وگرنه آدم مجبوره خودش دست به پیشگویی بزنه. مثلاً این یکی رو گوش کن:

«دختر شیرین، میویس^۵، بیا / تویی، تو تنها کیمیا / هر پولی که برام

بیا(د)، / همه‌ش مالِ توئه، تو بیا.»

1. Cora

2. Esmeralda

3. Teresa

4. Lucie

5. Mavis

خیلی آهنگش مسخره دراومده و دیگه الان چند ماهه که مردم بِلک پول^۱ و یا جاهای معروف دیگه ترانه خوانی رو گذاشته‌ن کنار.»

این بار کلاویس بدجوری کنترل خودش را از دست داد. غرغرنان گفت: «ببخشید ها! وقتی یاد مقاله‌ای می‌افتم که دیشب دربارهٔ کلیسای قبطی و ارتباطش با عبادات مسیحی برامون خونیدید، یه جور می‌شم.»

اخم‌های سِپتیمس رفتند تو هم. «به هر حال، بعدها خودت می‌بینی وقتی همه بفهمن من نویسندهٔ اون چرندیات هستم، تموم آبرو و احترام چندساله‌م به باد می‌ره. حاضرم قسم بخورم هیچ‌کس مثل من از سازهای برنجی سر درنمیاره؛ اصلاً می‌خوام بعدها یه رسالهٔ ویژه در همین باره چاپ کنم ولی بدبختی‌اش اینه که اون موقع همه من رو به عنوان اونی می‌شناسن که تصنیف‌هاش ملکهٔ ذهن کاکاسیاه‌های خنیاگر سراسر جزیره‌ست. باورت می‌شه اون قدر از فلاری بدم میاد که هر وقت می‌خوام بشنیم یه قطعهٔ احساسی درباره‌ش بنویسم نمی‌تونم؟»

«خب حالا مگه نمی‌شه یه کم احساسات مون رو شل تر بگیرد تا بلکه یه کم جا واسه سوءاستفاده باز شه؟ فکر کنم اگه بتونید خوب از پس این یه کار بریاید، نوشتن یه قطعهٔ بی‌تعارف فکر بکری می‌شه.»

«بهش فکر نکرده بودم اما می‌ترسم چون همیشه قطعه‌های ستایش‌انگیز محض نوشته‌م، نتونم سبکم رو یه مرتبه عوض کنم.»

«اصلاً نیاز نیست سبک تون رو تغییر بدید؛ فقط باید احساسات تون رو یه کم پشت‌ورو کنید وگرنه جنس واژه‌هاتون باید همونی باشه که الان هست. اگه بتونید خود ترانه‌هه رو بنویسید، من خودم توی نوشتن ترجیع‌بندش، که به‌نوبهٔ خودش خیلی هم مهمه، کمک تون می‌کنم. فکر کنم یه کم دستیاری ازم بریاد و بتونم با سکوت خودم رو توی این مخفی‌کاری تون سهیم بدونم. در اون صورت، شما همچنان تو چشم همهٔ دنیا همون مردی می‌مونید که

1. Blackpool

زندگی‌اش رو وقف مطالعهٔ ستون‌های کلیسا و آداب روم شرقی کرده؛ فقط گاهی - اون هم وقت‌هایی که عصرهای بلند زمستونی باد توی دودکش‌ها زوزه می‌کشه و بارون پشت شیشه‌ها می‌زنه - من هم یادی از نویسندهٔ «کورای لب‌مرجانی» می‌کنم؛ البته اگه این وسط شما هم بخواید گاهی خرجم رو بدید و واسه تعطیلات بفرستیدم آدریاتیک^۱ یا یه جایی تو همین مایه‌ها هم فکر نکنم پیشنهادتون رو رد کنم.»

پس از کل این ماجرا، کلاویس یک روز عمه‌اش و خانم ریورسج را دید که در باغ جاکوبین‌شان مشغول نرمش بودند.

کلاویس رو کرد به‌شان و گفت: «دربارهٔ «ف» با آقای بروپ حرف زد.»

هر دو بانو بی‌صبرانه به هم گفتند: «چه کار عالی‌ای کردی!»

«وقتی فهمید که از رازش باخبرم، خیلی روراست باهام برخورد کرد و انگار حتی اگه کارش نامناسب به نظر می‌رسیده ولی نیتش کاملاً جدی بوده. به هر حال، من سعی کردم ناهمواری راهی رو که انتخاب کرده بهش حالی کنم. اون هم گفت صرفاً می‌خواسته بقیه حرفش رو بفهمن و فکر می‌کرده فلاریندا خودش پا پیش می‌ذاره. من هم بهش گفتم نگران نباشه چون حتماً ده‌ها دختر جوون انگلیسی دیگه‌ای پیدا می‌شن که می‌تونن بفهمنش؛ در ضمن، بهش گفتم فلاریندا از تنها چیزی که سر در میاره موهای عمهٔ منه. اون هم واقعاً به خودش اومد. اگه درست باهاش حرف بزنی، خیلی هم زیبونفهم به نظر نمیاد. وقتی هم که صحبت رو به گشت‌وگذارهای دوران بچگی‌اش میون دشت گُل‌های آفتاب‌گردون لیتن بازرد (همون جاست که گُل آفتاب‌گردون داره دیگه؟) کشوند، خیلی احساساتی شد. به هر حال، تصمیم بر این شد که اون دست از سر فلاریندا برداره و برای تغییر روحیه‌ش یه سفر کوتاه بره خارج. به همین خاطر، قرار شد من هم باهاش برم راگوسا^۲.

1. Adriatic

2. Ragusa

اگه عمه عزیزم بابت کاری که کردم یه گیره کراوات خوشگل بهم بده، فکر کنم این سفر فکر خیلی بدی نباشه اما همه تون می دونید که من اصلاً از اون هاش نیستم که واسه یه خارج رفتن کلی کلاس می ذارن.»

چند هفته بعد در پلک پول و چند جای دیگر، این چند خط سر زبان ها افتادند:

«چه طور مرا تاب آوردی، فلاری / با آن دو چشم آبی / اگه زنم بشی، / زود پشیمون می شی، فلاری. / با اینکه راحت طلبم، فلاری / قسم می خورم اگه زنم بشی، / می اندازمت توی دوری فلاری.»

وزیران بخشش

اگرچه دوک اسکا^۱ به تازگی نوجوانی را پشت سر گذاشته بود اما شخصیت خاصش او را از هم سن و سال هایش جدا می کرد؛ اتفاقاً سرورینختش هم همین ویژگی را داشت: موهایش آدم را یاد مدل های اوبیگانی^۲ می انداختند و کفش هایی هم که به پا می کرد تا اندازه ای یادآور حال و هوای اتاق های دهنه کشتی بودند. گذشته از این ها، امکان نداشت جوراب هایش توجه دوروبری هایش را جلب نکنند و طرز استراحتش هم آدم را یاد مادر ویسلر^۳ می انداخت. همه این ها در وجود این جوانک دیده می شد و مشکل هم درست همین جا بود؛ البته اگر بشود اسم چنین چیزی را گذاشت مشکل. به هر روی، به جز این ها مذهبی بودنش هم او را از دیگران جدا می کرد. او به معنای واقعی واژه به عنایت کلیسای متعال و دیدگاه های انجیلی احترام می گذاشت و از تمام جنب و جوش ها و فعالیت ها و رسم و رسوم روزمره فاصله گرفته بود و هیچ علاقه و توجهی به شان نشان نمی داد؛ او حتی در

1. Scaw

2. Houbigant

3. Whistler

روزهای دم‌دمی نوجوانی هم در نگاه دیگران یک مذهبی دواشته بود، کسی که قرار نبود اندیشه‌اش ذره‌ای دچار لغزش و یا آسیب بشود. با این حال، خانواده‌اش طبیعتاً از چنین وضعی ناخرسند بودند. مادرش می‌گفت: «نگرانم مبادا این جور چیزها روی رشدش اثر بد بگذارد.»

یک روز، دوک روی صندلی یک پنی‌اش در پارک سنت جیمز^۱ نشسته بود و داشت به تفسیرهای سیاسی بدبینانه بلترت^۲ گوش می‌داد.

دوک رو کرد به‌ش و گفت: «از دید من، شما بیل‌زن‌های سیاسی خیلی نادونید! هم‌ه‌ش هم به‌خاطر مسیر اشتباه تلاش‌هاتونه‌ها. خدا می‌دونه چندهزار پوند و چه‌قدر انرژی فکری و جسمی صرف می‌کنید تا این‌واوون رو انتخاب یا از کار برکنار کنید، در صورتی که اگه بتونید از این آدم‌ها همون‌طور که هستن استفاده کنید خیلی آسون‌تر به هدف‌تون می‌رسید. اگه اون‌ها اون چیزی نبودن که مد نظر شماهاست، خب به همون جهتی که راضی‌تون می‌کنه تغییرشون بدید.»

بلترت با لحن کسی که انگار بحث را سرسری گرفته باشد گفت: «منظورت هیپنوتیزمه؟»

«نه بابا! تا حالا چیزی به اسم کوئینیک شنیدید؟ منظورم اینه که می‌شه یکی رو به‌صورت نمایشی از کار برکنار کرد که با برکناری واقعی‌اش مو نمی‌زنه؛ در واقع، فایده‌ش اینه که این نمونه‌المثنی کوئینیکی همون کاری رو براتون انجام می‌ده از اول در نظر داشتید، در حالی که همه فکر می‌کنن فقط نمونه واقعی‌اش جواب می‌ده.»

«خب مگه نه اینکه هر مرد سیاسی دووجهیه؟ البته اگه بیشتر از دوتا وجه نداشته باشه! اما کوئینیک کردن کل اون‌ها و، در عین حال، برگزاری نمونه اصلی کار خیلی سخته.»

1. St. James

2. Belturbet

در همین لحظه دوک با لحنی رؤیاگون گفت: «اما توی اروپا نمونه‌های کوئینیکری خیلی موفق و وجود داشته‌ها.»

«خب البته دیمیتریس^۱ قلابی و پرکین وارپک‌هایی^۲ هم بودن که خودشون رو این‌جوری به دنیا تحمیل کردن اما اون‌ها هویت آدم‌هایی رو قاپیدن که یا مرده بودن یا دیگه مهره مهمی تلقی نمی‌شدن؛ اینکه چیز خیلی ساده‌ایه... اینکه خودت رو هانیبال^۳ مرده جا بزنی خیلی آسون‌تر از هالدین^۴ زنده‌ست.»

«یه لحظه فکر معروف‌ترین نمونه کوئینیک به ذهنم اومد، همون فرشته‌ای که خودش رو شاه رابرت سیسیل^۵ جا زد و اتفاقاً حق‌ه‌ش هم خیلی خوب گرفت. فکرش رو بکن: آدم به‌جای مثلاً کوئینستون^۶ و لُرد هوگوی سیزل^۷ فرشته‌های مقرب داشته باشه، البته اگه اسم‌شون رو اشتباه نگفته باشم. در اون صورت، پارلمان خیلی بهتر از الانش کار می‌کرد!»

«دیگه این‌یکی رو کسی باور نمی‌کنه؛ این روزها دیگه فرشته‌ای وجود نداره، دست‌کم به این شکلی که تو داری تعریف می‌کنی؛ هیچ نمی‌فهمم چرا باید پای همچین چیزهایی وسط یه بحث جدی کشیده بشه. واقعاً که احمقانه‌ست!»

«اگه یه بار دیگه اون‌جوری با من حرف بزنی، خودم می‌رم اجراش می‌کنم.»

۱. Demetrius خدای غلات در اساطیر یونانی - مترجم.

۲. Warbeck Perkin (زاده ۱۴۷۴ - درگذشته ۱۴۹۹) شخصی که در انگلستان خودش را دوک یورک جا زد و پس از افشای حقیقت، نامش در فهرست جعل‌کنندگان هویت تاریخ ثبت شد - مترجم.

۳. Hannibal (زاده ۲۴۷ پیش از زادروز مسیح - درگذشته ۱۸۳ پیش از زادروز مسیح) سیاست‌مدار، فرمانده نظامی و ژنرال کارتاژی - مترجم.

۴. A. R. B. Haldane (زاده ۱۹۰۰ - درگذشته ۱۹۸۲) تاریخ‌نگار اجتماعی و نویسنده اسکاتلندی - مترجم.

5. King Robert of Sicily

6. Quinston

7. Lord Hugo Sizzle

«چی رو اجرا می‌کنی؟» گاهی حرف‌های عجیب و غریب دوست جوانش او را می‌ترساند.

«فرشته‌ها رو واسه ورداشتن یه سری دولتی بی مصرف صدا می‌زنم و نمونه‌های اصلی برکنار شده‌ها رو به حیوون می‌کنم. هر آدمی همچنین قدرتی نداره و نمی‌تونه از این جور کارهای بزرگ بکنه.»

پلتریت، که عصبانی شده بود، گفت: «وای! لطفاً این قدر مزخرف نگو! دیگه خیلی داره بی مزه می‌شه. کوئینتستون داره میاد.» در همین حین، مرد نام‌آشنایی داشت به‌شان نزدیک می‌شد که اتفاقاً یکی از وزرای جوان کابینه هم بود و شخصیتش برای مردم آمیزه‌ای از کنجکاوی و بدنامی بود.

دوک جوان به وزیر، که به‌نشان احترام سرش را تکانی داد، گفت: «زود باش، دوست من! زیاد وقت نداری.» او همان لحن محرکش را حفظ کرده بود. «چیزی نمونه که کل آدم‌های بی‌عرضه‌ات در یک چشم به هم زدن پودر شن و برن تو سطل زباله.»

وزیر، که هنوز کامل به‌شان نرسیده بود، از همان چند قدمی با قدری سردرگمی در واکنش به دوک گفت: «باز هم تو فسقلی دُم‌کشمشی! خب، حالا کی قراره ما رو تارومار کنه؟ خیلی دوست دارم بدونم. توده رأی‌دهنده‌ها و هر چی قدرت و استعداد مدیریتی که بخوای تو دست ماهاست. تا وقتی که خودمون دل‌مون نخواد، زمین و زمان هم به هم بریزه محاله ما جامون رو از دست بدیم. محاله!»

یک مرتبه پلتریت با چشمانی بهت‌زده دید جای وزیر کابینه گنجشکی دارد به این‌ور و آن‌ور جست می‌زند و سعی می‌کند با جیک‌جیک‌های گوش‌خراشش یک‌جوری اوقات تلخی‌اش را حالی دوروبری‌هایش کند.

در همین لحظه دوک با متانت هرچه تمام‌تر گفت: «اگه زبون گنجشک‌ها رو می‌فهمیدیم، الان مجبور بودیم چیزهای رکیک‌تری از فسقلی دُم‌کشمشی بشنویم.»

پلتریت با صدایی گرفته گفت: «اما یوجین، یا خدا! آخه چه‌طوری؟ چرا این جوری شد؟! چی جوری؟» پلتریت با انگشتان لرزانش شمایل همان وزیر را نشان داد که باز هم داشت از همان جهت به‌سمت‌شان نزدیک می‌شد. دوک خنده‌ای سر داد و به آرامی گفت: «این هم از کوئینستون! عین روز اولش! البته این بار یه کم بیشتر دقت کنی متوجه فرشته‌ای که زیر پوستش جا خوش کرده می‌شی.»

کوئینستین فرشته هم با لبخندی دوستانه داشت به استقبال‌شان می‌آمد و مشتاقانه به هر دوی‌شان گفت: «خیلی سرخوش به نظر میاید.» دوک هم با قدری شوخی در پاسخ به‌ش گفت: «فکر نکنم براتون مهم بود که جاتون رو با ما کوچولوها عوض کنید.»

«پس من کوچولوی بی‌چاره چی؟ من باید مثل سگِ خال‌خالی که می‌افته دنبال درشکه، پشت چرخ محبوبیت سگ‌دو بزنم و با وجود کلی گرد و خاک و خستگی خودم رو بگشتم تا بلکه نشون بدم که منم بخش مهمی از این مجموعه بوده‌م. گاهی باید برای شما یه احمق به‌تمام معنا بشم.»

«از دید من، شما یه فرشته واقعی هستید.»

کوئینستین فرشته هم لبخندی زد و در کنار گنجشکی که داشت جیک‌جیک‌کنان به‌ش چشم‌غره می‌رفت راهش را به‌سمت رژه اسب‌های گارد سلطنتی کج کرد.

دوک با خشنودی گفت: «این تازه اولشه. همین جوری حساب همه‌شون رو می‌رسم، بدون اینکه هیچ جناحی واسه‌م مهم باشه.»

پلتریت از پاسخ عاجز ماند؛ او درگیر یک سری احساسات مبهم شده بود. دوک رو کرد به‌سمت قوی سیاهی که داشت با گردنی سیخ و انحصارطلبی خودبینانه‌ای بین باقی پرنده‌های دریاچه شنا می‌کرد. با وجود همه غرور و دبدبه‌اش، در او هم چیزی شبیه احساس گنجشک‌گ دیده می‌شد.

در همین لحظه بود که یک نفر آمد سمت‌شان. بلتربت هم با دقت نگاهی انداخت و به آرامی گفت: «کیدزن^۱».

دوک گفت: «البته باید گفت کیدزن - فرشته. نگاه کن چه طوری داره با محبت حرف می‌زنه. همین کافیه.»

نایب‌السلطنه کل حکومت شرق کشور و کسی که نخوت و سردی‌اش به سرمای قله‌های هیمالیا می‌گفت زگی، ایستاده بود و داشت با مهربانی با مرد ژنده‌پوشی حرف می‌زد که همیشه پلاس نیمکت‌های پارک بود.

«از دید شما آقا، این‌ها آلباتروس هستن یا لک‌لک؟ من داشتم با خودم فکر می‌کردم که -»

انگار آن همه سردی یک‌مرتبه جای خودش را به یک دوستی خالص داده بود.

«اون‌ها پلیکان‌ان، آقا. پرنده دوست دارید، نه؟ اگه دل‌تون می‌خواد بریم از اون دکه‌هه یه کماج و یه لیوان شیر بگیریم بز نیم به بدن و بعدش من می‌تونم چیزهای جالبی از پرنده‌های هندی واسه‌تون تعریف کنم. اوهوم! مثلاً مرغ‌های مینا -»

بعد، هر دو مشغول گپ زدن شدند و رفتند سمت دکه کماج‌فروشی. در همین حین، سایه قوی سیاه، که انگار کاسه خشمش لبریز شده بود، از سمت دیگر نرده‌های دریاچه راهش را گرفت و رفت.

بلتربت با دهانی باز از شگفتی پشت سرش را نگاه می‌کرد و بعد مدتی قورا پایید و، در اوج شگفتی، چشمش به دوست جوانش افتاد که با خیال راحت روی صندلی‌اش لم داده بود. دیگر جای هیچ شک و شبهه‌ای برای توجیه اتفاق پیش رو باقی نمانده بود. آن «چرندگویی» حالا داشت به واقعیت می‌پیوست.

او، که لنگ‌لنگان راه افتاده بود سمت پاتوق‌شان، به آرامی زیر لب گفت:

«فقط شاید تخم‌مرغ خام با کلی پرنده و نوشابه بتونه عقلم رو بپاره سر جاش.»

روز داشت به آخر می‌رسید ولی او هنوز هم به‌سختی می‌توانست اعصاب و حواسش را جمع‌جور کند و نگاهی به روزنامه‌ها بیندازد. چون گزارش پارلمانی گواهی بر هراس بلتربت بود، ارزش خواندن را داشت. صدراعظم، آقای آپ دیو^۱، که لحن بحث‌برانگیزش همیشه تا حدودی اوقات هوادارانش را تلخ می‌کرد، در یکی از مباحثه‌های سیاسی و در حضور مخالفانش بابت «از زیر کار دررو» خواندن بعضی پرداخت‌کنندگان مالیاتی در طول اظهارات اخیرش پوزش خواسته بوده. گویا او پس از اندکی تأمل به این نتیجه رسیده بوده که درک نادرست آن‌ها از قوانین خاص مالی جدید کاملاً طبیعی است. وقتی هنوز کل مجمع در شگفتی چنین واکنشی بودند، لُرد هوگو سیزل هم با خطابه ستایش‌آمیزش مبنی بر عدالت، وفاداری و صداقت در پیش روی اعضای کابینه، یک ناپرهیزی مثال‌زدنی را به نمایش گذاشته بوده. عقل سلیم هم حکم می‌کرده که نشست بعدی مجمع با توجه به شرایط استثنایی موجود به زمان دیگری موکول شود.

نگاه هیجان‌زده بلتربت به خبر دیگری که زیر خبر پارلمان چاپ شده بود افتاد: «یک گریه وحشی خسته‌ونزار در باغ سلطنتی یافت شد.»

بلتربت با خودش گفت: «این دفعه دیگه باز کدوم‌شون -» و سپس فکری وحشتناک به ذهنش خطور کرد. «حتماً این بار جفت‌شون رو جوونور کرده!» با عجله تخم‌مرغ دیگری سفارش داد.

تمام دوروبری‌ها خوب می‌دانستند که بلتربت از آن مردهایی است که در نوشیدنش هم تعادل را به جدی‌ترین شکل ممکن رعایت می‌کند اما میزان مصرف آن روزش حرف و حدیث‌های زیادی پشت سرش درست کرد.

رویدادهای چند روز بعد برای کل دنیا پرسش‌برانگیز بودند اما برای

بَلْتَرِبْت، که کمی از پشت پرده آگاه بود، زنگ خطر دیگری به صدا در آمد. مَثَل معروف «در سیاست، همیشه پیش‌بینی ناپذیرها عملی می‌شوند» یک چیزی کم داشت: در واقع، این چیزها قرار نبود بعدها عملی شوند چون رسماً اتفاق افتاده بودند. این در حالی بود که تغییرات شخصیتی سیاسیون رده‌بالا تنها به دنیای سیاست محدود نمی‌شدند. غول بازار شکلات، سَدِبری^۱، که تنفرش از پیست اسب‌دوانی و هر چیز دیگری وابسته به آن پیست‌ها زبانزد خاص و عام بود، انگار جایش را با یکی دیگر از آن فرشته‌ها عوض کرده بود. او با در اختیار گرفتن امتیاز اسب‌های مسابقه‌ای و توجیه شادابی و تندرستی نهاده‌ها در چنین ورزشی برای مردم از هر طبقه‌ای همه را هیجان‌زده کرد و هم‌زمان حتی به زادوولد اسب‌ها هم اهمیت و علاقه خاصی نشان داد. خیلی زود قرار شد خامه و شکلات‌های تولیدی‌اش با پولک‌های تزئینی صورتی‌رنگ در سراسر پیست‌ها عرضه شوند. از سویی دیگر، برای سرکوبی جَو ناسالم قماربازانی که روی اسب‌های مسابقه‌ای شرط‌بندی می‌کردند و عقل‌شان به چشم‌شان بود، تصمیم بر آن شد تا هیچ‌کدام از اخبار مربوط به پیش‌بینی مسابقات چاپ نشود و، در ضمن، ترتیبی داده شد تا کار همه خبرنگارهای روزنامه عصر معروفی که زیر نظارت خودش بود دوچندان کنترل شود. این کار با پشتیبانی آنی مالک - فرشته ایونینگ و یوز^۲، روزنامه عصر نیم‌پنی رقیب، روبه‌رو که همیشه علیه شرط‌بندی حکم صادر می‌کرد و چیزی نگذشت که همه روزنامه‌های عصر از هر گونه خبر درباره قیمت و برنده‌های احتمالی مسابقات خالی شدند. نتیجه اعمال چنین قانونی، ریزش شدید فروش روزنامه‌های حامی شرط‌بندی بود که البته چنین ریزشی با کاهش شدید قیمت تبلیغات هم همراه شد. این در حالی بود که کاغذهای بزرگ و یک‌روی تبلیغات شرط‌بندی به‌تنهایی تمام هزینه‌های چاپ کل

1. Sadbury
2. Evening Views

روزنامه را تأمین می‌کرد. در چنین شرایطی بود که عادات مربوط به شرط‌بندی بیش از پیش رواج پیدا می‌کردند. دوک بی‌شک بی‌فایده‌گی کوئینیکی کردن سران دولت با فرشتگان علی‌البدل را پیش از این‌ها در نظر گرفته بود. از آن پس، جابه‌جایی‌های بیشتری هم در دنیای مطبوعات شکل گرفت که از آن جمله می‌توان به اثرات این قوانین روی نزدیکی روابط میان سردبیر - فرشته اسکرویتیر^۱ و سردبیر - فرشته انگلین ریویو^۲ اشاره کرد که نه تنها دست از انتقاد شدید از مطالب یکدیگر برداشتند، بلکه بر سر جابه‌جایی سردبیری نوبتی همدیگر هم به توافق رسیدند. در اینجا هم پشتیبانی مردمی به سود فرشته‌ها نبود؛ خواننده‌های ثابت اسکرویتیر در مخالفت با گوشت‌های زیادی که به جای رژیم‌های سبزی‌جات همیشگی‌شان در میان وعده‌ها به‌شان پیشنهاد می‌شد دست به اعتراض زدند؛ حتی آن‌هایی که چندان مخالف گوشت به‌عنوان وعده‌ای جداگانه نبودند هم از دیدن چنین چیزی در اسکرویتیر آزرده‌خاطر شدند. وقتی همه به جای و نان تُست عادت کرده بودند، رویارویی ناگهانی با سالاد شاه‌ماهی بودار و یا دیدن خمیر و قارچ پُرپیمان دنبالن در کاسه شیر و نان تری‌ت شده، آرامش هر انسان مشتاقی را بر هم می‌زد. از سوی دیگر، اعتراضات شدید مشترکان همیشگی انگلین ریویو علیه سرو گاه‌وبی‌گاه پیشنهادهای ادبی‌ای به راه افتاد که هیچ خواننده زیر شانزده سال نمی‌توانست یواشکی بخواندشان. آن‌ها در ادامه هشدارهای تمام‌نشدنی‌شان اعلام کردند این ادبیات معصومانه و نوجوان‌مآبی که به خوردشان می‌دهند درست مثل وقتی است که بچه‌ها را پی نخودسیاه می‌فرستند. این شد که شمارگان هر دو نشریه در مدت کوتاهی با افت شدیدی روبه‌رو شد. صلح هم مثل جنگ خرابکاری‌های خودش را دارد. همچنین، همسران سران دولت هم به‌نوبه خودشان دچار ناآرامی‌هایی

1. Scrutator
2. Anglian Review

شده بودند که محاسبات دوک از شان غافل مانده بود. اینکه آن‌ها پابه پای تلوتلو خوردن‌ها و گیج‌زدن‌های شوهرهاشان، که بعضی شخصیت قوی و بعضی هم ضعیف داشتند، گیج بخورند خیلی زشت و زننده بود. مردان آن‌ها آدم‌هایی بودند که مدام بین دیوارها و محدودیت‌های میان احزاب گوناگون از این سو به آن سو می‌پریدند. به همین دلیل، سیاستمداران خوش‌قلب عموماً تا زمان آگاهی از جبهه‌ای که همسر آینده‌شان از راه آن در جامعه ارزش‌گذاری می‌شد تن به ازدواج نمی‌دادند اما این جور آزمون و خطاها در مقایسه با شوهر - فرشته‌هایی که در بعضی موارد تمام نگرش‌شان در زندگی - به‌ویژه درباره فواصل میان صبحانه و شام - را عوض کرده بودند به چشم نمی‌آمد. در واقع، رفتارهای بی‌فکری از شان سر می‌زد که ذره‌ای اندیشه و هماهنگی یا دست‌کم توجیهی در شان وجود نداشت. صلح موقتی که در پارلمان برپا شده بود به هیچ‌وجه در خانه و زندگی سیاستمداران وجود نداشت. خانم اکس بارها عنوان کرده بود که می‌خواهد آستانه صبر یکی از فرشته‌ها را آزمایش کند. حالا که همه میزها از پیش ریزو شده بودند، او هم تصمیم گرفته بود تا از موقعیت به‌دست‌آمده در کشف ظرفیت خشمی که نمی‌بایست یک‌سویه باشد بهره ببرد.

پس از اعلام برآوردهای نیروی دریایی، صلح پارلمان هم به یک‌باره به هم ریخت. دعوای همیشگی میان وزرا و حزب مخالف بر سر کفایت یا عدم کفایت برنامه‌های نیروی دریایی کشور از سر گرفته شد. فرشته - کونینستین و فرشته - هوگو سیزل تا جایی که می‌شد سعی کردند بحث موجود را از رنجش‌های شخصی به دور نگاه دارند اما با تهدید یکی از اعضای نه‌این‌وری و نه آن‌وری و بی‌اشتیاق مبنی بر ویرانی مجمع در صورت عدم تجدید نظر آنی برآوردها از سوی هر دو جناح، موجی از احساسات گوناگون در میان اعضا شکل گرفت. لحظه‌ای که او در واکنش به فریادهای آشوب‌خواهانه مخالفان از جایش بلند شد، صحنه‌ای به‌یادماندنی رقم زد و در ادامه هم با

صدای بلند به همه اعلام کرد: «آقایون، خواهش می‌کنم ... دست‌کم به نام و احترام سرخ‌پوستان آمریکا ... ازتون خواهش می‌کنم!»
بَلْتِرِبِت، که ضمن بارها تلاش بی‌فایده درصدد بود از ماجرای آن روز صبح شوم در پارک سنت جیمز سر در بیاورد و به دوست جوانش زنگ بزند، یک روز بعد از ظهر و خیلی تصادفی با او برخورد کرد و دید مثل همیشه آرام و خونسرد یک گوشه جا خوش کرده.

بَلْتِرِبِت، که به ناچار مجبور شد به یکی از ستون‌های اصلی نارتدوکس کلیسای انگلستان قسم بخورد، رفت سمتش و با سراسیمگی پرسید: «زود باش بگو ببینم چه بلایی سر کاکسلی کاکسین^۱ آورده‌ای؟ هیچ خوش ندارم اون هم به فرشته‌ها ایمان بیاره و وقتی فرشته‌ای رو ببینه که رفته روی منبر و درس ارتدوکسی می‌ده بشه سگ تَرِیر و هاری بگیره.»

دوک با تبلی گفت: «آره، فکر کنم خودشه! آفرین، تَرِیر!»

بَلْتِرِبِت دندان قروچه‌ای کرد و در صندلی‌اش فرو رفت. پس از اینکه او کمی دووبرش را ورنده کرد و مطمئن شد کسی شاهد خشم آن لحظه‌اش نیست، با حرص ولی آرام زیر گوش دوک گفت: «ببین یوجین، هرچه زودتر باید این بازی رو تموم کنی! کنسول‌ها دارن مدام عین اسب‌های وحشی می‌پرن بالا و پایین، اون سخنرانی دیشب هم توی مجمع برق از سر همه پرونده. تازه، تیسلبِری^۲ ...»

دوک با عجله پرسید: «خب حالا مگه چی گفته‌ن؟»

«هیچی! همینش هم اعصاب خردکنه. همه فکر کردن وقتی با اون ژست سخنرانی‌ش قیام کرده حالت طبیعی نداشته. خودم هم رو نوار شنیدم که طرف صحبتش هیشکی نبوده؛ انگار دنبال چیزی بیشتر از حدیه سخنرانی بوده.»

1. Cocksley Coxon

2. Thistlebery

دوک جوان چیزی نگفت اما برق خشنودی خاصی به چشم‌هایش افتاده بود.

بَلْتَرِبْت در ادامه حرف‌هایش گفت: «واقعاً از تِیسَلِبری بعید بود. دست‌کم از تِیسَلِبری واقعی بعید بود.»

دوک در آرامش پاسخ داد: «باید بگم تِیسَلِبری واقعی الان داره یه جایی اون بالاها توی جلد یه شانه به سر پرواز می‌کنه. به هر حال، بهترین‌ها رو واسه فرشته - تِیسَلِبری آرزو می‌کنم.»

در همین لحظه صدای مهیبِ یورش اعضای مجمع در سالن مهمان‌خانه به گوش رسید، مهمان‌خانه‌ای که پر از دستگاه‌های پخش بود که داشتند اخبار مهم رویدادهای داخلی را به گوش همه می‌رساندند.

«کودتا در شمال. تِیسَلِبری قلعه ادینبور^۱ را تسخیر کرده است. تا زمان بازنگری برنامه نیروی دریایی، خطر جنگ داخلی وجود دارد.»

اغتشاشی که پدیده آمد بود باعث شد بَلْتَرِبْت دوست جوانش را گم کند. بهترین ساعت‌های آن روز بعد از ظهر را صرف جست‌وجو میان وحشت‌زده‌ها کرد و از سیل عظیم پوسترهایی که روزنامه‌های عصر با عنوان «بن‌ست غرب» به نمایش گذاشته بودند به هیجان آمده بود. «فرمانده بادن‌بادن^۲ پیشاهنگ‌ها را حرکت می‌دهد. یک کودتای دیگر. آیا قلعه ویندز^۳ در امنیت کامل است؟» این یکی از نخستین پوسترهایی بود که با منظور شوم‌تری طراحی شده بود: «آیا مسابقه آزمایشی به تعویق می‌افتد؟» این پرسش شورش‌برانگیز بود که نوعی جدیت خطرناک را به جامعه لندن تزریق می‌کرد و تک‌تک مردم را نسبت به پراخت رقم‌های گراف به سود دولت حزبی به شک می‌انداخت. بَرْتَلِبْت، که همچنان در جست‌وجوی آتش‌بیار معرکه بود و به قانع کردن او به

1. Edinburgh
2. Baden-Baden
3. Windsor

عادی‌سازی شرایط دل بسته بود، تصادفاً به یک آشنای قدیمی در باشگاه‌شان برخورد که گاه در بخش امنیتی بازار آفتابی می‌شد؛ از بس جوش آورده بود، رنگش پریده بود و همین که چشمش به پسرک روزنامه‌فروشی افتاد که داشت خبر یک پوستر تازه را جار می‌زد، رنگ‌پریدگی‌اش بیشتر هم شد: «سپاهیان، هیئت نخست مؤسسان را با خاک یکسان کردند. هالفور^۱ به شورشیان تلگراف تشویقی فرستاد. باغ مرکزی لِچوورت^۲ اعلام کرد برخورد جدی می‌کند. خارجی‌ها در سفارت‌خانه‌ها و مراکز لیبرال ملی پناه گرفتند.»

«این دیگه کار ابلیسه.»

اما بَلْتَرِبْت می‌دانست کار ابلیس نیست.

ته خیابان سِنت جیمز، چند نفر مشتاق و کنج‌کاو دور موتوری را گرفته بودند که سوارش داشت روزنامه می‌فروخت و همین چند دقیقه پیش از پُل‌مَل^۳ رد شده بود. بَلْتَرِبْت برای نخستین بار در آن بعد از ظهر بود که حالی آسوده و فرخنده در وجودش احساس کرد.

پلاکاردی آنجا به چشم می‌خورد که رویش پیغام خوشامد نوشته بودند: «بحران پایان یافت. دولت عقب کشید. گسترش برنامه‌های نیروی دریایی اجرایی شد.»

لازم بود حتماً ردِ دوک سرگردان را بگیرند. به همین دلیل، بَلْتَرِبْت از مسیر پارک سِنت جیمز رفت سمت خانه. ذهنش همچنان درگیر دربه‌دردی آن روز بعد از ظهر بود؛ به دلش برات شده بود که هیجان پدیده جدیدی در راه است. با وجود الم‌شنکه سیاسی کف خیابان، گروهی دور هم جمع شده بودند تا شاهد فاش شدن تراژدی‌ای باشند که در ساحل آب‌های مصنوعی در جریان بود. گویا قوی سیاه بزرگی که تا همین چند وقت پیش حالات

1. Halfour
2. Letchworth
3. Pall Mall

پرخاشگرانه و خطرناکی از خودش بروز می‌داد به مرد جوانی یورش برده بود که داشته از کنار دریاچه رد می‌شده؛ می‌گفتند قو مرد را برده زیر آب و پیش از اینکه کسی فرصت کمک به‌ش پیدا کند غرقش کرده. وقتی پلتربت به محل حادثه رسید، چندتا پارکبان جسد را از آب درآورده و توی قایق گذاشته بودند. پلتربت خم شد تا بلکه کلاهی که زیر دست‌وپا مانده بود را بردارد. کلاه نرم و خوش‌ریختی بود که او را یاد اوبیگان می‌انداخت.

حدود یک ماه طول کشید تا پلتربت دوباره بتواند پس از رویدادهای اخیر باز هم سروگوشی در صحنه سیاست آب بدهد. نشست پارلمان همچنان در نوسان بود و قرار بود به‌زودی انتخابات جامعی برگزار شود. او دستور داد برایش یک خروار روزنامه صبح ببرند و او هم با بی‌صبری به صحبت‌های صدراعظم و کونینستین و دیگر وزرای پارلمان نگاه می‌انداخت و هم حرف‌های قهرمانان حزب مخالف را دید می‌زد و سپس آهی کشید و در صندلی‌اش فرو رفت. گویا طلسم، پس از سرنگونی مسیش، از بین رفته بود و دیگر هیچ کجا اثری از آن فرشته‌ها نبود.

دگرگونیِ گروبی لینگتن^۱

«کبوتر با کبوتر، باز با باز...»

گروبی لینگتن در خانه زن‌برادرش دقیقه‌ها را با ناآرامی‌های خاص میان‌سالی پشت سر می‌گذاشت. حدود یک ربع تا زمان خداحافظی باقی بود و او سپس می‌بایست از دل روستا بگذرد و با همراهی گروهی از خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها به ایستگاه برود. لینگتن مرد آرام و مهربانی بود و گویا از دیدارِ گاه‌وبی‌گاهِ زنِ برادرِ مرده‌اش، ویلیام^۲، و بچه‌ها بدش نمی‌آمد اما، در واقع، در مقایسه با تاخت‌وتازهای خانوادگی بی‌معنا با آدم‌هایی که اشتراک خاصی بین خودشان و آن‌ها نمی‌دید، بیشتر خواهان آرامش و تنهایی خانه و باغ خودش و دوستی با کتاب‌هایش بود. عزم سفر با قطار به سوی خویشاوندانش همیشه برخاسته از خودآگاهش نبود بلکه بیشتر به دلیل پی‌روی از خودآگاه چغری اما نیابتی آن‌یکی برادرش، سرهنگ جان^۳، بود که بی‌شک در صورت عدم چنین دیدارهایی او را به جرم بی‌توجهی به خانواده

1. Groby Lington

2. William

3. John

بی چاره‌اش متهم می‌کرد. اگر سرهنگ هر چند وقت یک بار گروبی را تهدید نمی‌کرد، او کلاً این بستگانش را به دست فراموشی می‌سپرد. با این حال، او هر بار مجبور می‌شد مسیر چند کیلومتری روستا را شتاب‌زده طی کند تا بستگان جوانش را ببیند و حتی گاهی هم کمی به‌شان محبت کند و مطمئن شود همگی صحیح‌وسالم هستند. در چنین موقعیت‌هایی، او همیشه به بهترین شکل زمان‌بندی بین دیدار تهرئه‌آمیز خودش و سررسیدن سرهنگ جان را، که به‌ندرت آفتابی می‌شد، انجام می‌داد. به هر حال، گروبی سعی می‌کرد از پس این کار بریاید و هر بار بین قربانی کردن آرامش و تنهایی‌اش در راه آمیختن با بستگانش حدود شش یا هفت ماه زمان داشت و هر وقت هم خودش را به آنجا می‌رساند مجبور بود به‌محض ورود به خانه خودش را سرخوش نشان دهد، چیزهای دوربروش را بردارد و مثل عقاب واری‌شان کند.

این بار، بی‌حالی سرخوشانه‌اش جای خودش را به توجهی توأم با خشم داد. او در یکی از دفترهای طراحی کاریکاتور برادرزاده‌اش طرح شگفت‌انگیزی از خودش و طوطی‌اش را دید که با حالتی معذب و مسخره با هم روبه‌رو شده بودند و طراح هم حسابی همه تلاشش را کرده بود تا آن دوتا را درست شبیه خودشان در بیاورد و واقعاً هم موفق عمل کرده بود. پس از اینکه نخستین موج انزجار نسبت به این طرح در گروبی فرو نشست، او با کمی تأمل بیشتر خنده‌ای سر داد و حتی هوش طراح را تحسین هم کرد. با این حال، خیلی زود همان رنجش چند لحظه پیش دوباره به سراغش آمد ولی رنجش این بار او دیگر از دست کاریکاتور نیست نبود که چنین طرحی را با جوهر و قلم روی کاغذ ثبت کرده بود بلکه او از دست ایده اصلی پیدایش چنین طرحی آزرده بود. آیا واقعاً نکته اصلی بر سر شباهت آدم‌ها به حیوانات خانگی‌ای بود که مدت‌ها پیش خودشان نگه می‌دارند و آیا واقعاً همان‌طور که چنین طرحی نشان می‌داد ناخودآگاه او داشت رفته‌رفته به پرندۀ‌اش شبیه

می‌شد؟ این بار وقتی گروبی به همراه برادرزاده‌هایش سوار قطار شد برخلاف همیشه ساکت ساکت بود و در طول سفر نه چندان طولانی‌شان کم‌کم داشت داشت باورش می‌شد که واقعاً به یک موجود طوطی‌وار تبدیل شده اما کار روزانه آن پرندۀ چیززی به‌جز جست‌وخیزهای آرام و نوک زدن و پرسه بین درختان میوه باغ و یا روی صندلی ترکه‌ای لای چمن‌ها و یا جا خوش کردن کنار شومینه نزدیک قفسه کتاب‌ها نبود. ضمناً کل صحبت روزانه‌اش هم به همسایه‌هایی محدود می‌شد که گاهی به‌طور اتفاقی می‌دیدشان و او هم فقط می‌گفت: «هوا چه‌قدر بهاریه! مگه نه؟»، «انگار می‌خواد بارون بگیره.»، «خوشحالم که باز می‌بینمتون! مراقب خودتون باشید.» و یا «چه‌قدر بچه‌ها زود بزرگ می‌شن، نه؟» در یک چشم به هم زدن، افکار احمقانه و بی‌فایده‌ای در ذهنش شکل گرفتند، افکاری که اصلاً شبیه تبادلات ذهنی آدمی‌زاد نبودند و بیشتر به یک مشت حرف طوطی‌وار پوچ و بی‌معنی شباهت داشتند؛ انگار آشنایان و دوروبری‌هایش واقعاً می‌بایست از آن پس برای خوش‌وبش با می‌گفتند: «پالی! خوشگله! پیشو، پیشویی! میووو!» با تصور آن موجود پَردار و احمقی که برادرزاده‌اش کشیده بود و خود گروبی هم با بی‌نقص‌ترین جزئیات تکمیلش می‌کرد برق خشم در چشمانش پدیدار شد.

گروبی با دلخوری گفت: «حالا که این‌طور شد، اون پرندۀ نکبت رو می‌اندازم بره.» اما او خوب می‌دانست که چنین کاری ازش برنمی‌آید. دل کندن آن طوطی و پیدا کردن یک خانه جدید برایش - آن هم پس از گذشت آن همه سال - برای گروبی کار غریبی بود.

گروبی از نگهبان اصطبل، که داشت با کره‌اسب درشکه نزدیکش می‌شد، پرسید: «برادرم هنوز نیومده؟»

پسرک با چنان رغبتی پاسخش را داد که باقی اصطبل دارها آن لحن را فقط برای اعلام خبرهای مرگبار به کار می‌بستند.

«بله، آقا. حدوداً ساعت دو و پونزده دقیقه اومدن.»

«طوطی م مُرده؟ آخه واسه چی؟»

«آیپ، آقا.»

«آیپ؟ آیپ دیگه چیه؟»

پسرک با لحنی هشدارآمیز بهش گفت: «همونی که سرهنگ با خودشون آوردن دیگه.»

«منظورت اینه که برادر مریض شده؟ واگیره؟»

«سرهنگ که سُر و مُروگنده ست.» توضیح بیشتری در کار نبود و گروبی هم می‌بایست تا زمان رسیدن به خانه جلو بی‌تابی سرگیجه‌آورش را می‌گرفت. برادرش جلو در سالن ورودی منتظرش بود.

همین که رسید پرسید: «شنیدی چه بلایی سر طوطیه اومده؟ واقعاً متأسفم! همین‌که چشمش به اون میمونه افتاد که خودم از اونجا واسه ت آوردم، جیغ زد لعنت به شما، قربان! و میمونه هم پرید سمتش و گردنش رو گرفت و عین جغجغه گردوندش. وقتی از چنگ پنجه میمونه درش آوردم، عین یه تیکه گوشت بی حرکت افتاد زمین. اون پرنده همیشه موجود بی‌آزاری بود؛ نمی‌دونم چرا اصلاً همچین کاری کرد تا میمونه از کوره دربره. نمی‌دونی چه قدر بابت این موضوع متأسفم و می‌دونم که حالا حتماً حالت از میمونه به هم می‌خوره.»

اما گروبی صادقانه گفت: «نه، اصلاً!» حتی اگر این اتفاق هم نمی‌افتاد آن طوطی به چشمش یک موجود نکبتی بود. حالا دیگر می‌شد همه چیز را به آسانی به دست تقدیر سپرد.

گروبی، که سعی می‌کرد خوشحالی‌اش از نبود حیوان خانگی‌اش را یک‌جوری توجیه کند، گفت: «اون بی‌چاره دیگه داشت پیر می‌شد. همیشه با خودم فکر می‌کردم آیا باید بذارم به پیری برسه و خودش تسلیم بشه یا نه.»

وقتی با حیوان خاکی روبه‌رو شد گفت: «چه میمون کوچولوی نازنینی!» حیوان تازه‌وارد میمونی دُم‌دراز و اهل نیم‌گُرّه غربی بود؛ رفتارش آرام و کمی خجالتی بود و تا اندازه‌ای هم قابل اعتماد به نظر می‌رسید و اتفاقاً خیلی زود اعتماد گروبی را جلب کرد؛ هر کسی که با مطالعه میمون‌ها آشنا بود، سریعاً قُرْمَزِ گاه‌وبی‌گاهی را در چشمانش تشخیص می‌داد که نوع رفتارش را تأیید می‌کرد؛ گویا آن طوطی بی‌چاره هم همین را تشخیص داده و پیامد تلخش را به جان خریده بوده. خدمتکارها، که برای ادای تسلیت به‌مناسبت از دست رفتن طوطی که عملاً یکی از اعضای آن خانه و در عین حال کم‌آزارترین عضو هم تلقی می‌شد آمده بودند پایین و نسبت به جایگزین خون‌خواری که جان طوطی را گرفته بود اظهار نخرسندی می‌کردند. مستخدم‌های بخش آشپزخانه هم همگی می‌گفتند: «چه میمون نکبتی! لابد هیچ وقت هم نمی‌تونه مثل پالی^۱ بی‌چاره حرف‌های پُرمغز و شاد بزنه.»

بعد از ظهر یک روز یک‌شنبه، تقریباً دوازده یا چهارده ماه پس از دیدار سرهنگ جان و ماجرای آن طوطی، خانم وِپلی^۲ با سرخاب و سفیدابی که کرده بود روی نیمکت خودش در کلیسای بخش نشسته بود؛ در یک چشم به هم زدن، گروبی رفت و روی نیمکت پشت سرش نشست. خانم وِپلی ظاهراً داشت درباره‌ی تازه‌واردی در محله صحبت می‌کرد و گویا هنوز چشمش به جمال پشت‌سری‌اش روشن نشده بود اما در طی دو سال گذشته، همین مراسم یک‌شنبه‌های کلیسا آن‌دو را از حال هم باخبر می‌کرد. خانم وِپلی بدون توجه چندان به موضوع مورد بحث، پشت‌سری‌اش را از طرز تلفظ پاسخ‌هایش شناخت؛ گروبی هم همیشه دقت می‌کرد و می‌دید خانم جلوپی، به جز کتاب دعا و دستمال، یک بسته کوچک قرص لوزی‌شکل گلو هم می‌گذارد کنارش، روی نیمکت. به‌ندرت پیش می‌آمد آن قرص‌ها نیازش

1. Polly

2. Wepley

بشود اما، به هر حال، اگر احياناً سرفه‌اش می‌گرفت می‌توانست به سرعت دست دراز کند و یکی بردارد. آن یک‌شنبه، قرص‌ها جور دیگری بودند، مال چیزی شدیدتر از سرفه معمولی. همین‌که او برای خواندن نخستین دعا بلند شد، فکر کرد که دستِ پشت سری‌اش - که تنها هم به نظر می‌رسید - دارد آرام‌آرام می‌رود سمت بسته روی نیمکتش. همین‌که با شتاب سرش را برگرداند، دید پاکته غیب شده اما پشت سری‌اش همچنان داشت با جدیت خطوط دعا را توی کتابش دنبال می‌کرد. هیچ نگاه پرسشگری از سوی خانمی که بهش دست‌برد زده شده بود نمی‌توانست ذره‌ای احساس گناه به چهره گروبی راه بدهد.

خانم رو کرد به دوستان و آشنایان دوروبرش، که حواس‌شان به کلی پرت شده بود، و گفت: «من هنوز برای دعا زانو زده بودم که قرص‌های گلوم، یعنی یکی‌شون، قل خورد اومد سمت روی نیمکت، درست زیر بینی‌ام. بعد، برگشتم و نگاه کردم اما آقای لینگتن چشم‌هاش رو بسته بود و لب‌هاش جوری تگون می‌خوردن که انگار واقعاً داره دعا می‌خونه. همین‌که برگشتم، دوباره سروکله‌ی قرص دیگه پیدا شد و، بعد، باز هم یکی دیگه. اولش سعی کردم محل نذارم ولی وقتی دوباره برگشتم دیدم اون مردکه دوباره می‌خواد یکی دیگه بندازه سمتم اما خیلی زود وانمود کرد می‌خواد کتاب دعاش رو ورق بزنه ولی من دیگه قرار نبود گول بخورم. خودش هم فهمیده بود که دیگه دستش رو شده و قرصی باقی نمونه. من هم نیمکت رو عوض کردم.»

یکی از حاضران در واکنش به حرف‌های خانم و پلی گفت: «آخه کدوم آقای محترمی همچین کاری می‌کنه؟ اون هم آقای لینگتن که مورد احترام همه‌ست. این کارش مثل کار بچه‌مدرسه‌ای‌های بی ادب بوده.»

خانم و پلی در ادامه حرفش گفت: «دُرُس عین میمون‌ها!»

حرف‌های نه‌چندان خوشایند خانم و پلی در آن سوی کلیسا هم به گوش ملت رسیده بود. گروبی لینگتن هرگز در چشم همراهانش قهرمان نبود

ولی، به هر حال، همه او را مثل طوطی از دست رفته‌اش یک آدم سرخوش و خوش‌مشرَب می‌دیدند که کمتر پیش می‌آمد آزارش به دیگری برسد. اگرچه در ماه‌های اخیر، چنین شخصیتی چندان مورد تأیید دوروبری‌ها نبود. پسرک بلغمی مزاج اصطبل یعنی نخستین کسی که خبر پایان تراژیک زندگی پرنده را به گروبی داده بود، جزو نخستین افرادی هم بود که آن حرف‌ها را بین خدمتکارها پخش کرد؛ هرچند، انگار برای انجام چنین کاری توجیهات منطقی خودش را هم داشت. یک روز که او در هوای داغ تابستان اجازه می‌گیرد برای آب‌تنی به یکی از برکه‌های نه‌چندان بزرگ باغ برود، تصادفاً گروبی هم داشته از همان‌جا می‌گذشته؛ لعن و نفرین‌هایی همراه با صدای مثل صدای میمون توجهش را جلب می‌کند. او پس از کمی کنجکاوی، خدمتکار تپل و ریزاندام گروبی را می‌بیند که تک‌وتنها با یک جلیقه به تن و یک جفت جوراب به پا داشته سر میمون داد دادوهوار می‌کرده که روی شاخه درخت سیبی نشسته و گویا مشغول انگولک باقی رخت پسرک بوده.

پسرک، که انگار می‌خواسته برای کسی توضیح واضح‌تر بدهد، با دادوبیداد می‌گوید میمون لعنتی لباس‌هام رو ورداشته! توالتش هم نیمه‌کاره مانده بوده و به همین خاطر هم بدجوری خجالت می‌کشیده ولی با پیدا شدن سروکله گروبی که قول داده بوده رخت‌های غصب‌شده‌اش را با پشتیبانی اخلاقی و مالی کامل بهش برگرداند، پسر این‌جوری کمی خیالش راحت می‌شود. میمون بی‌درنگ جیغ‌وویغ جسورانه‌اش را قطع می‌کند و با چرب‌زبانی اربابش راضی می‌شود تا رخت پسرک را پس بدهد. گروبی پیشنهاد می‌کند: «می‌خوای بلندت کنم تا خودت برداری‌شون؟» پسر هم می‌گوید آره و گروبی محکم او را از جلیقه‌اش - تنها جایی که می‌توانست محکم بگیردش - می‌گیرد و از زمین بلندش می‌کند. بعد، با یک تاب ماهرانه می‌اندازدش آن‌رو لانه چندان پرنده. قربانی قصه مدرسه نرفته و یاد نگرفته که گاهی آدم باید بتواند احساساتش را سرکوب کند. مثلاً او هنوز نمی‌داند

اگر یک وقت روباهی قصد کرد به هر جایی از تنش آسیب بزنند، بهتر است خودش را هر چه زودتر به نزدیک‌ترین کمیته شکار حیوانات برساند و شکایتی تنظیم کند. آن روز می‌شده یک‌جوری صدای پسرک از شدت درد و خشم و هیجان را تاب آورد اما بلندتر از نعره‌های او جیغ و ویغ ممتد دشمنش روی درخت و خنده‌های انفجاریِ گروبی بود که بدجوری اعصاب خردکن بوده‌اند. وقتی پسرک، در نهایت، شاخ غول را می‌شکند و از سوی شخص گروبی لینگتن مورد تحسین و تشویق قرار می‌گیرد، متوجه می‌شود که میمون هم با احتیاط عقب‌نشینی کرده بوده و رخت تنش روی زمین و پای درخت پخش و پلا بوده.

پسرک با عصبانیت می‌گوید: «میمون‌ها دوتان ... آره!» با اینکه لحنش جدیت خاصی داشت ولی بی‌تردید برافروختگی چند دقیقه پیش همچنان در چهره‌اش پیدا بود.

یک یا دو هفته بعد بوده که خدمت‌کار اتاق نشیمن یک روز سر جریان یک کنتل نپخته، با ملاحظه‌ی رفتار خشم‌گین آقای خانه تا سر حد مرگ هراسان و با چشمانی اشک‌آلود بقیه کارکنان آشپزخانه را باخبر می‌کند و می‌گوید: «آقا برام دندون تیز کرده بودن. باور کنید راست می‌گم.»

آشپزه که از آن زمان آشپزی‌اش پیش‌رفت قابل ملاحظه‌ای هم کرده بوده، با بی‌اعتنایی بهش می‌گوید: «من که بدم نمیدانم کمی با منم اون طوری حرف بزنه.»

به ندرت اتفاق می‌افتاد که گروبی لینگتون توی مهمانی‌های خودمانی خودش را از عادات همیشگی‌اش جدا کند و حتی اگر خانم گِلنداف^۱ هم می‌فرستادش جورجین^۲ و کهنه‌خانه و یا پیش پانیست معروف، لئونارد

1. Glenduff

2. Georgian

اسپابینک^۱، هم رنجشی در کار نبود.

شهادت مشتاقانه خانم میزبان از نوای پیانو رضایت‌بخش بود. «قطعه لیز^۲ رو عین فرشته‌ها می‌زنه.»

نظر گروبی این بود که «افتضاحه! اما حتی اگه خرناس هم بکشه چندان مهم نیست ولی انگار ریخت و قیافه‌ش، در کل، اون جوریه و اگه صدای خرناسه‌ش رو از پشت اون دیوارهای نازک و مضحک بشنوم، مکافات شروع می‌شه.»

که همین‌طور هم شد.

گروبی حدود صد و سی و پنج ثانیه تحمل کرد و سپس به سمت سالن رفت تا خودش را به اتاق اسپابینک برساند. با دیدن هیبت مصمم گروبی، هیکل سست و شل‌وول نوازنده مثل فنر در خلسه‌ای از نیمه‌خودآگاه گنگش از جا پرید و نقش بر زمین شد. گروبی او را به هوش آورد و طولی نکشید که پیانونواز از خودراضی، که حالش تازه جا آمده بود، از کوره در رفت و ضربه‌ای محکم روانه دست گروبی کرد. لحظه‌ای بعد، اسپابینک با روبالشی چسبیده به سرش رفت عقب و ساکت شد؛ دست‌وپای پیژامه‌پوش تپش از تخت افتاده بودند بیرون. او و گروبی هر دو روی زمین شلنگ‌تخته می‌انداختند و گروبی هم در همین حین می‌خواست او را به سمت وان صاف و کم‌عمق دست‌شویی اتاق خواب بکشانند و همان‌جا خفه‌اش کند. چند لحظه‌ای اتاق در تاریکی کامل فرو رفت؛ شمع گروبی در همان ابتدای تقلاهای پیانونواز خاموش شده بود اما سوسوی نور آن فضا تمام داد و فریادها و جیغ و ویغ‌ها و دست‌وپا زدن‌های روانه وان را به خوبی نشان می‌داد. طولی نکشید که کل آن صحنه با نور پرده‌ها و روشن شدن کف زمین شفاف شد. وقتی که مهمان‌های خانه با شتاب به سمت چمن‌ها می‌گریختند، بخش

1. Leonard Spabbink

2. Liszt

جورجین خانه کاملاً روشن شده بود و دود زیادی داشت می‌رفت هوا. چند لحظه بعد، گروبی دید خودش هم دارد با پیانونواز غرق می‌شود؛ در یک چشم به هم زدن یاد تجهیزات عالی دریاچه انتهای چمن‌ها افتاد. نسیم خنکِ شبانه خشمش را فرو نشانند و وقتی فهمید به‌طور کاملاً تصادفی شده ناجی لیونارد اسپاینک بی‌چاره‌ای که هنوز پارچه خیزی دور سرش بود، بی‌هیچ حرفی موقعیت را پذیرفت و داستان یافتن پیانونواز غرق در خواب و شمعی واژگون و سپس آتش‌سوزی بزرگ را تعریف کرد. اما چند روز بعد، اسپاینک پس از بهبودی از شکنجه و غرق شدن آن شبش، روایت خودش از داستان را به همه گفت ولی با توجه به طفره شنونده‌ها و لبخندهای ترحم‌آمیزشان، متوجه شد گوش‌شان بدهکار حرف‌هایش نیست. در هر حال، او از شرکت در مراسم ارائه مدال نجات زندگی کمیته پشتیبانی از فعالیت‌های انسان‌دوستانه سلطنتی سر باز زد.

در همین گیرودار بود که میمون گروبی به یک نوع بیماری مبتلا شد که به دلیل آب‌وهوای شمالی تقریباً گریبان همه حیوانات مهاجر را می‌گرفت. صاحبش به شدت به دلیل از دست دادن آن میمون متأثر شد و دیگر هرگز نتوانست روحیه‌اش را احیا کند اما خب این روزها با لاک‌پستی که سرهنگ جان به‌تازگی برایش آورده روی چمن‌ها و دوروبر آشپزخانه و البته بدون سرزندگی گذشته پرسه می‌زند. حالا دیگر برادرزاده‌هایش کاملاً حق دارند او را «عموگروبی پیر» صدا کنند.

دانوب آبی منتشر کرده است:

قطارهای تحت حفاظت شدید/بُهومیل هرابال، ترجمه مهدی نمازیان
زیر نور ماه (گزیده اشعار موریس کارم)/نانسی هیوستون، ترجمه فریبا مجیدی
چهل چراغ/ریون لیلانی، ترجمه پرستو جهان بین
سازهای ظلمت/نانسی هیوستون، ترجمه فریبا مجیدی
نامه های پروست به همسایه اش/مارسل پروست، ترجمه رعنا موقعی
دمای اتاق/نیکلسین بیکر، ترجمه آرش خوش صفا
خاطرات کلاویس/اچ. اچ. مونرو (ساقی)، ترجمه آرش خوش صفا
زبانه های آتش/رابی آرنات، ترجمه آرش خوش صفا
آواز بل ها (گزیده اشعار شاعران معروف آلمانی زبان)/ترجمه فرشته وزیری نسب
رنگ های خدا حافظی/برنارد شلینک، ترجمه گلناز غبرایی
حیسان: یک تاریخ فرگشتی نوین/آدم رادرفورد، ترجمه آرش خوش صفا
مالایی کوچولوها/آنور هادی، ترجمه آرش خوش صفا
در سایه شاه (ظل السلطان و اصفهان در عهد قاجاریه)/هایدی اوالشر، ترجمه مجدالدین کیوانی
شاهان شن/علی بدر، ترجمه معانی شعبانی
هرآنچه از آن ماست/یوجین گریس ووترز، ترجمه الهه علیزاده
فرزند سوخته/استیگ داگرن، ترجمه محمدرضا قلیچ خانی
خاطرات روسپیان اندوهگین من/گابریل گارسیا مارکز، ترجمه اعظم کمالی
دستان جاذبه و یخت/توماس آگدن، ترجمه منصوره وحدتی احمدزاده
خدایان همیشه ناشناس سفر می کنند/لوران گونل، ترجمه زهرا سیدی
شب هنگام همه خون ها سیاه است/دیوید دیوپ، ترجمه رعنا موقعی
جی/جان برجر، ترجمه آرش خوش صفا
اندوه شبانه/ماریکه لوکاس رینه فلت، ترجمه رزا دیبا
جادوی واقعیت/ریچارد داکینز، ترجمه آرش خوش صفا
وزن واژه/پاسکال مرسیه، ترجمه گلناز غبرایی
پشت چشمانش/سارا پین برو، ترجمه پرستو جهان بین
چه کسی بیمارستان قورباغه ها را اداره خواهد کرد؟/لوری مور، ترجمه آرش خوش صفا
محرمانه های رستوران داری/آنتونی بوردن، ترجمه عاطفه هاشمی





حالا نوبت خانم میویس پلینگتون بود که عاجزانه بپرسد:
«نظرتون درباره هوش انسان چیه؟»

تو بر ماری هم به سردی پرسید: «منظورتون دقیقاً هوش کیه؟»
میویس هم با خنده‌ای عصبی گفت: «مثلاً هوش خود من.»
تو بر ماری بدون اینکه ذره‌ای خجالت بکشد پاسخ میویس را داد: «ببینید آخه من روتوی چه موقعیت‌هایی قرار می‌دید ها! خب راستش وقتی فهرست مهمون‌های این مهمونی اعلان شد، سِر ویلفرد نسبت به حضور شخص شما که از دیدشون بی‌عقل‌ترین زن منطقه هستید اعتراض داشت و معتقد بود بین مهمون‌نوازی و داشتن هوای آدم‌های کودن تفاوت زیادی وجود داره اما خانم پِلِملی به‌شون گفتن که اتفاقاً همین بی‌عقلی شماست که باعث شده بتونید در همچین جمعی حضور داشته باشید چون شما تنها آدم این جمع هستید که اون قدر احمق بوده که بره ماشین لکنته ایشون رو بخره. به قول معروف، داستان همون ماجرای حسادت سیزیفه که اگه خوب هُل بدید، چه بسا بتونید سنگ رو تا بالای تپه هم ببرید.»

برشی از داستان «تو بر ماری»

ISBN: 978-1-915620-84-2



9

781915620842

£17.99-€19.99-\$21.99



نشر دلتوب آبی